کتاب داستان رفتن اسکندر ذوالقرنین

~~مولف~~ به سمت پلنگ کوه

~~مترجم~~ مؤلف: میرزا سیدعلی حسینی خراسانی

رفتن امیر گیتی ستان و سلطان صاحبقران بسم تبارک و تعالی اسکندر ذوالقرنین بسمت پلنگ کوه

امیر از اجلال شاه جویای پلنگ کوه شد عرض کرد پلنگ کوه میان دو کوه است اطرافش را تراشیده اند و هر جا شکسته بود آشته بسته اند از بیرون مانند قلعه است از بالا دست رود خانه میاید برابر شهر دو شقه میشود از دو جانب میرود بجای خندق است زیر دست شهر یکی شده میرود دو دروازه دارد برابر هم دو پل است در داخل از کوه تا زمین خانه است پادشاه بهداد شاه است مطیع لقا است و بنده شیر کوی است پهلوا نش ضیغم شیر پسر عم شیرزاد است داماد بهداد شاه است چهل پسر دارد

فرستادن امیر ارسطو را بایلچیگری نزد بهداد

امیر ارسطو را گفت برو نزد بهداد بگو با اسلام بیا در یا راه بده برویم بشیر دره اگر فتح کردیم اطاعت کن اگر تمام شدیم تو آسوده ارسطو آمد در پلنگ کوه پیغام امیر را داد بهداد خندید بضیغم شیر گفت خبر از شیر دره و شیرزاد ندارد باید یکی بایلچیگری برود مطلب حالی اسکندر کند پسر ش غضنفر شیر را ایلچی کرد با ارسطو آمد نه تا منزلی ارسطو پیش آمد خبر داد محمد ابن آصف را بمهمانداری فرستاد تحفه گذرانید آوردش برابر اردوی امیر عملجات را باستقبال فرستاد آمد ببارگاه تعریف از شیرزاد و دستگاه لقا کرد امیر گفت ما نترسیم غضنفر شیر گفت از بیخردیست سهراب ابن رستم نهیبش داد دست بتیغ رو بسهراب آمد سهراب هم برخواست امیر بسهراب گفت آرام بگیر غضنفر شیر سوار شد آمد بیرون اردو فرستاد نزد امیر که اگر ایجوان مرد است بیرون بیاید امیر گفت برو بگو وقت دیگر پیاده خبر شد داد گفت برو منزلش را بلد شو آمد در بارگاه امیر رفت بحرم پیاده چادر سهراب را بلد شد آمد خبر داد غضنفر شیر آمد در چادر سهراب دست به تیغ کرد سهراب بند دستش را گرفت بکشتی در آمد عصر امیر از حرم در آمد خبر شد آمد سهراب نهیب داد دست برداشت بغضنفر شیر گفت برو اردو بیت بفرست امداد بیا به غضنفر آمد اردو فرستاد شهر پی امداد چو خبر بهداد شاه داد ضیغم شیر را گفت امداد بفرست اقبال شیر اجلال شیر انعال شیر با شش خلیفه خرو شاپور هرمز با سپاه روانه کرد حکیم گفت اول علاج اسکندر و نسیم اکنند روانه شدند وارد شدند

کار ایشان با اردوی که خود بردن انعال

امیر خبر شد یلدا را جهت خبر فرستاد آمد در بارگاه غضنفر شیر هرمز پیاده رسید دید بتشی آورد برابر غضنفر جو پاشد گفت جا سوسم که حکیم وارد شد گفت پسر نسیم است چو بتشی زد حبس کرد جاسوس خبر بیا

داد سلیم را فرستاد

داد سلیم را فرستاد شبانه آمد حوالی دستانخانه کشیکچی بیهوش کرد یلدا را انجا گذاشت در آمدند میر شب رسید برزم در آمدند غضنفر از چادر در آمد با تیغ جهت سلیم آمد از دستش در کرد با ششش پر آمد بند دستش را گرفت بکشتی سلیم را بست حبس کرد یلدا را با جمیع داد با سبدل آمد اردو دیگر در بارگاه ایستاد حکیم با را شناخت نوشته بداین غضنفر انداخت که نسیم در بارگاه است با را خواست آمد رسید برای چه آمده گفت نجات سلیم گفت دست روی هم بگذار که ببندند با گفت چه کردم گفت تو را می بندم که دیگران بیاینند با گفت هر که مرد است مرا ببندد حکم بگرفتن با کرد با از عملجات جست روانه شد جمیع پیاده عقب با آمدند از جلو دسته پیاده رسید زد با پشان جمیع اکثت خبر دادند انعال شیر آمد دید با پیاده را مضروب سنگ عاجز کرده تاخت آورد جهت با مرکبش را با سنگ سراسیمه کرد دوار ترکش شد بیهوشش کرد آورد حبس کرد غضنفر سوار شد بزنند با سلام امیر خبر شد برابر شدند با آمد نزد غضنفر که سلیم را بده انعال را بگیر رسید که بتش گفت من هرمز گفت به بندش رو بیا با آمد گفت در میدان آمدند با قناطوس را فرستاد هرمز را بست بردند هرمز خواست شاپور آمد گیر آمد غضنفر میدان آمد گفت تشیر نسیمی گفت دستیار نسیم گفت برگرد قناطوس خیره شد تاخت آورد قناطوس سنگی زد بسینه اش از زین جست با ششش پر زد برگ خوابش جست داد بردند سوار شد مرد خواست ذوالحیا آمد از جلو در رفت با تیر زدش بردند کبار آمد بکشتی رسید شام دست برداشتند کبار شراب خورد جامی تعارف غضنفر کرد نگرفت ریخت بصورتش غیض کرد با ششش پر کتف کبار را شکست بردند فریاد زد که هستم فردا امیر فرستاد که برگرد طبل بزن برگردیدند غضنفر گفت انعال را با هرمز شاپور یکی بنجات بدهد اجلال شیر دو طلب شد

بدلکاری با و بردن اجلال را

با آمد پی سلیم و قناطوس دید سیاهی میاید طلبید بزمین اجلال گفت دیدمت با برخواست رسید گیتی با گفت تو کیستی گفت اجلال شیرم پی دستاق آمدم با گفت برو دیگر اجلال گفت بیا در با آمد تا پسرش را انعال و هرمز و شاپور کرد آورد داد گفت بیا اردو بگیر با آمد در چادر اجلال شیر حکم گرفتن با کرد فرار کرد از طرف دیگر آمد حوالی دستاقخانه دید اجلال آمد گفت مشغل خاموش کردند روز دیگر با آمد نزد غضنفر وقایع شب را گفت حکم گرفتن کرد فرار کرد ظهر آمد زیرک و چالاک و یلدا را گفت بروید میر فتند قناطوس را بقضای حاجت بیرون مستحفظ را زدند او را بردند عصر خبر

شدند حکیم گفت بدلی بوده اجلال گفت بازمیاورم شب آمد و بردوی امیر با عقبش
آمد اجلال عقب چادری طلبید با دستی پشت اشی زد و برگردانید بیهوشش کرد حبس کرد
نوشت بغضنفر که سلیم را بده دو برادرت را با دو پیاده بگیر داد و به پیاده آورد
داد خوانده گفت نسیم را بگو من امشب میبرم آمد بیا بگفت عمر با بیر گفت رستم را گفت در
طلایه باش آمد اردوی کفر دید غضنفر اقبال شیر را گفت سلیم را ببر در شهر خودش
رو بردوی اسلام آمد از زیر دست آمد اردو جعیرا دستاقی روانه هلالیه کرد
غضنفر حوالی اردو رسید کمین کرد رستم رد شد آمد در دستاقخانه کسی را ندید بارش
خندش کرد در و بیا آمد آورد دشی در چادر الوس بیدار بود بیرون آمد غضنفر را آورد
در چادر **گیر آمدن بنجانه ضیغم شیر** دستاقی را خواست بگفت بده و بگیر غضنفر
گفت بردند شهر اگر زبردستی بیاور بگفت منهم فرستادم بهلالیه تو هم اگر مردی بیا
در گفت بعوض اسکندر را در میدان ببینم الوس گفت تو جوانی من پیرم هی
رزم کن قبول کرد روانه شد رستم دید او را تاخت آورد رسید غضنفر سنگی به نوزه
اسبش زد و برگردانید از عقب فرقش را در بید طلایه رو باد آمد زد طلایه اسب
رستم را برد غضنفر آمد اردو صبح آمد به پیادگان گفت بغضنفر بگوئید نسیم رفته
چه سلیم شما هم بردید چه دستاقی خود روانه پلنگ کوه شد رسید باقبال شیر حوالی دهی مانده
با دوار آمد نزد شب شد لرزید حب خورد خواستند ازاو نهام داد بیهوش شد بخواب
سلیم را زکنده اقبال رسید در رفت همان شبانه روانه شدند آوردند برابر مداد شاه
وقایع اردو را گفتند مظفر شیر منوچهر شیر ارقم شیر را سپاه روانه اردو کرد سلیم را
ضیغم شیر سپرد آورد بنجانه حبس کرد نوشته بغلام بچه داد ضیغم داد خواند نوشته
بود بده و بگیر آمد در خانه را تعارف آورد بنجانه برد بسرداب که سلیم را بهر
گفت برو پهلوی سلیم بنشین آمد نشسته آمد حبس کرد آمد خبر بمداد داد همان ساعت
اصلان شیر را فرستاد اردو که نسیم گیر است کار اسکندر را بسازید **بستن ابو ارقم را و**
زخمدار شدن پسران الوس اصلان شیر داردشه خبر داد غضنفر سوار شد آمد نزد امیر گفت
نسیم گیر آمده است دستاقیها را روانه کن من سلیم و نسیم را روانه کنم امیر گفت می
آورمشان غضنفر خندید امیر بگفت حکما هر دو را بیاور ابو رفت غضنفر گفت
تو امید داری که هستی تا نسیم بیاید الوس گفت من پیر را علاج کن آمد اردو ارقم
شیر را با ابو فرستاد آمد رسید بو سوار از اطراف متفرق کرد ابو زد بکوه سنگ انداخت

ارقم پیاده

ارقم پیاده شد بالا آمد ابو برابر تعظیم کرد گریبان ابو را گرفت فحش داد زمینش زد مرد
نعش را بدوش انداخت برزیر بیاورد بیهوشش کرد آورد اردو حبس کرد غضنفر خبر
شد منوچهر شیر را گفت ابو را بکش ارقم را نجات بده شب آمد میر طلایه اسحق را زخم
زد برابر الوس آوردند زهرات و کیومرث را چه در چه فرستاد زخمدار شدند آوردند
الوس سوار شد آمد **رزم نمودن الوس و مسلمان شدن غضنفر** روز بود آمدند وسط میدان
خبر کردند صف آرائی شد اسب آوردند سوار شد رزم کردند منوچهر را رزم کرد مظفر
شیر را شقه کرد مظفر شیر را تیر زد غضنفر شیر آمد ماندند که فردا رزم کنند حکیم
بمظفر شیر گفت بیا این پیر را آورد خسرو پیاده آمد الوس را برد حبس کرد صبح
غضنفر دید الوس نیست سوار شد مرد خواست امیر ارسطو را فرستاد ضربش زد
آمد بمظفر گفت تو آورده گفت آری نزاعشان شد مظفر را زخم زد آمد میدان امیر را
خواست سلاح پوشید آمد رزم کردند بکشتی بستش آورد اردو مسلمان شد و طلب
آوردن الوس شد روانه شد ابو را عقبش فرستادند آمد اردوی خودشان گفت
اسلام من از مکر بوده الوس را بیاور بیا ببرم در شهر مظفر را خبر دادند گفت دروغ
میگوید پیاده را گفت من با دو حرف میزنم او را بند یه آمد نزد غضنفر رخا نکرد
رو بمظفر آمد پیاده بستش بالوس داد بردند شهر حکیم گفت منهم با ایشان می
روم ابو هم با ایشان روانه شد **نجات دادن ابوالفتح دستاقیان را** هر دو را آوردند
شهر حکیم گفت علاج اسکندر آسان نیست جادو میخواهد مداد شاه فرستاد در
کوه مضمره جادو آمد ضیغم الوس و غضنفر را آورد بنجانه ابو دید در خانه کمان
دار هست سپاه شد فردا آمد نزد ضیغم که مردم هلالیه ام غلام فغفور خادم ملازم
او بودم اقامتم گشته شد ابو را نگاه داشت شب بزم آراست ابو رزد خوانده ساقی
شد دارو خورانید بیهوش شدند آمد را دستاقیان بیرون آورد
بد لکر بهم رفتند بخرابه ضیغم را بها نکرد شب ضیغم شد صبح آمد نزد مداد
که نسیم دستاقیها رفته اند که مضمره رسید فرستادند اردو حکیم ضیغم را شناخت
خواستند بگیرند جعیرا از در رفت حکیم ضیغم را دید اگر دام منوچهر شیر و شاپور شیر را گفت
شما دست پرورده خانید اگر اسکندر را آوردید مرد دیده روانه اردو شدند دروازه را
به پیاده سپرد آمد دید چند نفر را کشتند و رفتند مداد خبر شد نوذر شیر و
کودرز شیر را عقب ایشان فرستاد حکیم رسید خبر شد لوسوسه حکیم اختر شیر و افسر
شیر را با سپاه عقب نوذر و کودرز فرستاد نوذر و کودرز رسیدند بالوس برزم

درآمدند ، دیه سپاهی میآیه بنوذر گفت رزم شما در اردو قبول نکرد شب ، الوس را
بردرو ، روز صبح نوذر دیه نیشستند آمدند اردو پیاده فرستاد الوس را بیاورد
شب آمد الوس را بیهوش کرد برداشته روانه شد سلیم رسید و دو ره لشکر دبغش را
پیش اردوی کفر انداخته روز دیگر آوردند نزد مظفر پیاده دیگر را گفت جادو
الوس را بلد شد آمد شب ، هم روبار اردوی اسلام میآیند سپاهی از جلو
برخواسته ، با تیغ آمد بند دستش را گرفته بکشتی درآمد صبح نقابداری بود
زنار بند پرسید کیستی گفت بنده لقاد شیرکوه تو کیستی گفت من نوذر شیر
بن ضیغم نقابدار دست از او برداشته عذر خواسته سبب پرسید گفت اولاً
برادرانم را کشته و در شهر چنین و چنان کرده اند نقابدار گفت شما بر گردید من
بعوض این خلافی که کرده ام او را میکشم نوذر رفت آمدن زنار بند ببارگاه امیر ییلدا الوس
نقابدار پیاده پیش آمد ببارگاه امیر بصندلی نشسته بعد از تعارفات گفت
من با شما رزم دارم امیر گفت بروید طبل بزنید فردا در میدان رزم کنید
گفت مرا جواب میکنید امیر سلطان ابراهیم را بهانه دار شکرد نگاه میکرد شاهزاده
گفت من پلنگ طبیعتم این جوان سلوک با من نمیشود الوس را پرسید این کیست
امیر گفت نایب من است گفت مهمان این هستم الوس قبول کرد آمد نه بجادو
بزم آراستند ، نگهبان شد ییلدا را گفت برو در جادو الوس بیدار باش ییلدا
شب آمد در جادو الوس خوابید نه ییلدا بصندلی نشست نیم شب نقابدار بی
دار شد دید ییلدا بیدار است صبر کرد دم صبح برخواست گفت سرهنگ بیداری ییلدا
گفت آری گفت بخواب ییلدا گفت قرار اسلام این است در هر جادوی یکی بیدار
باشد اگر نباشد نقص اسلام است نقابدار بهانه قضا حاجت بیرون آمد ییلدا
آفتابه برد نقابدار اشاره به پیاده خود کرد از جادو دست چوب بیرون آمد گلوی ییلدا را
گرفت پیاده پیش ییلدا را بیهوش کرد انداخت پشت جادو با تیغ ببالین الوس آمد
الوس بیدار شد برخواسته نشست نقابدار تیغ را غلاف کرد الوس گفت بزن گفت
در میدان ، پیاده پیش رفت فرستادن الوس ییلدا را پیش نقابدار الوس صدا زد
پیاده آمدند جویای ییلدا شد گشتند پشت جادو در بود بحال آوردند ییلدا گفت
از این راه رفتند ییلدا آمد بیرون اردو هوا روشن بود دید میروند عقبشان آمد
روز شد رفتند بدره ییلدا از کوه بالا آمد اردوی عظیمی دید سه تل آمد دید رفتند
در بارگاه جوانی مرصع پوشی در صدر نشسته برابر نشسته کیفیت خود را گفت

آنجوان بند

آنجوان بند شد شب رسید پشت اردوی اسلام هلاکو در طلایه رسید سپاهی دید پرسید کیستی
گفت هر کس هستم بکشتن الوس آمدم هلاکو گفت اول علاج مرا بکن آنجوان گفت فردا
در میدان ، بهم زدند روز دیگر خبر کردند صف آرائی شد هلاکو با آنجوان رزم کردند
تا شام آنجوان حریف هلاکو نشد هر دو سوار شدند رفتند طبل رجعت زدند فرستادن
امیر ییلدا را پیش هلاکو بر سر جادو امیر ییلدا را گفت ببین اینجوان هلاکو را بکجا میبرد روانه شد
اردو رفتند ییلدا از عقبشان آمد دید رفتند در دره در اردوی بیارگاه نشستند
نقابدار هم نشسته بود گفت بزم آراستند ییلدا هم وارد شد آنجوان ییلدا هم تعارف
کرد نشسته غذا خوردند بیهوش شدند بستند نوشتند نوذر شیر که کشتن نشده
یک پهلوان ، می اسکندر و یک پسر نیم البته ایم و ما نذر نادر اینجا صورت شد از
امیر دیم داد به پیاده که ببره بنوذر شیر خودش حرکت کرد رفت پیاده کاغذ را بنوذر
داد از مطلب مطلع شد گفت خودم با یه بردم الوس را بکشم شب ، پیاده آمد
حوالی جادو الوس پیاده کشیک را بیهوش کرد نوذر شیر با تیغ ببالین الوس آمد بیدار
شد برخواست بند دستش را گرفت بکشتی درآمدند بستش سپیده بستون صبح
آوردند نزد امیر مسلمان شد پیاده پیش آمد شاپور و هرمز و غضنفر عرض کرد مضمون
را خواستند گفتند جادو فرستاد شب هر دو را آوردند گفت بردند در شهر حکیم را
آوردند گفت نیم میاید جادو فرستادند دید امیر عرض کردند که نوذر و مظفر را
بردند امیر ، را گفت بیاورشان خواست بر و صبر آمد ابو را فرستاد آمد بیرون
اردو جادو بر دوش فرار کردن ابو و بردن جادوان ایران را ابو را آورد نزد شاپور گفت
ببرند در شهر حکیم نوشته داد بجادو آورد در شهر داد بضیغم شیر دید نوشته است که این
آن است که دستاقیان را برده است ضیغم فحش با ابو داد ابو پس داد دستش بر انداخته کشته
خورد بنده ابو مرد جادو را گفته بیرون رفت اردوی اسلام جنبید از بر دانه اختر
ابو آمد اردوی اسلام دستش را باز کردند آمد نزد امیر وقایع را گفت جادو آمد شاپور
خبر داد حکیم گفت نمرده است جادو رفت و آمد که نبود حکیم گفت جادو شب ایران
اسلام را بیاورد رفتند و آوردند صبح شاپور گفت بردند شهر جادوان را گفت
در اردوی اسکندر ببین که میآیه آمد دید ایراز ، مواخذه کرد ، ابو
دسیم را روانه کرد جادو خواست بر ، به سیم گرفت آورد نزد ، جوئی ...

شد گفت برونه شهر امیر از ؛ با خواست امیر از جادو را بسلیم پسر دشر جادو آمد اردوی
کفر نزد مضمره که حکیم رسید ببهانهٔ قضاء حاجت در آمد حکیم شناختش بمضمره گفت
فرستاد نسیم نبود آمدن شاپور بشیروی در خمار شدن امیر را حکیم بجادو گفت فکر خود را
بکنید آمدند نزد شاپور که امیر دیم گفت اسلام را تمام کنید مضمره گفت تو میگوئی دست پرورده
خانم شاپور گفت صبر کن مضمره گفت تو اسکندر را تمام کن ؛ من شاپور گفت آب
مضمره بشور حکیم قلعهٔ سعی دور خودشان آراستند شاپور شب آمد اردوی امیر حوالی
حرم بغل جادوی طلسم امیر آمد بحرم برود شاپور جست برابر تیغ انداخت امیر بیچه باز دی
امیر را در پی امیر را آوردند بجادو نوشت به شفیع شاه که برد جلو شاپور ؛ زودی امیر را
بستند شاپور رفت بیرون اردو شفیع جلو گرفت شاپور از جلو گریخت برگشت زخمی
به شفیع زد افتاد خواست دوباره بزند قناطوس سنگی بسینه اوزد خواست شفیع را ببرد
زخمی بقناطوس زد افتاد دوباره خواست شفیع را بزند که ذوالخمار در طلایه رسید جلو
برید شفیع و قناطوس را بردند ذوالخمار بی خبر از شد افتاد سوار اسبش شد طلایه
را متفرق کرد رفت صبح ؛ با خبر شد ؛ میر عرض کرد گفت چاره بکن آمد اردو کفر
دید شاپور و قایع را گفت حکیم گفت جادو کار اسکندر را بساز شاپور بمضمره
گفت اسکندر را بکش دستیار بر گفت تو برو ؛ آمد امیر را خبر داد شب جادو را
بت مسلمان شده و طلب بستن مضمره شد آمد مقدمه را بمضمره گفت ؛ شب
آمد اردوی کفر حکیم را نهان بگردش حکیم شد صبح آمد نزد شاپور شکوه از ؛ کرد فرستاده
مضمره آمد ؛ را سپرد ؛ و آورد منزل ؛ خواست او را بیهوش کند بیدار شد ؛ برابر
امیر خوابید ؛ بهر افتاده بیدار شد در آمد سلیم را فرستاد از آنجانب صبح مضمره
؛ برابر شاپور آورد حکیم را خواست نشانداد آوردند و سوسه کرد ؛ را برابر زدند
جلاد خواست بکشد سلیم سید جلاد را کشت دار را قلم کرد ؛ بزیر آمد ؛ لشکر در بزم
در آمدند شاپور جست گریبان سلیم را گرفت بکشتی بستن خواست بکشد با جلاد در از د
حکم کرفتن ؛ شد جمعی از زور رفت سلیم را حبس کردند بجا ندادن ؛ سلیم را
شب ؛ پیاده وارد آمد که شاپور گفته ببرم شهر حکیم سید گفت نسیم است فرار کرد صبح
شاپور گفتند سلیم را داد ؛ اصلان شیر که ببرد شهر روی عراده انداختند روانه شدند
؛ آمد اردو اسبی سوار شد جلاد دوار آمد که حکم شده سرش را ببرم اصلان گفت
بکش آمد ؛ لیکن سلیم که اصلان رو بیا ؛ آمد فرار کرد اصلان رو شهر آمد ؛ از زیر
دست رو شد از جلو و حقانه دوار آمد که طلا پوش جلو راه بست خواست انعامش

بدهد گریبان ؛ را گرفت ؛ بیهوشش کرد برد دنبال ؛ آمدند اصلان را بغاری انداخت شیر
اصلان دامنهٔ کوه افتاد طلا زمان اصلان رسیدند ؛ را بجای آوردند آمد سلیم را بجند
؛ لشکر گفت اصلان در غار است رفتند اصلان را آوردند آمدند اردو و قایع را شاپور
گفتند آمدن مقاصد و معاکب امیر ؛ و سلیم را بایران فرستاد آمدند رسیدند به
اردو ؛ مبتدل آمد مقاصد عادل بود پیاده داشت مهتر مهاور رو بیا ؛ آمد فرار کرد آمد
دنبال ؛ بیرون اردو سلیم ؛ مهاور بر زمین در آمدند مضطرب انداخت سلیم گرفت پس
انداخت مهاور رو کرد گفت رزم ها در اردو بر گردید ؛ و سلیم روانهٔ اردو شدند
مهاور وقایع را بمقاصد گفت ؛ را از او خواست مهاور شب آمد اردوی امیر چار سو
بیا ؛ گفت برخیز برویم گفت برو که آدم خیره شد ؛ قناطوس را گفت به بندش رو
مهاور آمد فرار کرد قناطوس دنبالش آمد بیرون اردو بر زمین در آمدند صبح شد که نقا
داری زتار بند رسید دو پیاده دید یکی تب و زتار دارد یکی نه ارد نهیب بمهاور داد
دست بردار میخواهم پیغام ؛ این پیاده بهم مهاور گفت ملازم تو نیستم نقا
دار بقناطوس گفت بکنار ایستاد مهاور رو بقناطوس آمد زتار بند پیاده شد جهت
مهاور آمد پیاده های کفر دیدند خبر شاپور دادند در آمد دید نقابدار با مهاور بر زم
پیاده را گفت برو بمهاور بگو این نقابدار دوست است آمد گفت دست بردار است
بقناطوس گفت رزم ها و تو روز دیگر که از یکطرف مقاصد ؛ برادرش معاکب رسیدند
سپاه ایستاد خودشان روانه نزد شاپور شدند نقابدار بقناطوس گفت ؛ بگنید
بگو بیرون بیاید که رزم دارم که مقاصد و معاکب رسیدند برابر شاپور مقاصد
گفت اذن بده بزنیم ؛ اسلام گفت شهزاده مؤاخذه میکند معاکب گفت دشمن تمام
بشود بگذار خان مؤاخذه کند ؛ لشکر رو باردوی اسلام آمد قناطوس دید ؛ بلند کرد
برگشت دید لشکر ؛ سرداری عادل کرد رو ؛ باردوی اسلام میآید وارد شد دید قیماس
؛ زنگیان رو بحرم میروند و قایع ؛ و گفت ؛ زنگیان در آمد دید سپاه رسید زدند
برایشان امیر از حرم در آمد قناطوس وقایع را گفت امیر گفت کرنا کشیدند سوار شد
در آمد قیماس کتف معاکب در ید ببرند سپاه را بر گردانید مقاصد خواست امدا
کند شاپور نگذاشت زنگیان برگشتند قیماس مرد خواست نقابدار آمد قیماس را
گفت بر گرد من ؛ اسکندر رزم دارم که قیماس ؛ چو بدست آمد نقابدار چوب دست اول
را رد کرد ؛ خنجر انداخت ران قیماس را درید برگشت مرد خواست اسکندر بسری آمد
رزم بکشتی رسید شام شد نقابدار گفت ما ندانیم من مصلحت نیست سوار شد رفت امیر

برغرا گفت برو ببین این نقابدار هلاکو و یلدارا اینجا برده برغ عقبش رفت طبل رجعت زدند
فرستادن امیر برغرا پی هلاکو برغ عقب نقابدار میآید نیمه شب در دروازه اردو
دید نقابدار رفت در اردو بچادری برغ آمد دید یکطرف جوان و طرف هلاکو نشسته با نقاب
دار برغ برابر هلاکو سلام کرد گفت مرا امیر فرستاده عقب تو هلاکو گفت برو بگو میآیم اگر
چه اول بدرفتاری کردند اما آخر نیکی کردند و مطلبی هست خدمت میرسم عرض میکنم برغ
برگشت صبح آمد نزد امیر وقایع را گفت امیر با برا گفت امیر انرا نجات بده روانه شهر
شد مقاصد مهادر را گفت شیر را بیاور متوجه اردوی اسلام شد ابو بهم گدا و ار
روانه اردوی کفر شد بین راه بهم رسیدند مهادر رسید چکاره گفت گدا در این
اردو بودم پیاده گوری دو طلب بستن مهادر شد پول در آورد با بو بده هر چند
دست ابو را گرفت که تو آن گوری ابو زخمی زد فرار کرد زخم ابست دنبال ابو آمد
ابو سیاه هوار آمد که مرا گوری زخم زد مهادر روانه شد ابو بستش آورد برابر امیر مسلمان
شد زخمش را بستند شب بعد از تقسیم غافل ابو را بست برد صبح آورد برابر مقاصد
پرسید کیست گفت شیر نیم هست گفت من شیر را میخواهم ابو گفت مرد نیم شود
من گور را گرفت گفت باز شکرد حکیم رسید گفت این بهتر از نیم هست دوباره حکم
گرفتن ابو کرد فرار کرد مهادر از دنبال آمد مقاصد آمد شاپور گفت طبل زدند ابو
بیرون اردو با مهادر برزم در آمد بین رزم فرار کرد زمین خورد دهن [illegible]
کرد مهادر ابو را راست کرد ابو تف کرد بچشمش بعد بیهوش کرد آورد چوبش زد خواست
حبس کند التماس کرد نزد امیر آوردند خوش مسلمان شد سر دوش سلیم آورد بچادر جعفرا
موکل او کرد جاسوس خبر بمقاصد داد آمد نزد شاپور گفت طبل زدند مهادر صبح رفت
بقضاء حاجت بچادر ابو نهان شد ابو آمد ابو را گرفت برد سلیم خبر شد از دنبال
آمد ابو را بیهوش کرد با سلیم برزم در آمد صف آرا شد پیاده از اسلام آمد ابو را برد
جست عقب با مضراب پیاده را زد باز با سلیم برزم در آمد مقاصد آمد مهادر و سلیم را
بر کرد اسبد برد خواست قیماس آمد کتف مقاصد را شکست مهادر سنگ بسینه قیماس
زد قیماس غش پرانداخت کتف مهادر را شکست رفت اصلان شیر آمد قیماس زخمش
کرد بهرمز شیر آمد قیماس را زخم زد هلاکو رسید بمیدان آمد بهرمز را شقه کرد غضنفر
شیر آمد کشته شد شاپور شیر آمد هلاکو پیاده شد راست شد شاپور را بزند از عقب
فرق هلاکو را دریده بردند **عاشق شدن شاپور بزن زربند** شاپور سوار شد که از

کمند [illegible]

سمت پلنگ کوه نقابدار زن زربند رسید شاپور جویا شد گفت اهل پلنگ کوه هستم
با امتحان تو آمده ام رزم کردند بکشتی رسید شب وقت غذا خوردن دید دختر است
مایل شد اظهار عشق کرد زخمی زد بردند فریاد زد که ای اسکندر هستم تا فردا تماشا کنم
خوابید شاپور نقابدار را از پیاده خود خواست صبح وقت قضاء حاجت بیهوش کرد
ببرد سلیم دید عقبش آمد حوالی صف کفر رسید با و از ترس انداخت سلیم پیاده را
کشت سواران کفر تاخت آوردند جعفر از نقابدار را آورد و میدان بجال آورد
مایل شدن اسکندر پری بنقابدار انعام بسلیم داد سوار شد نزد امیر آمد که برو امیر گفت
اسلام بیاور دید گفت مرد بفرست امیر گفت برو که آمد اسکندر پر برادر گفت
این بیاید با هم میدان آمدند رزم بکشتی رسید شام ماندند وقت تحفه خوردن
مایل نقابدار شد اظهار عشق کرد حرف با سکندر زد سوار شدند رفتند صفها شکست
امیر برغرا عقب ایشان فرستاد شاپور هم پیاده فرستاد بعد از رفتن پیاده شاپور
گفت جعفر ابو را برداشته روانه شهر شدند **خبر دادن پیاده شاپور بهداد فرستادن بگرفتن اسکندر پری سواد را در رزم**
نقابدار با اسکندر از برابر شهر رد شدند آمدند بباغ بزم آراستند برغ رسید
سکوار آمد برابر اسکندر گفت ای سک چنین جا باش خوابیدند پیاده شاپور رسید
آمد اسکندر را بیهوش کند سک با پیاده بجدال در آمدند اسکندر بیدار شد او را
گرفت جویا شد گفت ملازم شاپورم بستش بستون صبح بدختر التماس کرد خلاصش
کرد کین کرد دختر خوابید باز آمد بیهوش کند برغ از جلد در آمده بود کمند انداخت رد
کرد در رفت برغ عقب پیاده آمد شهر برغ مبدل شد وارد شهر شد پیاده را کم
کرد پیاده در بارگاه بهداد عرض کرد سرکش سواد را با پنج سرکرده و سپاه فرستاد شاه
زاده و دختر را ببندند که ابو را او در کردند سر دبهور برد بخانه سواد با سرکرده
و سپاه میرفتند با رسید با ایشان آمد سواد سرکرده را در باغ و سپاه را در
باغ با زد شست خود بباغ آمد اسکندر گفت بیرون برو که آمدم سوار شد در آمد دو
سرکرده را شقه کرد مغلوبه شد شام بباغ آمد سواد فرستاد به امداد با دید امد به
باغ بشاهزاده خبر داد با دختر سوار شد با با روانه اردو شدند خبر بسواد دادند
سوار شد آمد صبح رسید با ایشان شاهزاده دو سرکرده دیگر را شقه کرد از شهر
امداد رسید ~~مغلوبه رسید~~ مغلوبه شد دختر امداد کرد اسب شاهزاده و دختر را
شکم دریده هر دو را بستند **گیر آمدن با و خلاص شدن دو دیو ابو برغرا** با در شهر دید

بیچ
اسکندر را برابر آوردند مداد فرستاد در حرم پهلوی سالاران بعد ضیغم شیر وارد شد وقا
اردو را؛؛ و کفتند ضرغام شیر پسر بزرکش را با چهار برادر فرستاد اردو؛؛ شب آمد دور
حرم مداد کمین کرد مهور روانه خانه شد؛؛ عقبش آمد رفت بیام دید مهور با غلام
بچه و طعام رفتند در اطاق طول کشید در آمدند بعد از ساعتی؛؛ آمد در اطاق
رفت کسی نبود بیرون آمد کمند بحلقش افتاد بیهوشش کردند بهوش آمد دید برابر
دختر بسته است؛؛ پرسید کیستی کفت رعد پیاده هلال شاهم و از ترس سلطان خدم
جواهری بشما میدهم مرا مرخص کن حقه به دختر داد خواست باز کند بیهوش شد؛؛ کمند
را بشمع سوزانید دختر را پنهان کرد شد دختر آمد نزد مهور کفت دزد آمده بود مهور
کفت پیاده اسلام اند؛؛ کفت چرا نمیایند کفت جهت ابو دختر کفت ازین خانه
ببر برداشت برد؛؛ تقفای او آمد دید از کوچه سنکی خورد بکوشش مهور افتاد سیاهی
ابو را بود؛؛ بدنبالش آمد رفت در خانه در بست؛؛ آمد بیام در خانه کسی را ندید
بزیر آمد کمند بحلق؛؛ افتاد بیهوش کردید بهوش آمد یکی خواست بکشدش؛؛ کلاه (?)
کفت بخواسته برغ و ابو بودند پرسید خانه از کیست کفتند خانه خالی بود ما
منزل کردیم جویای ایران شد کفتند در اندرون مداد است ابو را مهور کرد؛؛
بدر زاد بست آورد حوالی اندرون مداد کشیکچیها بیهوش کرد بیام آمدند؛؛
جست بزیر ابوکبر آمد صبح مداد حکم قتل کرد؛؛ نشنید اهل شهر آمد که خانه امرا بود
اند جلاد را زد ابو را باز کرد جمعی را زدند رفتند مهور رسید مداد فرستاد کشتی
بکوه مظهره شام آمد او را فرستاد اردو حکیم را آورد بشور حکیم پهلوانان کفر را
شه سالاران اسلام کردند و اسلام را بردند بکوه حکیم کفت فردا بروبیرون (?)
بخانه مهور جادو حکیم را بردارد نجات دادن ؛؛ امیر آن را در تن روز
دیکر؛؛ در بازار دید سالار را بردند بخانه مهور پیاده بیاید رود در خان
نشستند شب؛؛ از خانه همسایه دیوار را سوراخ کرد سالار را برد سر طویله
مداد اسب سوار شده آمدند دروازه باز کرده روانه اردو شدند ضرغام؛؛ برادرا
وارد اردو شد چند روز بعد امیران وارد شدند کفر خبر شد قرار جنک مغلوبه
شد طبل زدند مهاور را فرستادند جنک؛؛ آمد اردوی اسلام کمین کرد کمند جهت
؛؛ انداخت رد کرد رو بها در آمد فرار کرد بیرون اردو ایستاد بخنجر بازی؛؛
کریخت مهاور دنبال؛؛ پیش افتاد بوطه را کند آتشی زد مهاور بهوای آتش
آمد؛؛ دارو رسانید مهاور رسید بیهوش شد آوردش برابر امیر کفت حبس

کنید بردند

کنید بردند حبس کردند؛؛ رفت بجادر پسبانان مهاور عصر او را بقضاء حاجت
میبردند که چند پیاده رسیدند او را بردند بیلدا از جلو رسید او را هم بستند بردند
؛؛ خبر شد سیلم را فرستاد پادرآمد رسید بهادر پیاده بیلدا را بردند مهاور؛؛ سیلم
برزم در آمد صفها بسته شد ضرغام نقچیر فرستاد که دسته بردار دید سیلم نقچیر را کشت برزم
در آمد ضرغام ارقام شیر را فرستاد دسته به تیغ رو بسیلم آمد فرار کرد دنبالش آمد
برکشت ارقام را کشت رزم اسلام با کفر معلوم شدن ایران مقاصد میدان آمد قیاس را
خواسته آمد مقاصد را شقه کرد شالور آمد یک چوب بشت رد کرد؛ خنجر زد به پشتانش
بردند هلاکو آمد وقت تیغ زدن هلاکو پیاده شد مرکب شالور را زد و بخودش آمد
بند دستکرفت بکشتی در آمدند شاپور را بست ضرغام سپاه را حرکت داد هلاکو را
شد مغلوبه شد سالاران بدلی جمع از سالاران از عقب زخم زدند یکی از عقب
شانه امیر را درید برکشت دید اسلم خان است امیر حیران بود که کتف دیکرش را زخم
کاو دلکی بود بهم دور را؛ پشت تیغ بست بردند امیر دید سالاران از شهر آمده سایرین
میزنند امیر چند نفر را بست بقیه کریختند شام برکشتند ضرغام وقایع را بداد نوشت
امیران را برابر امیر آوردند چوب بسته بر زر دادند کفت نوشتند ضرغام بره دبیر
بلیناس آورده داد ضرغام خواند دور انداخت بلیناس خرپش زد کفت بستند
حبس کردند خبر با میر دادند کشته شدن مهاور بدست سیلم ؛؛ را فرستاد پادو
شه مهاور آمد اردوی کفر در دستانخانه که ضرغام دستانه را خواسته بلیناس و
بیلدا را آوردند؛؛ بر دو صبح ضرغام خبر شد؛؛ را از مهاور خواست جمع پیاده آورد
کمین کذارد خود آمد اردو خود را با؛؛ نشستند او رو؛؛ و آمدند فرار کرد؛؛ دنبالش آمد رسید
بکمینکاه رو بها؛؛ آمدند فرار کرد حوالی اردو سیلم رسید روبها در آمد رزم کردند مهاور را
کشت روز دیکر امیر خبر شد؛؛ را به سالاران فرستاد شاپور را بردند بقضاء حاجت مستحفظ
خود را؛ لکد زد خود را باز کرد آمد اردو ضرغام ملعنه اش زد شب شاپور با پیاده آمد جهت کشتن
هلاکو پیاده کشیکچی بیهوش کرد آمد هلاکو را زخم زد دسته لشکر رسید شاپور رفت صبح امیر خبر شد
شاپور را از سیلم خواست شب آمد اردوی کفر برابر کشیکچیان کفت بروید میخواهم شاپور را
ببرم رو؛؛ و آمدند جمعی را زد شاپور در آمد؛؛ تیغ سیلم از دستش در کرد زد بر کی خوابش
بست صبح آورد برابر امیر از نکر مسلمان شد بردن اسود پیاده مظالم با شاپور امیر را
مظالم عاد دار وارد شد جویای مقاصد شد کفتند قیاس او را کشت اسود پیاده اش را
کفت سرش را بیاور شب آمد اردوی امیر ابو بستش صبح آورد برابر امیر شاپور کفت

من او را میکشم عجز کرد مسلمان شد امیر بخشید شاپور ظهر شاپور را در خواست معلوم شد اسلام
هر دو ازنکر بسته کفت از طبل جا در نقب بزن امیر را بیا و را سود مشغول نقب شد شب
سیم امیر را آورد آمدند اردو حبس کردند صبح الوس خبر شد ابور را فرستاد که امیر آمد اردوی
کفر در چادر ضرغام که شاپور وار دکرد دید مظالم کفت شنیدم مسلمان شدی شاپور کفت
اگر مسلمان شدم کاری صورت دادم حرف بکوش مظالم زد برخواستند رفتند در چادر
ضرغام ابور ایستاد که معین کند امیر کجاست حکیم میانه سراپرده ابور را دید به پیاده
کفت ایرا بکیر از قفا ابور از زمین زد بسته آورد برابر ضرغام داد مظالم که عوض برادر
بکش بر آشفت که قاتل او این نیست برخواست رفت سراپرده اش ضرغام امیر و ابور را
داد بردند شهر فرستاد به مظالم که بیا نیاید فرستاد که برد یکطرف فرود بیا نرفت ضرغام
فرستاد که چرا نرفتی کفت مانده ام جهت تقاص برادرم درد باره فرستاد که مشغول تو
نشست بعراده با سپاه در آمد فرستاد به قیماس آمد برزم در آمدند بکشتی رسید شب
خوابیدند صبح قیماس نبود الوس خبر شد در آمد برابر مظالم آمد طعنه زد با ساطور
آمد الوس جست بزیر بند دست کرفت بکشتی در آمدند کرد بادی رسید هر دو را برد
خبر بضرغام دادند حکیم کفت اسکندروس الوس و قیماس و ایران نیستند اسلام را تمام
کن ضرغام فرستاد نزد اسلام که برو دیدوالا تا امید ملک قاسم را نعرا کشت ضرغام خبر
شد کفت طبل زدند پیاده را مظالم کفت اینجوانرا بیاور روانه شد **زخم خوردن ضرغام بسلیم
و قناطوس را دکشتن قاسم او** پیاده شب آمد قاسم را برد قناطوس رسید دید قاسم هست
از دنبال آمد رسید بسلیم با هم آمدند اردوی کفر دیدند ضرغام نشسته قاسم برابرش
حرفها زدند داد به وسرکرده که ببرید شهر روانه شدند قناطوس و سلیم سپردن
اردو هر دو را کشته سواران شی را متفرق کردند آمدند خبر بضرغام دادند برادرش
فرغام شیر را با جمعی فرستاد رفته بودند پیاده شده آمد اردوی اسلام در چادر قاسم
قناطوس و سلیم از چادر در در آمدند هر دو را زخم زد ملازمان قاسم دور شرا کرفتند
قاسم در آمد شقه اش کرد خبر بضرغام دادند روز دیکر صف آرا شد ضرغام میدان
آمد قاسم را خواست آمد رزم کردند با کوکتف قاسم را شکست هلاکو آمد وقت شمشیر
زدن ضرغام پیاده شد اسب هلاکو جا خالی کرد هلاکو راست شد ضرغام پیاده شد
هلاکو اسبش را زد با کوکتف هلاکو را شکست سوار شد مغلوب شد شام جدا شدند
میان میدان فریاد زد هستم تا فردا پیاده شد **رزم کردن زنار بند با ضرغام و ...**
روز دیکر ضرغام سوار شد از طرف پلنک کوه ابو با نقابدار زنار بند رسید با ضرغام

ازغم

رزم کرد بکشتی رسید شب ماندند مهور رسید بضرغام کفت این زنار بند دختر مداد است آمده ام
او را ببرم اذنش داد دختر خوابید مهور آمد بیهوش کرد ببرد ابو رسید بخنجر زنی در آمدند
ضرغام بیدار شد رو به او آمد رفت جمعی را با مهور کرد دختر را بردند رو به شهر صبح رو
با سلام آمد ابو آمد با لشکر یورش کرد ایشان صفها شکست ابو بارسطو کفت این نقاب
دار مرا با یکرده منهم با یاد او را یاری کنم یکی با من بیا با اسحق با او روانه شد
جاسوس خبر بضرغام داد طرحام شیر را فرستاد دنبال ایشان **فرستادن مداد حکیم را نزد ...**
با آمد در پلنک کوه شب آمد دور حرم مداد دید بالای پایین کشیکچی دارد آمد نکاه
مهور دختر مهور را بیهوش کرد شب دختر شد صبح نامه نوشت آورد با مردن به
مداد داد که فهیم داده دید نوشته که سالار انزا ببره والا میبرم کفت نزد مضمره است
با در دهلیز پنهان شد شب آمد مداد را بیهوش کرد شب مداد شد صبح شکوه از با
کرد نوشت بمضمره که سالار انرا بیاور کاغذ را به پیاده داد ببرد بمضمره داد خواند
عقابوار آمد در خلوت نزد مداد بمضمره کفت امیر انرا بیاور خود تهمتان که
میخواهم فهیم را بکیرم مضمره بر کمانش آمد در حرم در خوابکاه کرد دید مداد را بیهوش
کرد پیاده آمد بحال آورد وقایع را کفت مداد لباس پوشید آمد با مداد را دید به
مبدل بیرون آمد ببر رفت فهیم را ندیدند مضمره را کفت حکیم را از اردو آورد کفت
تا حال میخواستم لقا را با ندحال که جنک طول کشید واجب شد خبر بدهم بحکیم کفت
نامه بلقا نوشت بمضمره کفت حکیم را با نامه ببر نزد لقا عقابوار برداشته روانه شد
نجات دادن جوان مرصع پوش زنار بند را
ابو و اسحق رسیدند به مستحفظین نقابدار کشیدند
بکوه یورش بردا شته طرحام شیر رسید اسحق را زخم زد ابو خواست بردارد طرحام تا خت
آورد ابو با لشکر رسید اشکر د اسحق را آورد بکوه طرحام یورش برداشت ابو با لشکر
میرد مهور با سپاه بسیار دختر را برداشت روانه شهر شدند قدری آمدند جوانی مرصع
پوش با جمع سوار رسید نقابدار را دید پرسید کیست مهور کفت دختر مداد است اسلام
یکی شده بسته ایم بشهر میبریم پرسید تو کیستی کفت من مهورم پیاده مداد آنجوان کفت
خودش میداند رخ کشید مهور سواران نهیب داد رو با نجوان آمدند همه را کشت مهور
فرار کرد نقابدار را با زکرد نقابدار کفت من با ید برکردم سبب پرسید کفت جوانی از
اسلام آمد مرا نجات به مداز طرحام زخم دار شد با نجوان آمدند وقتی رسیدند که طرحام
از سنکه جانب یورش انداخته بود طرحام را زخم زد لشکر را متفرق کرد ابو با اسحق و سپاه
روانه اردو شدند انجوان و نقابدار هر کدام از طرفی رفتند **آمدن خاله دختر فرهی و تهمید او**
مضمره حکیم را با نامه در خلوت نزد لقا آورد نوشته بود اسکندر نامی آمده بخیال

جهانگیری مدتها است با د جنگ داریم از عهده بر نیامدیم امدادی بفرستید حکیم هم شکوه‌ء
بسیاری از اسلام کرد بخصوص از لقا یکی را گفت مجمر جم نشان را برادر آتش انور
واختر وافسر واظهر خبر کردند آمدند گفت بروید امداد مدد حکیم گفت هم سپاه و هم
جادو میخواهد در نوشش را خواست گفت سپاه ایشان کن برادرش کینوشش را
معین کرد و نامه نوشت بضمره داد که اینرا بشیرکوه ببره آورد به دختر فرنگی داد خواند
گفت قابل نیست که بشیرکوه بگویم خاله اش را دخترش گفت بروید مدد و مدد
شاه آمدند نزد لقا مجمر را برادرانش و حکیم را برداشته نزد مدد آمدند گفت اردو را
آوردند از وقایع خبر شدند خاله گفت من سردار اسلام را به بزم آمد در بارگاه جم
شید گفت سردار شما کیست ارسطو گفت اول اسکندر و بعد الوس و مستند سرسیه
کجا هستند ارسطو گفت شاپور شیر مسلمان شد نقب زد برد و شهر الوس را در میدان
کرد دبرد خاله گفت بیجا کرده اند من میروم صبح اسکندر را میاورم هم گفتگو بکنیم
خاله آمد نزد ضرغام و وقایع را گفت رفتند بخلوت قرار شد یکی از جم نشانرا اسکندر
بکشند ببرند نزد اسلام بعد یکی دیگر برود نزد اسکندر علی قرار جنگ بدهد که
یکدیگر را گرفت اطاعت کنند و اسکندر در میدان خود را اگر به هر در اردو اطاعت
کند آنوقت امیرانش اطاعت میکنند انور را جادو شد امیر کرد حکیم دستور العمل
بود داد که چکنند روز دیگر خاله اسکندر علی را آورد به بارگاه بزکرد رفت اسکندر
به تخت نشست در این بین مجمر وارد شد نشست بعد از تعارفات گفت اسکندر
مطلب چیست گفت اسلام آوردن گفت اگر قبول نکنیم چه بزکرد گفت جنگ است
مجمر گفت بسیار خوب من با تو رزم میکنم اگر مرا بستی مسلمان میشوم اگر ترا گرفتم اطاعت
شیرکوه میکنی قبول کرد نوشتند مهر کردند مجمر رفت مجمر آمد اردو گفت طبل زدند
مایل شدن انور شیر به بدیع الجمال و داد زدن انور شب رفت در حرم اهل حرم نزد امیر آمدند
بدیع الجمال را دید مایل شد حرم را مرخص کرد بعد انجایش از زن رفت اذن
داد نشست با وخواست در آویزد سیلی بزد در رفت روز دیگر صف آرائی شد مجمر
میدان آمد اسکندر را خواست آمد بعد از رزم تبلاش در آمدند امیر از زین
زد و بست برد جلو صف برگشتند اسکندر در بارگاه آمد اطاعت کرد نوشت جهت
امیران که من اطاعت کردم شما هم بیائید اطاعت کنید دختر خاله آورد داد
بیان کردن بدیع وقایع امیر را ارسطو و امیران از بسته شدن امیر متفکر بودند
جادو نامه را آورد داد خواندند همه در غم رفتند که نقابداری وارد شد بتخت

نشست ازامیران

نشست از امیران سبب غم پرسید ارسطو گفت امیر چنین نوشته این جادو جواب میخواهد
نقابدار بجادو گفت بالا بیا جواب بدهم بالا آمد جادو را کشت نعشی را بیرون انداختند
ارسطو گفت خوب نکردی ارسطو را طلبید در گوش او گفت من بدیع الجمال
و این اسکندر نیست این واسطه ارسطو بفهمد گفت که این بدلی بوده مظفر شیر بن
ضیغم اگر این مطلب را بنویسید بخان همه را تمام میکنند نقابدار گفت لازم نیست
نامه نوشت گفت یکی این نامه را در ان اردو بامیر بده پیاده آورد بامیر داد خواند
دید همانکه سیلی زده بود نوشته که جادو را کشتم و فرستادم که باقی جادوها را بکشند
و با تو رزم دارم اگر مرا گرفتی از آن تو هستم بخاله دختر فرنگی گفت دخترت را کشتند
و فرستادند ترا هم بکشند گفت اگر مرا بکشند اسکندر شکلش بر میگردد و ماندن
من مصلحت نیست و رفت **رزم نقابدار با امیر بدلی که انور است** امیر بدلی از عشق گفت
طبل زدند بدیع گفت جوابدادند و رفت در حرم روز دیگر صف آرائی شد امیر میدان
آمد از کناره صف اسلام نقابدار میدان آمد بنا را بکشتی گذاردند لبوسه حکیم
مجمر با برادران حرکت کردند نقابدار دید مجال کشتی بستن نیست عقبش انداختند
سوار شد آمد جهت مجمر و برادرانش افسر را کشت حکیم گفت سپاه حرکت کرد مغلوب
شد شام برگشتند آخر شب بدیع فرستاد سلیم و قناطوس آمدند گفت میخواهم شبروی
بروم و این اسکندر را بکشم گفتند رفتن شما مصلحت نیست او را میاوریم بدیع
قبول کرد و در آمدند **آمدن اسکندر علی باردوی امیر** اسکندر علی از عشق شب لباس شب
روی پوشیده آمد بین راه سلیم سیاهی او را دید قناطوس کمین کردند سیاهی رسید
رد شد عقبش آمدند در حرم رسید کشیکچیان دیدند اسکندر است تعظیم کردند رفت
در حرم سلیم و قناطوس رفتند اهل حرم دور بدیع بودند امیر وارد شد تعظیم کردند بکر
بدیع نشست گفت جادو غذای سحر بمن خورانیده بود حالت من تغییر کرده بود اکنون
من بواسطه سحر بود جادو را کشتم حالتم بجا آمده بعد خوابید بدیع این مطلب را
جهت ارسطو نوشت غلام بچه آورد داد ارسطو خواند نوشت شاید راست باشد اسکندر
صبح بارگاه آمد نشست همان وقایع شب را گفت ارسطو **بردن آوردن سلیم امیر را و وقایع**
گفت همه امیرانرا امیر محبت شما بدیع بگنجد تلاش کنید معلوم شود گفت حالتی
ندارم ارسطو نبضش را گرفت دید مرض ندارد بجز عشق گفت شما عاشقید و اسکندر هم
نیستید دست بشمشیر کرد و ارسطو بلکه سوراخ بند دستش را گرفت ساعتی تبلاش او را بسته
در رسیدند کیستی گفت اسکندر سلیم مو نبضش کرد گفت انور جم نشان او را حبس کردند
مظفر شیر گفت مطلب را بشیرزاد بنویسید این طایفه را تمام میکنند ارسطو کل
مطلب را نوشت داد به پرنده برداشت روانه شیردره شد جاسوس خبر بضرغام

داد که نامه شیرزاد نوشتند و انور را حبس کردند قرغام کراسیه شد وقایع را بداد نوشته جادو
آورد در پلنگ کوه بداد خواند شیر حکم جادو را گفت این پیاده را بیار و در عقاب وار آمد
پرنده را دید ربود آورد نزد بداد گفت کاغذ را بده پرنده گفت کاغذ ندارم از اسلام
هستم میرفتم پرنده را بگیرد حکم شد در میدان بکشند نقاره چی جلاد را زد پرنده را برد
بیرون شهر احوال پرسید گفت مرا جادو آورد میگوید تو قاصدی کاغذ از من می
خواستند نقاره چی گفت من فلان نوه دوست اسلامم کاغذ را بده پرنده کاغذ را
از ته مطهره شکافته داد نقاره چی را داد به پیاده برد داشت رفت پرنده روانه اردو شد
خبر یافتن شیرزاد از وقایع و کیفیت او ملازمان بداد گفتند نقاره چی جلاد را زد پیاده
برد جادو را گفت پیاده را بیار و جادو آمد پرنده را دید آورد نزد بداد و پرسید کو
نامه گفت من بطرف روم میرفتم از جادو پرسید گفت آری حکم کرد لباسش را گرفتند
گفت حال برو پرنده عریان از شهر در آمد نقاره چی را رسید نقش دید لباسش داد
روانه اردو شد پیاده نقاره چی را نامه شیرزاد داد پرسید از کجاست گفت از اردوی
اسکندر پرسید اسکندر کیست گفت پادشاه خداپرستان خانه گفت تو که اهل پلنگ
کوهی گفت پیاده اسکندر نامه میآورد نزد شما بداد پیاده را گرفت کاغذ را خواست
مخفی بین رسانید بداد او تفتیش کرد من آوردم اسکندر قرغام شیر برابر است وقایع را
شما نوشته اند نامه را خواند متغیر شد آمد به بارگاه نشست لقا شیرزاد را متغیر دید سبب
پرسید گفت چرا پهلوان از این ملک به پلنگ کوه برود من خبر نشوم نامردی هم
بکنند لقا پرسید چه نامردی کرده اند گفت مجهر حرامزادگان برادرانش رفته اند جادو
انور را شبیه اسکندر کرده در حرم رفته مایل به دختر اسکندر شده بگمان حرم از راه خیال
در آمده و دختر هم بیک سیلی ادبش کند بعد شیر لقا را گفت که اقوام مجهر را به بند
شصت نفر بودند دست در آوردند چند شیر لقا زخمی شد شیرزاد تغیر کرد بر خواست
سنجفر از معظم حرفشان را گشت لقا جلو گرفت نشست بشیر را گفت میروی در پلنگ
کوه در اردو نزد قرغام میگوید این سنجفر را بسته بیاور نه بشیر روانه پلنگ کوه شد
بستن قرغام برادران مجهر را بشیر بردن در اردو و مجهر به برادران گفت پیر انور را بخاطر داد
شب ها چهار نفر آمدند اردوی اسلام در دستارخانه پیاده را مستغرق کردند انور را
بخاطر دادند پیادگان فریدون را خبر کردند آمد چند زخم خورد بیرون اردو رستم
خان مغربی در طلایه رسید قرار رزم بروز دیگر شد پیاده شدند صبح خبر کردند
آراسته شد مجهر و رستم خان برزم در آمدند که بشیر رسید جلو صف بقرغام گفت مجهر
و برادرانش مقصر خانند به بند ببرم قرغام گفت انور که شبیه اسکندر بود با ته
برادرش بستند پیادگان مجهر را خبر دادند رزم را موقوف کرد پیاده شد داعی

رستم خان

رستم خان را گرفته که دخیلم گفته مسلمانم طبل رجعت زدند برگشتند بشیر بقرغام گفت
لشکر همراه من کن اینها را نزد خان برسانند سرکرده با سپاه معین شد که جاسوس
رسید گفت مجهر مسلمان شد بشیر گفت با دخلی ندارد با سپاه متوجه شیر دره گردید مجهر
خبر شد برادرانش را برده قرار گاه بهم خورد سوار شد از عقب بشیر آمد قراولان دیدند
خبر بقرغام دادند ارقم شیر را عقبش فرستاد آوردن بشیر مجهر را با برادران نزد عمر ارسطو
در بارگاه مجهر را ندید پرسید گفتند نیست متفکر بود جاسوسی خبر داد که آن اردو میگفتند
که مجهر عقب برادرانش رفته ارسطو گفت معلوم میشود که اسلام مجهر از مکر بوده که یار اجر
نکرد مجهر رسید به بشیر گفت برادرانم را بهره سر کرده جلوش آمد گشته شد سپاه حرکت کرد
مجهر زد سپاه که ارقم شیر رسید برزم در آمدند مجهر را بکمند کشید بست برادرانش حبس
کرد بشیر ایشان روانه شیر دره شد ارقم شیر مراجعت اردو بشیر آوردشان نزد شیر
زاد کاغذ قرغام را داد شیرزاد خواند وقایع را فهمید پرسید انور که ام است نشان
دادند گفت چرا بدکاری کرد گفت جهت تمام کردن دشمن گفت چرا بجرم رفتی گفت
نرفتم میفهمیدند گفت چرا خیال رخنه بناموس کردی گفت عشق مرا بد اختیار کرد
شیرزاد گفت عشق تو مایه بدنامی سلسله ماست با شمشیر مغزش را پریشان کرد
کشتن ... مضمره را با دستیارانش با درشهر شب الین ضیغم بشر آمد او را بیهوش کرد
شب اول شد پی خود را مجروح کرد صبح در بارگاه بداد گفت دیشب نسیم مرا چوب زد
جهت نجات سالاران بفرست مضمره بیاورد تماشا بکن تا نسیم برود بداد فرستاد
مضمره با دستیاران اسیران را آوردند ضیغم گفت ببرید در فلان بیابان شبه کور
فرو کنید بردند کردند آمدند بمضمره گفت امشب نسیم الین من میاید شما در خانه
من باشید ملکه نسیم اکبر به مضمره با دستیاران خانه ضیغم آمدند گفت بزم
آراستند آخر شب همه مست شدند پنهانی بیرون آمد دارو شراب زد خوردند بیهوش
شدند همه را سر برید انقلاب شد همسایه ها بیدار شدند آمدند با فریاد دزد بداد
نگو شید ضیغم نسیم بود صبح بداد گفتند ضیغم را از صندوق در آوردند نسیم شبانه
از شهر بیرون آمد نماز خوانده آمد رسید فالاران آوردشان اردو و امیر الوسی و
قیماس نبودند چه شد گفتند شاپور شیر مسلمان شد با سود پیاده نقب زدند امیر
بردند قیماس را شب از میدان برد الوسی را در میدان کرده دیروز با بیرون آمد نماز
خواند روانه پلنگ کوه شد جاسوس خبر بقرغام داد که نسیم جادو پیر را کشته امیر را از دو
آورد رفت پای اسکندر حکم گفت من با شهر بروم روانه پلنگ کوه شد رفتن با
پای امیر شهر و بردن امیر را در پلنگ دره با آمد در پلنگ کوه شاپور را دید عقبش آمد منزلش را بلد

شد شب آمد بهو شکر دکانشی آورد جوپای امیر شد گفت نزد مداد هست پنهانش کرده شاپور شد
صبح آمد در بارگاه شکوه از بهو کرد که اسکندر را میخواهم مهلت خواسته ام حکیم کرد کجا بهادر دور
اندرون نشسته حکیم از اردو رسید گفت نسیم هست شاپور نیست بهو فرار کرد حکیم شاپور را
آورد مداد فرشش زد گفت میروم اردو و ملازمه میکنم روانه شد حکیم گفت اسکندر را بحرم نباشد
ضیغم شیر رسید برد بخانه بهو شب آمد برد در حرم دید نیست و کمین کرد صبح بجا بهادر
رفت آمد به هیز پنهان شد شب بالین مداد آمد جوپای امیر شد گفت بخانه ضیغم است
بهو رفت صبح مداد ضیغم را خبر داد آنهم داد بردند به مینکدره نزد مراد ابن مداد بعد
گفت چادر بیرون زد بهادر دو آمدند بهو شب آمد بخانه ضیغم امیر را ندید کنیزی را
زجر کرد گفت بردند اما نمیدانم روز دیگر بهو از شهر در آمد دید مداد روانه اردو است
بخانه آمدن بهو و قید شدن الوس بابیاری مظالم همراه آمد منزل دیگر شب ضیغم از دنبال بهو بجال
آورد جوپای امیر شد کمند را پاره کرد بهو فرار کرد ضیغم آمد اردو صبح بمداد گفت من پیش
میروم تو از عقب بیا که شخصی وارد شد حرفی بگوش ضیغم زد نوشته بود او روانه
شد بهو بیرون اردو او را بسته بجال آورد جوپا شد کمندها پاره کرد بهو را گرفته آورد
نزد ضیغم بیا بهو فحش داد پس دادشش برانداخته خورد بهو بند مرد حکیم گفت زنده
است بجلاد گفت بکش بهو را بسته شد جلاد غش کرد ضیغم با تشخص گفت سر او را هم
بهو را بسته و برد بعد از ساعتی چشم باز کرد دید پهلوی الوس و قیماس است شب مظالم
غذا آورد بهو گفت عجب بعرضه بودی ضرغام ترا خفته داد تو باز با خلاصی مظالم گفت
نمیشود بهو این طایفه در افتاد بهو گفت من ترا بجلال میرسانم مظالم بهو و الوس و قیماس را
باز کرد بهو چند جا در حرکت کرد آمد وقتی رسید که مداد وارد شد از آمدن مظالم خبر شد
فرستاد که بیا متحمل شد فرود آمد خبر بمداد دادند **کشته شدن مظالم بدست ضرغام**
مهور را گفت مظالم را بیاور ضیغم شیر بانعره گفت طبل زدند حکیم بمهور گفت نسیم را
بیاور ضیغم اذن داد آمد دید بهو در جای مظالم نزد الوس است آخر شب بیرون آمد
کمندها انداخت بهو رد کرد در رو بهو آمد فرار کرد بنعل جای دری طپید بهو رد شد جست به
دوش بهو خم زمین خورد خواست سینه اش بنشیند لگد زد به بیضه بهو بخود پیچید
مهور خواست بهو شکند جعیر رسید نه فرار کرد بهو آمد او را ندید آمد اردوی کفر دید
وقایع بمداد گفت ضیغم او را بیرون کرد آمد نزد الوس قبول کرد روز دیگر صف
آرا شد ضرغام شیر مظالم را کشت الوس آمد ضرغام را زخم زد انوار شیر آمد کشته شد
ضیغم شیر آمد الوس را زخم زد بهو خواست ببرد ضیغم رد بیا بهو آمد سنگی به دهان او زد
الوس را برد **فرار کردن بهو و آمدن مقیدان و گذاشتن آن** ضیغم نزد مداد آمد گفت اگرچه نامردی
خوب نیست اما بهو کرد اصغر برادر مهور را گفت برو نزد برادرت شب الوس را
سر برید بعد نصر را گفت او را هم ببر دنگر دانهم آمد نزد بهو نگاهش داشت شب

وقایع ابهور

وقایع ابهور گفت مهور گفت چه میکنی اصغر گفت من نسیم ایبرم مهور گفت منهم الوس را اصغر شب
بچادر بهو پنهان شد بهو آمد خوابید اصغر آمد بست برد مهور الوس را بهو شکر دخواست بکشد قناطوس
رسید گرفتش الوس را بجال آورد احوال پرسید وقایع بهو را گفت الوس قناطوس را هم بهو فرستاد
وقتی رسید که اصغر بهو را برابر مداد گذارد حکم قتل شد قناطوس جلاد را گفت بهو جعیر از دو از
بارگاه در آمد ضیغم با پسرهایش رسیدند قناطوس پیچید پشت سراپرده پسرهای ضیغم سوار
شدند از اردو در آمدند جلو بگیرند نسیم و قناطوس ایشان را اسیر کردند پیاده خبر بمداد
و ضیغم داد سپاه فرستادند عرصه برایشان تنگ شد بهو بنا کرد بسفید مهره زدن که از
میان دره سر که بهو هفت سوار شاطر بچه جلوش رسید عربده زد لهبه از یورش و دستبرد داشته
یکی از پسران ضیغم شیر که انور شیر بود برابر سر آمد نام پرسید گفت هفت سواریم بعد
پسر جوپا شد انور گفت این دو پیاده از اسلامند و ما بندگان شیر کوهی هستیم میخواهیم
ایشان را به بندیم پسر به گفت انور شیر بهو تیغ آمد پسر بند و دست گرفت از زین کنده اش *
زمینش زد یکی خبر بضیغم داد اختر شیر پسر دیگر ضیغم بهو تیغ آمد او را هم مثل اولی کرد که رافع
ضیغم را خبر داد در آمد لشکر را دید مانع شد از وقایع خبر شد آمد برابر پسر گفت مداد ترا خواسته
پسر گفت اگر با من کار دارد بیاید ضیغم گفت اگر بترسی من نمیگذارم صدمه بتو برسد
اسم ترس آورد گفت برویم بهو گفت مرو اینها مردند ضیغم دست به تیغ کرد پسر گفت
آرام بگیر ضیغم گفت این نسیم پیاده اسکندر هست پسر بهو را شناخت تواضع کرد بضیغم
گفت حرمت بهو را نگهدارید ضیغم گفت پس این نیاید بهو قبول کرد وایستاد خوا
ستند وارد اردو شوند هفت سواری بسواران گفت ایستادند خود بهو شاطر بچه و ضیغم
وارد شدند بهو دید امیران از اردو رسیدند نزد ایشان آمد حکایت پسر را گفت و گفت
صبر کنید من بیایم تغییر روییت داد آمد اردوی کفر دید پسر وارد بارگاه شد بنام خدا
سلام کرد رفت بالای تخت پهلوی مداد نشست بمداد گفت کیست مرا میخواهد مداد
گفت من میخواستم دلاوری ترا به بینم و ترا نزد شیرزاد بفرستم پسر گفت انشاالله شیرزاد
شما را هم می بینم مداد تعریف شیر کوهی و لقا را کرد پسر به گفت مداد گفت مگذارید پسرهای
ضیغم حرکت کردند نسیم دید پنج پسر ضیغم را کشت از بارگاه در آمد لشکر دور او را گرفته
نسیم دوید بیرون اردو اول هفت سوار را بعد امیران را خبر کرد حرکت کردند که از یکطرف
سپاهی رسید بهو بتفحص آمد سه پهلوان دید پرسید یکی ارقم یکی ارجم یکی ادهم برادر
زادهای مداد بودند امیران اسلام را دیدند بطرف اردوی کفر میروند جلو بریدند
جنگ در گرفت بهو برگشت وقتی رسید که ضیغم با پسر برابر شد تیغ ضیغم را شکست
ضیغم گفت رزم با در میدان پسر قبول کرد لشکر از ترس کنار کشیدند پسر سوار شد

بیرون آمد از مغلوبه پرسید چه خبر است پا وقایع را گفت پسر زد بلشکر رسید با رحم دار قم و ادهم
هر سه را کشت سپاهم را متفرق کرد روانه کوه شد امیران اسلام برگشتند سپاهیان ارقم خبر
بمداد دادند مهور را گفت برادرت حبس است نجات بده شاید نسیم و این پسر را بیاوری
مهور روانه شد پا از دور دید پسر دامنه کوه پیاده شد آمد نزدش که اینجا چرا پیاده شدی
گفت فردا رزم است پا گفت بیا اردو پسر گفت همین جا خوب است پا گفت این طایفه
نامردند پسر گفت میروم فردا میآیم سوار شد رفت پا آمد اردو تعریف از پسر کرد سفارش پا بو
می نمود مهور دید نسیم پا بو میگوید من بروم به بینم این پسر کیست رفت مهور عقبش آمد
پا را ندید برگشت ابو را بست صبح آورد نزد مداد حکم قتل شد جادوها ابو را برد در کوهی
زمین گذارد ابو جمع جادو دید بزرگ جادوها پرسید چرا میخواستند ترا بکشند گفت
بمن گفتند نسیم را بیاور مردش نبودم پا کردم جادو گفت بخشیدمش ابو قسم خورد که ابو سر
نسیم گفت ما جادوهای مظالمیم شنیدیم مظالم افراغام کشته ما بتقاص آمدیم برو به نسیم
بگو بیاید ابو از کوه سرازیر شد مداد مهور را گفت برو ببین این جادو که بود بیرون
آمده یا از یکطرف ابو و از یکطرف نسیم پیدا شد مهور کمین کرد ابو رسید به نسیم گفت چند
جادو ترا میخواهند مهور نفهمید که از طرف پسر با هفت سوار پیدا شد نسیم رفت مقابلش
به نسیم گفت برو به ضیغم بگو بیرون بیاید مهور دید نسیم در کوهی رفت مبدل در آمد
دار دار دو شد مهور عقبش آمد در چادر ضیغم گفت حریف ترا میخواهم گفت برو میآیم
خواست برگردد مهور او را بست آورد برابر ضیغم که این نسیم ضیغم برداشت آوردش
نزد مداد حکم قتل شد جادوها ربودش در کوه نزد جادوها گذارد بزرگشان بما گفت
ما بتقاص مظالم آمدیم ملتفت ما باش پا قبول کرد آمد نزد هفت سواری گفت ضیغم جنگ
ندارد شما بروید تا وقتش پسر روانه شد پا آمد اردوی کفر دید جادوها نزد مداد آمد رسید
مضمره کو مداد گفت نسیم او را کشت پا دستیاران گفت اسلام را اتمام میکنیم در رفت پا
آمد اردو وقایع را با الوس گفت الوس گفت باید امیر را پیدا کنی پا روانه شهر شد
زیر سحر کردن مجمره اردوی امیر را مداد خبر شد مهور را عقب پا شهر فرستاد بعد از رفتن
مهور اختر را گفت اصغر انجات بده رفت در دهی الاغ راه داغ پا ر کرد آورد اردوی
امیر از در دستاقخانه برد پیادگان خوردند بیهوش شدند اصغر انجاتها داد آمدند
حوالی چادر الوس کمین کردند آخر شب الوس رفت بچادر شه چوب اصغر عقب
چادر را دریده سر داخل کرد الوس گرفت به مشت کشتش از چادر بیرون ها اختر
اختر کمین بود صبح سر نماز الوس را بیهوش کرد از پشت چادر برد آورد نزد مداد و ضیغم
که مجمره خواهر مضمره رسید ضیغم گفت اینها در پلنگ کوه بره پا فهم شیر برد ابو را تپی

الوسی فرستاده

٨
الوس فرستادند وقتی رسید که مجمره برگشت حکیم گفت امشب سالاران اسلام را بیاور
ابو شنید آمد اردو شب در هر چادری پیاده کمین نهاد شب جادو آمد خواب به بندد بیهوش کردند صبح
ابو بهم را در صندوق نهاد مداد دید نیامدند مجمره رسید گفت خبری بیاور مبدل آمد
اردوی امیر ندیدشان بمداد خبر داد مداد گفت امشب هر چه بتوانی از سالاران
اسلام بیاور تا صبح جمعی را آورد روز دیگر مداد با مجمره آمد اردوی با رسطو گفت جادوها را
بده سالاران را بگیر قبول کرد داد گرفت مداد آمد اردوی خود حکیم گفت امشب کار اسلام را
بسازند مجمره گفت امشب از این دشت برود رفتند صبح ارسطو خبر شد ابو را فرستاد
به بیند مداد کجاست آمد رسید بمداد خبری نبود برگشت دید جای اردوی اسلام کوهی از
ریگ است آمد اردوی کفر دید جادوها را مرخص کرد آمدن افاضل و رفتن ابو نزد او
خبر آوردند افاضل پسر عم مقاصد با پانصد دیوانه و هزار دیو برابر فرود آمده
وزیر را فرستاد که مطلب چیست دیو وزیر را گفت وزیر را خورد خبر بمداد رسید گفت کشتند
جادوهای برگردند که خبر آوردند دیوان جعیرا بردند خوردند مداد به ضیغم گفت علاج
کن سران سپاه را خبر کرد که شب شبیخون است ابو شنید آمد پا فاضل خبر داد پرسید کیستی
گفت ابن پسر نسیم ابو را نگاه داشت و گفت حکم ابو دیوان امشب بطلایه فرستاد ضیغم شب
آمد دیوان تاخت آوردند رزم شد کل بر کردگان مداد را کتف و کمر شکستند ضیغم دیوان را
تفرقه کرد ابو رسید بضرب سنگ برگرداند اردوها رفتند مهور رسید گفت نسیم اسکندر را
خلاص کرد مراد ابن مداد را سلسله نکرد و پلنگ دره را سلطان کرده داهلش مسلمان شده
از بالا دست پلنگ کوه رد شده میآیند مداد به ضیغم گفت چاره بکن سوار شد پا مهور
آمد روز دیگر رسید با میر و مراد آمد برابر مراد گفت وقایع شمار احباد و برد نزد دلقا خبر آمد که
خان رفت پلنگ دره را قتل کند آمدن امیر بجانب پلنگ دره و اطاعت کردن افاضل مراد دست به دامن
ضیغم شد پا امیر را گفت از مراد و سپاه دور شد اهل پلنگ دره دو باره اطاعت
کردند ضیغم فرستاد نزد امیر که اردو بیت زیر سحر است بیا برویم نزد دلقا مطیع شو از تقصیر
میگذرد را فتح آمد پا میر گفت امیر گفت بگو تنها رزم میکنم آمد گفت خواست رو پا میر سایه
نقابدار مرصع پوشی پا سپاه رسید آمد نزد امیر که دختر مداد هم اذن جنگ خواست امیر
گفت صبر کن خود امیر میدان آمد ضیغم را خواست ضیغم فرستاد که رزم با اردو امیر قبول
کرد ضیغم جلو رفت امیر از عقب اردو شد اردو را زیر سحر دید دامن کوه پیاده شد پا برا
فرستاد جهت خبر آمد اردوی افاضل ابو را برابر دید صبر کرد مجلس بهم خورد آمد از ابو پرسید
وقایع را گفت پا آمد نزد افاضل وقایع امیر را گفت افاضل آمد خدمت امیر اطاعت کرد
بردن مهور امیر را و آوردن پا مراد را امیر را آورد اردو مداد خبر شد مهور را گفت اسکندر را

بکشی شب آمد اردوی افاضل رفت در طبل جادو را امیر آمد خوابیده آمد بیهوش کرد ترسید بکشد بر داشت
از اردو در آمد اسافل برادر افاضل در طلایه بود دید از دنبالش آمد رسید بطلایه کفر زدند
بهم با رسید دید امیر نیست از بالا دست آمد اردوی بهداد دید امیر در جادو برابر بهداد
بجال آوردند امیر را نصیحت کرد امیر گفت اسلام بیاور برخواست امیر را بکشد با سنگی زد
بر دهان بهداد در باره گرفتند جمعی از بهداد رو بیابان آمد فرار کرد سنگی هم بسینه اش زد
بخود پیچید بیهوشش کرد برد خبر بضیغم دادند سوار شد در آمد اسافل را شقه کرد رو
باردوی افاضل آمد صبح بود بابا رسید گفت برو گفت بچشم بر گردید آمد اردوی خود ش
بشور بزرگان مهور را فرستاد چه بهداد با هم چه امیر بیاید مهور را بسته آورد اردو خوش
زد خواست گوش ببرد التماس کرد با شکر گفت برو بگو امیر را بده تا بهداد بیاید **رفته
گرفتن بابا پیاده کا نزاد و فسق کردن** مهور آمد گفت ضیغم لا بد امیر را فرستاد بهداد آمد
ضیغم گفت طبل زدند بعد با خبر گفت فهیم را بیاور با جمع پیاده آمد انها را کمین گذارد
آمد خود را ببابا نشاند فرار کرد دنبال آخر آمد بیرون اردو با هم بجدال در آمدند بیا هم
از کمین در آمدند با فرار کرد حوالی اردوی افاضل بالا دوان اردو رسیدند همه را بستند
کلاه را چپ و راست کرد روانه کرد نزد ضیغم آمدند از دو جانب صف آرا شد افسر شیر میدان
آمد دیوانه آمد کفتش را شکست ضیغم شیر آمد او را با جمعی دیوانه کشت شام برگشتند
فرستادن خان ضیغم را بردن دار ... تا جری نزد لقا آمد وقایعات اسلام و بهداد را بلقا گفت
چهار وزیر را فرستاد خان آمد بخانگفت آمداد بفرستیم خان گفت من میفرستم خبر بیاورند
آمد بخانه اسفندیار پیاده خود را فرستاد آمد اردو بهداد گفت خان وقایع خواسته نوشته
جادو حاضر بود اسفندیار گفت جادو کاغذ را آورد بلقا داد خواند فرستاد خان آمد بخان
نشاند او برا شفته بشیر را گفت میروی ضیغم شیر را بسته میاوری جادو بشیر را آورد
اردو ضیغم را بست بشیر سواره ضیغم پیاده او رد بشیر دره ضیغم التماس کرد به بشیر غاشیه
عموی شیرزاد را خبر داد آمد بشیر ضیغم را برابر خان آورد بشیر را گفت با چماق بزن بفر
قش غاشیه رسید واسطه شد خان گفت نمیکشم بشرط نجات اردوی اسلام از زیر سحر ضیغم
قبول کرد مرکبی بود دادند سوار شد روانه الینگ کوه شد بعد شیرزاد اسفندیار را
گفت میروی اردو اگر ضیغم اردو را از زیر سحر در بیاورد او را ببندی میاوری
اسفندیار هم از عقب ضیغم رفت بعد از رفتن اسفندیار خان آمد ببارگاه وقایع را
گفت لقا گفت امداد بفرستد پسر عم خود شرار نکر شیر را گفت با برادرت صبا هنگ شیر
با لشکر میروی بهر دانگی اسلام را تمام میکنی آنهم روانه شد شیرزاد رفت بخانه **آمدن
شرار نکر و بهداد از او مهلت خواستن** لقا نوشت بهداد که نجات اسلام از زیر سحر مصلحت نیست

داد بجیر روانه شد خبر از شرار نکر و ضیغم رسید کاغذ را بهداد داد خواند بحکیم گفت حکیم گفت صبر کن
ضیغم شیر که آمد مهلت بگیر بنویس بشیرزاد که اسلام دخترم را اقوی کردند با من جنگ میکنند با زمین
بردی کنم ضیغم وارد شد حکم خان را گفت بهداد مهلت خواست مطلب را نوشت داد بجادو آورد به
خانزاد خواند نوشت بهداد که اگر دختر خودش مایل شد اسلام چه تقصیر دارند و اگر حبس کردند نجات
بده جادو کاغذ را آورد حکیم گفت مجمره را خبر کن بعد برابر ضیغم بگو اردو را نجات بده بگوئید
با محکوم حکم شیرزاد و ضیغم نیستیم و بروند بجادو سفارش کرد روز دیگر بهداد ببارگاه نشست
جادو را خواست آمد گفت نجات بدهید گفتند بتقاص خون مضمره کردیم گفت بروید
بجان بکوشید جادو رفت آمد بشیرزاد گفت پرسید مضمره را که کشت گفت فهیم خان گفت فهیم را
تمام کن اردو را خلاص کنید جادو آمد اردو وقایع را گفت **پیاده خواستن شرار نکر از امیر**
شرار نکر شیر وارد شد از وقایع خبر شد آمد نزد امیر که فهیم قاتل مضمره است بده تا اردو را
خلاص کنیم امیر گفت ما خود اردو را خلاص میکنیم شرار نکر آمد نزد بهداد بجادو گفت خود را
با اسکندر جادو و رفت اسفندیار گفت من حکم دارم ضیغم را ببرم ضیغم گفت اگر نجات
ندادم ببر سوار شد آمد نزد امیر التماس کرد که پیاده با من بیاید جادو را بکشم امیر با را
روانه کرد آمد نزد اردوی بهداد بیا گفت باش تا من خبر بیاورم **کشتن دختر سواد را
و مایل شدن شرار نکر** حکیم بهداد گفت یکی با سیاه برود نقاب بچهره بیاید بگوید پسر فرعونم
بتقاص خون پدر آمده ام فرود بیاید شب مهور اسکندر را بکشد و او با سیاه برود
قاتل معلوم نیست سواد ابن بهداد شب با سیاه رفت روز دیگر بیل شرار نکر طبل زدند
روز دیگر صف آرا شد نقابداری با سیاه رسید خبر آوردند که اولاد فرعون است
صبا هنگ شیر میدان آمد افاضل آمد شقه اش شرار نکر آمد افاضل را کشت نقابدار آمد
نزد شرار نکر که من بتقاص آمده ام و بنده لقا میشوم توقع دارم برگردی فردا من با اسلام
رزم کنم برگشتند نقابدار طبل زد بهداد مهور را پیش امیر فرستاد آمد دید امیر به فن افاضل
مشغول است مهور رفت بطبل جادو را امیر آخر شب آمد خوابیده آمد بالین امیر بیهوش کند
با کفچه خورد به باغ امیر بیدار شد گرفتش وقایع را گفت حبس کرد روز دیگر صف آرا شد
امیر مهور را فرستاد نزد شرار نکر که این مردی شماست شرار نکر پرخاش بهداد کرد رفت
در اردو پسر فرعون میدان آمد دختر بهداد از اردو در آمد میدان آمد شقه اشکر دختر فام
آمد زخمدار شد هم سر شیر آمد کشته شد ضیغم آمد در رزم بکشتی رسید پی دختر بیور را خ
بیهوش رفت ضیغم او را بسته آوردند اردو حکیم بهداد گفت در خلوت بنشین از دختر
مؤاخذه کن حکم قتل کن من بشرار نکر عجز میکنم میاید واسطه میشود مایل میشود خواستگاری میکند خبر بیا تمام کردن اسلام را نخواهی هم دختر را عقد کن با دبده
چنانکه کردند شرار نکر مایل شد اظهار کرد بهداد گفت خبر بیا تمام کردن اسلام قبول

کرد بردن ابو دختر را و آمدن مسنون امیر ابو را با دختر فرستاد وقتی رسید که حکیم دختر را عقد
بست شراز نکه خواست متفرق شود دختر ببهانه قضای حاجت در آمد ابو را دید با سبی سوار شد
رفت اردوی اسلام شراز نکه دید نیامد پیاده باطراف فرستاد یکی آمد اردوی امیر دید
ابو بردش بچادر خود پیاده برگشت صبح بشراز نکه خبر داد وزیر مداد را فرستاد که دختر را به
ابو آمده بدختر گفت بگو من مسلمانم مرا بکافر عقد بسته اند دختر آمد نزد امیر رسید گفتش
مسلمانم وزیر آمد بشراز نکه خبر داد بعد گفت این حرفها را آن پیاده گوید و دختر داده شراز نکه
اسفندیار را شاه گرفته شب آمد اردوی امیر در چهارسو نزد ابو که دختر را بده ابو فرار کرد
دنبال ابو آمد دور چادری پیچید قفای او دستی بشانه شراز نکه زد رو برگردانید بیهوشش
کرد حبس نمود روز دیگر آورد برابر امیر قصه‌اش کرد اسلام آورد مداد خبر شد مهور را فرستاد
نزد شراز نکه شب با هم آمدند بچادر سو ابو را گرفته زمین زد مهور بیهوشش کرد دختر را از مهور
خواست ابو را برداشت بیرون آمد مسنون دیوانه در طلایه رسید ابو را زمین گذارد
مسنون را کشته ابو را برد مهور هم دختر را برد نجات دادن ضیغم ابو را و بردن ابو دختر را
صبح ابو را برابر مداد آورد حکیم وسوسه کرد مداد حکم کشتن کرد ضیغم خبر رسید ابو عجز کرد ضیغم
واسطه شد شراز نکه گفت پس تو با من دشمنی ترا خاطر شد مداد نگذاشته ابو را به مهور و دختر را
بشراز نکه سپرد ابو را در چهارسو حبس کردند ضیغم ظهر آمد ابو را خلاص کرد آمد بچادر خود وقایع را
نوشته داد با سفندیار برد ابو را گفت دختر را بیار آمد دید چادر شراز نکه دید مهور آمد
گفت ضیغم ابو را برد شراز نکه رد بچادر ضیغم رفت ابو دختر را در آورد سوار کرد برد ضیغم
با شراز نکه برزم در آمد خبر دادند که ابو دختر را برد ضیغم از زخم سوار شد آمد تشنه ار
دوی اسلام رسید با بود دختر تاخته آورد دختر گفت صبر کن سلاح بپوشم ابو را فرستاد
اسلحه بیاورد رفتن با بقلعه مجمره و مجمره را کشتن با میانه رسید بقلعه صبر کرد شب با کمند
ببام آمد جهید صبح مجمره آمد او را بسته برد بچادر وزیر گفت این نسیم انداخته گوشه
شب نسیم بگریه و ابیات در آمد سبب پرسید گفت مایل شما هستم و میدانم مرا میکشید اگر
بوصال برسم غم ندارم باز شکرد ببهانه بوسیدن بیهوشش کرد شبیه او شد دست یاران را
صدا زد بزم آراستند دارو بشراب زد همه بیهوش شدند همه را سر برید بعد از عهد برق
قلعه نبود نماز خواند روانه اردو کرد دید کشتن سلیم مهور پیاده مداد را ابو امیر را
خبر داد گفت اسلحه جهت نقب بار آوردند پوشید از طرفین صفا آرائی شد دختر سوار
شد با شراز نکه برزم در آمد که از یکطرف امیران اسلام با سپاه و اشقر و پیادگان
در جلو رسیدند مداد از حکیم جویا شد گفت البته نسیم جادو بر انگیخته که از یکطرف
با رسید رزم دختر با شراز نکه بجنگی رسید شب در میان ماندند مداد مهور را

کفته دختر را

کفته دختر را بیاور آمد دختر را بیهوش کرد سلیم سیاهی او را دید آمد با هم عقب سلیم آمد سلیم
با مهور رزم کردند با دختر را برد سلیم تا صبح با مهور رزم کرد دختر بهوش آمد نسیم
گفت تو برو امیران آمده اند دختر رفت شراز نکه بیدار شد مهور را با پیاده مهولند
دید برزم است که پیاده مهور را شقه کرد شراز نکه دختر را ندید با تیغ رو بسلیم آمد با
یکدو تیغش را شکسته با یکدیگر آمد بند دست گرفت تلاش سلیم را بست آورد جلو صف
طبل رجعت زدند سلیم را حبس کردند حکیم گفت نسیم میبردش شب شراز نکه آمد سفارش
به پیادگان کرد آمد در دستاق خانه سلیم را بیهوش کرد خودش در طبل چادر کمین کرد بردن
ابو اسعد بن شراز نکه را با ابو را به نجات سلیم فرستاد شب تا صبح وار آمد در دستاق
خانه که از شهر آمده ام نشست آتش خواست آوردند دارو بکار برد همه بیهوش شدند داخل
شد سلیم را نجات به شراز نکه از طبل چادر با کمند کشید دست از سینه اش بر خواست دید
مرده است آورد بیرون آواز کرد پیاده آمد گفت برهنه اش کن دورش ببیند از خواست
عریانش کند سیلی به پیاده زد در رفت عقبش آمد بیرون برزم در آمدند اسعد پسر شراز نکه
در طلایه رسید عقبش آمد سنگی بپوزه اسبش زد رو برگردانید ترکش سوار شد بیهوشش کرد
برد صبح شراز نکه خبر شد آمد نزد امیر اسعد پسر را خواست ابو سلیم را خواست شراز نکه گفت منی
دهم و اسعد را میگیرم کرب نهیبش داد رو بهم آمدند امیر کرب را نهیب کرد نشست بشراز نکه
گفت رزم در میدان شراز نکه گفت با همین جوان امیر گفت آری کرب گفت امشب مهمان
منی و فردا با هم رزم میکنیم رفت بچادر برزم آراسته از انطرف بشیر در شکارگاه کاغذ اسفندیار
را بخان داد متغیر شد بشیر را گفت خودت برو شراز نکه را بسته بیاور روانه شد بردن ضیغم
شراز نکه را با بشیر نزد خان فرستاد کرب با شراز نکه صبح بپارگاه امیر آمدند که بشیر وارد شد
شراز نکه گفت حکم خان است ترا ببرم شراز نکه مسلمان شد امیر به بشیر گفت برو بخان
بگو مسلمان است بشیر آمد نزد مداد وقایع را گفت ضیغم بشیر را نگاه داشت شب با پیاده
آمد اردوی اسلام شراز نکه را بیهوش کرد آورد اردو همان شبانه با اسفندیار رو بشیر
روانه نزد خان کرد بعد سلیم را نجات داد و یک نامه نزد امیر فرستاد که چند روز صبر کن سلیم
نامه را با مداد خواند بر آشفت گفت پیاده شراز نکه را بیاور شکلین دو طلب کرد دید رود
شد بیهوش کردن شکلین پیاده را و آمدن ضیغم مداد بخلوت رفت ضیغم بچادر آمد جاسوس
خبرش داد از رفتن شکلین با هزار سوار و صد کماندار و صد پیاده عقب شکلین آمد
اسفندیار بسر چشمه با بشیر و پیادگان خواستند غذا بخورند درویش هندی
رسید حقی کشید یکطرف نشست دید آنها نان آب زده و پیاز میخورند کدو و مطبخی را
آورد برابر گذارد گفت ظاهرا باطن اسفندیار کدو را ملاحظه کرد نان و مرغ
پخته دید در آورد تقسیم کرد خوردند بیهوش شدند شکلین بر خواست نجات بهم

که ضیغم با جمعیت رسید شکین فرار کرد بیهوشان را بحال آوردند سوار و کمانداران را با پیاده ها همراه
کرد سفارش کرد روانه شدند خود برگشت شکین از عقب ایشان آمد جاسوسان برایشان دست
نیافت **بردن شرارنکر را نزد خان و جزء** بشیر شرارنکر را بشیر دره آورد خان بهارگاه برفت
رسیدند نزد خان آمدند بهارگاه نشست شکین دید هفت سیل پهلوان برابر ایستادند
اشاره کرد تعظیم کردند نشستند بشیر گفت شرارنکر مسلمان است و اسکندر ضمین گفت ضیغم
شب رفت او را بیهوش کرد آوردم بمن داد آوردم بین راه درویشی با این شکل و صورت
بما رسید چنین کرد ضیغم رسید درویش رفت جمعیت با ما کرد آوردیم حکیم گفت از شکین
بوده در پوشش شیطان شکین را دید بشناسنها نیکه حکیم گفت شناخت آهسته از گوشه
بیرون آمد غافل دست بر دو شاخ شکین کرد زمین زد بست همه شد خان جویا شد در پوشش
شکین را برابر آورد که این شکین اسفندیار سپهر فتنه بود شکین گفت اگر راست میگوئی
بازم کن همین جا بخنجر بازی به بینا هل بارگاه زبردستی ترا ببینند خان پرسید کیستی گفت
شکین گفت باز شکردند با در پوشش رزم کرد با خنجر بران با مضراب ببازوش زد خان گفت
خلعتش دادند و شرارنکر را باز کرد گفت مرکبش دادند و آذوقه با شکین روانه اردو
شدند بعد از رفتن ایشان برادر خود اکرم شیر را با بهداد فرستاد و بشیر را با او روانه
کرد که ضیغم را بیاورد شرارنکر و شکین وارد شدند وقایع را گفتند و تعریفات از شیرزاد
شکین کرد **آمدن اکرم شیر در رزم با امیر و جادو اکرم** بعد از چند روز اکرم و بشیر وارد شدند
بشیر ضیغم را گفت خان ترا خواسته تمکین کرد سوار شد با بشیر روانه شیر دره شد روز
دیگر اکرم نزد امیر آمد که صلاحت بر رفتن است امیر گفت مسلمان شو که میروم اکرم گفت
رزم میکنم بشرطیکه خودت میدان بیائی امیران گفتند ما نمرده ایم گفت آمدن امیر کار
یکسره میشود امیر گفت خودم میدان میآیم اکرم آمد اردو گفت طبل زدند روز دیگر صف
آرائی شد اکرم میدان آمد امیر اسلحه پوشید میدان آمد به نیزه وری در آمدند گرد بادی
دور هر دو را گرفت دستی گریبان امیر را گرفت امیر بند دست را گرفت کشتی با
شدت کرد بعد بر طرف شد اکرم نبود از جلو صف اسلام جمعی از امیران نبودند اردو
رفتند حکیم بهداد گفت نوشته بشیرزاد که اکرم با اسکندر رزم میکرد جادو بردش
خبر آورد بنجا نهاد خواند ارقم شیر برادر دیگر خود را گفت میروی با اردوی بهداد و هم
با اردوی اسلام تحقیق کرده جهت من مینویسی سوار شد آمد بعد از چند روز رسید
اول آمد اردوی اسلام پرسید اردو از کیست گفتند از اسکندر پرسید جادو دارد
گفتند جادو های باطل تمام از او دست گفت یعنی حاضر گفتند تا از کفر صد منزل های
بواسطه جادو نرسد احضار نکنند مثل اینکه جمعی امیر از جادوی کفر برده ارقم

آمد در بارگاه

آمد در بارگاه نزد امیر بعد از تعارفات امیر پرسید کیستی گفت ارقم شیر برادر خان به تحقیق
آمده ام و تحقیق کردم امیر هم درست حالی کرد که چه کرده اند **عاشق شدن ارقم و به نوشتن جهت خان**
ارقم از آنجا آمد نزد بهداد پرخاش بهداد کرد که چرا با مردی میکنی کاغذ دروغ مینویسی من تحقیق
کردم با اسکندر تقصیری ندارد حال بخان مینویسم بهداد التماس کرد گفت قسم بشیر گو با که
من خبر ندارم بمان شاید معلوم شود منزل جهتش معین شد رفت در منزل بهداد به
خلوت آمد حکیم را خواست گفت به شد چه باید کرد حکیم گفت پسر مهور آمد تصویری به
او داد گفت برو خیمه چادر ارقم شیر گریه کن و ابیات بخوان اگر ارقم آمد تصویر را دید
پرسید بگو دختر کوچک بهداد است اگر مایل مرا خبر بده گرفت آورد چنانکه کرد ارقم آمد
دید مایل شد پیاده گفت دختر بهداد است مشت زری به پیاده داد آمد حکیم را خبر
داد حکیم همان شبانه آمد بهداد گفت اگر آمد دختر خواست بگو میدهم بشرط اینکه بنویسی
بخان که تقصیر از اسکندر است آنوقت شاید خان بیاید اسلام را تمام کند بعد
از نوشتن بخان بگو بیاید اسکندر و اسلام را تمام کنی آنوقت عروسی شود صبح ارقم
آمد نزد بهداد گفت من برادر خانم دخترت را بمن بده بهداد گفت بشرطیکه بنویسی
بخان که تقصیر از اسکندر است نوشت چپر برد **آمدن اختره جادو و گذارش آن**
بشور حکیم ارقم شیر آمد نزد امیر مسلمان شد پسر مهور آمد بیرد بهداد رشد نهیبش داد
رفت صبح با امیر عرض کرد بخلوت منزلش داد شب پسر مهور آمد نزد او نیمه شب امیر را
بردند شرارنکر در طلایه رسید ارقم را بست امیر را بحال آورد از ارقام خفض کرد آمد نزد بهداد گفت جادوئی
که سالاران اسلام را برده کیست قسم خورد نمیشناسم برخاسته برود در خلوت بهت سرشت غلام
بچه رسید حرف در گوش بهداد زد روانه حرم شد بهداد آمد بحرم جادوی بسیار دید پرسید کیستید گفت
اختره دختر مضمره اکرم و سالاران اسلام را من بردم بهداد حکیم را خواست گفت حکیم گفت کاغذ
ارقم را بگیرد ببرد بشیرزاد به همراه اختره آمد کاغذ ارقم را برد بشیر دره بشیرزاد داد خواند در فکر
رفت با اختره گفت برو خودم میآیم جادو آمد خبر داد حکیم گفت اختره برود اسکندر را ببرد که
شبیه اسکندر شود خان که آمد میرود نزد اسکندر نزاع کند خان را بسحر بسته برود بعد او را آنجا
میدهم اسکندر را آنوقت بجایش میگذاریم کار درست میشود جادو شب آمد امیر را ببرد امیر گرفتش
التماس کرد امیر جویای سالاران شد گفت نزد من است امیر گفت مرخصت میکنم بشرط آوردن
سالاران قبول کرد مرخصش کرد رفت امیر بعد از رفتن جادو همان نیمه شب با را خواست
وقایع را بیا گفت عرض کرد حکیم نمیگذارد امیر گفت علاج کن با همان نیمه شب آمد حکیم را
پنهان کرد شبیه او شهر را آمد در خلوت بهداد دید جادو گفت شرط کرده ام سالاران اسلام را

هم هم مداد گفت مصلحت نیست ارقم گفت صلاح است اگر خان بیاید بفهمد ما را تمام میکند اختره
رفت سالاران را آورد نزد امیر زر بسیاری داد و داد مسلمان شد گفت من میروم وقایع اکخان
میکویم رفت **اطاعت کردن اکرم از مکر و خرد سیمرا** اختره آمد بشیر دره دید خان میخواهد سوار شود
پرسید کجا میروی گفت اردوی مداد برای تحقیق جادو گفت خان اسکندر مرد است من اکرم
شیر را ابروم سالاران بگفت مداد که اسلام را بدنام کند شیرزاد فرستاد برادر دیگرش
مقصد شیر آمد گفت ببر و اردوی مداد را با این جادو سپاه در نزد من آمدند اردو نزد مداد که باید
نزد خان بروی مداد بمقصد گفت که فردا میرویم قبول کرد منزل جهتش معین شد مداد بخلوت
آمد حکیم را خواست کو شیر حکیم بود در رفته بود حکیم را بهوش آوردند بحکیم گفت حکیم گفت بجادو
بگو ترا نوکری حرم میکنم اگر اطاعت کرد کار درست میشود بجادو گفت نوکری قبول کرد فرستاد اکرم را
آوردند گفت او را براه آورد آمدند نزد مقصد گفتند شما کاری بکنید که شیرزاد نفهمد گفت
نمیشود گفت من که تو اسکندر را تمام کنی و مملکتهای اسکندر را بگیری این جادو
گفت شما اسکندر را تمام کنید اکرم گفت من میروم مسلمان میشوم بفرستید مرا بیاورند
اکرم آمد نزد امیر که رزم را من تمام کنم امیر قبول کرد هم کشتی گرفتند امیر اکرم را از زمین
زد سطیع شد شب جادو بردش صبح امیر خبر شد را عقب او فرستاد آمد دید او را
بجادو سپردند شب اکرم را با جادو برد سپردن اردو جادو را کشت صبح جادو
برد برش امیر و سیلمرا فرستاد وقتی رسیدند که مقصد شیر خواست اکرم را بکشد
سنگ به نعش زد اختره خواست را برد سیلم کشتش اکرم را بردند نزد امیر گفت
مرا ببرند امیر سپردش بسیلم نیمه شب زخم منکری بسیلم زد افتاد خواست دوباره بزند
قتاطوس رسید او را هم زخم زد که شیروان رسیدند از آنطرف وقت صبح امیر خبر شد
مظفر شیر بن ضیغم عرض کرد من میروم بشیر دره وقایع را بشیرزاد میکویم امیر اذن داد
از پیرامن روانه شیر دره شد جاسوس بمداد خبر داد متفکر شد **اطاعت کردن ارقم جهت بردن ...**
ارقم شیر گفت من میروم مسلمان میشوم پیاده بیاید نزد من اسکندر را بیاوریم
آمد نزد امیر که شنیده ام مظفر رفته است بشیر دره بشیرزاد بگوید امیر گفت آری ارقم
گفت خان همه را میکشد من پناه بشما آوردم امیر مسلمانش کرد شد جادوی جهتش زدند مداد
خبر شد اختر بن مهور را نزد ارقم فرستاد شب لباس پوشید آمدند اختر کشیکچی بیهوش کرد بردا
در آمدند در طلایه شیر انگیز شیر رسید ارقم را زخم زد امیر را آوردند اردو **کشتن ... بسیم مراد**
بشیر را روانه کردن مظفر شیر در شیر دره نزد خان آمد کارهای اکرم و ارقم را بمقصد گفت
بشیر را گفت مظفر برو این سه نفر را بسته بیاور آمدند رد و مظفر نزد امیر آمد گفت

گفت بشیر

گفت بشیر آمد در بارگاه مداد اکرم و ارقم و مقصد گفت حکم خان است شما را ببندم ببرم که
مقصد برخواست پشت شمشیر بشیر را بست به دست جادوان سپرد جاسوس خبر بمداد
را گفت جادوان را بکش بشیر را نجات بده آمد اردوی کفر دید حکیم بمداد و
ارقم و اکرم و مقصد رفتند بخلوت نشست جادو نشست گوش داد دید حکیم میکوید
یک جادو دست بشیر برود بشیر دره شیرزاد را بکشد کارها درست بشود همه قبول کردند و
گفتند فردا حکیم رفت بجادو خوابید او را بیهوش کرد در صندوق نهاد شبیه حکیم شد
بطرف جادو رفت جادوان دید فریاد زد بیرون آمدند گفت نسیم ببالین من آمده
بود که مرا بکشد بیدار شدم فرار کرد از اینطرف رفت جادوان عقب او را رفتند
برگشتند که ندیدیم حکیم الزمان را ندیدند خواستند در جادو خودشان ببرند گفت شما
بشیر را من بکوه ببرید اردوی اسلام را زیر سحر نمایم بشیر و را آوردند بکوه
گفت آتش افروختند دارو رسانید بیهوش شدند همه را سر برید بشیر را نجات
داد آمدند اردوی مداد مرکبی به بشیر داد سوار شد بیا گفت من تعریف ترا
نزد خان میکنم و رفت **شبیخون زدن با اسلام و شکست کفر** در بارگاه مداد فریاد
زد جادوان را کشتم یک مسلمان بشیر را برد با آمدند جعیرا زد فرار کرد عقبش
آمدند نرسیدند آمد نزد امیر وقایع را گفت مداد اکرم گفت بشیر میرود بخان
میکوید چه باید کرد گفت بگویید ما امشب شبیخون میزنیم اسلام را تمام میکنیم
اگر خان آمد مواخذه کرد ادهم جنگ مینمائیم خبر کردند شب سوار شدند زدند
باسلام امیر و سالاران سوار شدند مغلوب شدند رزم بود تا اول آفتاب اکرم شیر
بهلاکو و ارقم بکباتر برابر شدند قرار رزم در میدان شد صبح صف آراسته شد کباتر
در میدان نشست شراب خوردن هلاکو ارقم را شقه کرد کباتر با اکرم رزم کرد آنهم شقه
کرد مغلوب شد بین مغلوب مقصد شیر از محمد زخمدار شد سپاه کفر فرار کردند
رفتند بشهر اسلام اردوی کفر را غارت کردند **الحاقی پلنگ کوه تا آل مرحوم کربلائی محمد**
روز دیگر امیر خواست پیشخانه حرکت بدهد ارسطو گفت مبادا کمین کرده باشند را
امیر بهر خبر فرستاد بیرون آمد جادو لشکر بردوش برد امیر خبر داد ندشنواز جادو
را برجع جادو نهاد بزرگ ایشان آوردند گفت کیست گفت نسیم برداشتند آمدند
در پلنگ کوه نزد مداد از جادوان پرسید کیستید بزرگشان گفت از بهرام در مغفره
هستم حکیم را دید بجادوان گفت این خون شماست مداد خواست را بکشد
از بهره گفت قاتل دختر است این را نمیکشم شداد را سپرد به پسر مسعود بگفته حکیم
نوشته بلقا که اسلام با شبیخون زدند شکست برداشتیم حال در شهر هستیم نزد یکیست

اسکندر شهر را بگیرد داد جادو آورد بلقا داد خواند در بارگاه دو طلب خواست زریان از در
چشم انفاس پیلتن دو طلب شدند گفته با سپاه برود به هر طور هست اسلام را تمام کنید
رفتند سمت اردو شیر لقبان بخان خبر دادند

شنو از شیر وارد شد بخان خبر داد در بارگاه آمد لقا را پرشان دید پرسید وقایع بداد را
گفت شیرزاد برادر خود اعظم شیر را گفته بردار دو مردانه جنگ کن با سپاه آمد بداد خبر شد
که امداد آمده شهر را با جواد پسر شی سپرد با سپاه آمد برابر امیر فرود آمد امیر خبر شد ابو را بهر
خبر فرستاد بدل آمد اردوی کفر انفاس و زریان وارد شدند از بداد پرسیدند چه کرده
گفته من امیر را گرفته ام در شهر حبس هست زریان گفته من به اسکندر را به خنجر ابو
برگشت خبر داد که زریان میاید و به کیست امیر برغرا فرستاد به نجات با رفت
زریان نزد امیر آمد گفته برو به جواب داد مسلمان نشوید زریان گفته به میشود
گفته اگر هم لقا مسلمان نشود پوست از سرش میکنم زریان آمد به رود شب پیاده ها
پیاده دیگر آمد گفته پسر عم در خوشی هستم لقا را بداد فرستاده زریان از او امیر را
خواسته آمد به سلیم دهند حرم هست نتوانسته خالی پیاده آمد شفیع شاه را برد از جنگ
صبح قناطوس رسید او را ندید آمد سلیم هم رسید فهمید هم سمت اردوی کفر آمدند
سرخوش شفیع را نزد بداد آورد حکم قتل داد اعظم رسید جو شد شفیع وقایع را گفته
نهیب زد سرخوش فرار کرد اعظم آمد شفیع را باز کرد که قناطوس رسید به اعظم او را برد
بجادو رش گفته بزم آراستند سلیم و قناطوس وارد شدند اعظم جوی شد گفته پیاده
من هستند بداد خبر شد سرخوش را به خبر بجادو را اعظم فرستاد آمد به برگشته خبر داد زریان
و انفاس را گفته برو به یکمین شفیع که بیرون میاید تماشا کنید با سپاه آمدند
کمین کردند نیمه شب شفیع با سلیم و قناطوس بیرون آمدند رسیدند آنها سلیم رفت در اردو
بهر خبر شفیع تیغ زریان را شکسته او را کشته سوار مرکبش شد زد بکفر سلیم رسید بجادو ر هلاکو
او را خبر کرد سوار شد آمد زد بکفر چند نفر نعش زریان را برابر بداد آوردند اعظم رسید پرسید
بداد گفته برای عزت که این دشاه گذاشتی اینرا کشته حالا هم در جنگ هست گفته سوار
شدند بیرون آمدند یکنفر امیر را خبر کرد حکم کرد امیران سوار بیرون آمدند انفاس از عقب
فرق شفیع را دو نیم سلیم مرکب انفاس را کشته آنهم فرق سلیم را دو نیم هلاکو رسید فرق
انفاس را دو نیم سرخوش شد به سلیم میرود به صد پیاده دو ورش را گرفتند سلیم چند پیاده را
نزد امیر با لادرا دیدند پیاده ها سلیم را با کمند بستند امیر یافته آورد بداد و اعظم حرکت
کردند اکرم فرق هلاکو را دو نیم محمد فرق اکرم را دو نیم مقصد فرق محمد را دو نیم خسرو فرق

مقصد را دو نیم

مقصد را دو نیم ارقم فرق خسرو را دو نیم فریدون فرق ارقم را دو نیم بداد فرق فریدون را
دو نیم امیر رسید فرق بداد را دو نیم اعظم رسید فرق امیر را دو نیم فرهاد خان رسید فرق اعظم
را دو نیم کفر شکست برداشتند ریختند در اردو سنگرها بستند امیر شام لبود پیاده شد
حکما زخم امیر را بستند امیر گفته این کار یکسره بشود

امیر صبح سوار شد زدند بکفر از طرف پلنگ کوه اسلام عاد با سپاه رسیدند زدند با سلام
زنها در رسید فرق اسلام را دو نیم زد یکر شکسته کفر بود که استقاد عاد با انوار عاد از سمت پلنگ
کوه با سپاه رسیدند زدند با سلام استقاد عاد با اسعاد از عقب فرق فرهاد را دو نیم ذو
الجناح شاه فرق استقاد را دو نیم اسناد فرق ذوالجناح را دو نیم کرب فرق اسناد دو نیم انوار
فرق کرب را دو نیم سام فرق انوار را دو نیم کفر شکست برداشتند رفتند بسنگر امیر برگشت
با ردو ارسطو زخم امیر را بست تعریف سلیم را کردند برغ نرفته بود بخلاصی با امیر او را
بخلاصی سلیم فرستاد بدل آمد اردوی کفر دید بداد حکم کرد سلیم العرب ده بستند گفته صد
پیاده اینرا ببرد شهر پیش نسیم حبس کنند بردند

گفته حکیم بداد نوشت از برای جادو این که بیایند داد پیاده برد برغ از عقب
پیاده ها آمد شب دیگر به دره فرود آمدند برغ سکوار نزد ایشان آمد او را گرفتند نیمه شب
بیارس پیاده ها خوابیدند از جلد در آمد دار و بشعل رسانید بیهوش شدند سلیم را
نجات داد همه را گوش و دماغ بریده آمدند بردو صبح بود الوس گفته دخت امیر را
برده اند سیم آمد اردوی کفر وقتی رسید که بداد حکم قتل امیر کرده بود سلیم جلاد را کشته
امیر را باز کرد مرکبش را امیر سوار شد جعیر را کشته بردو آمدند صبح خبر به بداد
که دیشب دختر بداد را برده اند عرب به پیاده ها زد جاسوس خبر داد که بداد سپاه معین
کرد دختر را او بردند بطرف شهر و طلب نجات خواسته اسکندر رومی سوار شد با سپاه
رفته رسید با ایشان جعیر را کشته دختر را بردند بکوه شاهزاده شب در کوه ها گرفته
بزرگ سپاه نامه داد در شهر نزد امراد بن بداد امداد خواسته پیاده نامه را داد امراد
با سپاه صبح خود را رسانید که شاهزاده لیورش برده بود در زد با سلام در مغلوب شاهزاده
را دید پرسید چرا جنگ میکنی گفته دختر را میخواهم گفته مرا بگیر دختر را عروسی کن جو
میدهم فرود آمدند شب امراد پیاده فرستاد بهر گشتن شاهزاده بیدار شد او را
گرفته پرسید گفته مرا امراد فرستاده او را کشته پیاده ها را گفته سجال آوردند
صبح در میدان شاهزاده امراد را گفته از کلمه مسلمان شد شب شاهزاده را برد به شهر
عزت کرد عقد دختر را بست شب زفاف در طعام گفته دارو زدند شاهزاده و دختر

خوردند بیهوش شدند بهر دو را بست ملازمان شاهزاده را ایراق چینی نمود از شهر بیرون کرد
وقایع را نوشت بمداد حبر برد سپاه آمدند صبحی
بود خبر با میرزا دند آمد در بارگاه دو باره خبر دادند که دیشب دویست از دلاوران معظم را
برده اند شکین را فرستاد بدل آمد اردو کفر دید شخصی آمد بمداد حرف زد بگوششی با حکیم سوار شد
با چند نفر دیگر بیرون آمدند شکین عقبشان آمد دید رسیدند بدره چند جادو دید بزرگ
گفت مظهره ما در مضره هستم نوشتید آمدم دویست نفر از امیران اسلام را هم آورده ام چه باید
کرد از حکیم پرسید گفت بنوشت اینها را نزد شیر کوه بگو بیند اسکندر را اینطور دلاوران دارد
شاید اینها را کشد بگفته امداد مظهره با جمع جادوان آنها را نزد دختر فرنگی برد بشیر گفتند مظهره
بسیار شکوه کرد که دختران مرا کشته اند لوحی با ورداد گفت اینها را بیر لوحرا در آب بزن
بخورد اینها بده خورشان با اسکندر جنگ میکنند آورد خبر داد لوحرا مداد گفت آب بزنند
ایران خوردند از دین برگشتند مداد جادوان را مرخص کرد با امیران باردو آمد شکین
همه جا بود آمد با میر خبر داد افسوس خورد تمام پیادها را گفته
امشب تمام امیران را بیاورید بدل آمد باردوی کفر حکیم چند نفر را شناخته فهمیده آمد با میران
گفت شب هرکس خود را واداشتند تمام پیادها را بستند صبح بگفته امداد حبس کردند امیر صبح
دید پیادها نیامدند سیلم و قناطوس را گفت کاری بکنید و طلب شدند شب باردوی کفر
آمدند بگفته سیلم و قناطوس بکره کشیدند روبه پیادها قناطوس تمام پیادها را انجا تداد
بر زمین در آمدند های هو شد مداد خبر شد گفت دلاوران سوار شدند پیادها در آمدند در
طلایه انوار جلو گرفت سیلم او را شقه کرد سپاهش را شکست دادند آمدند پشت اردوی اسلام
دو دست سیلم و قناطوس را بردند برابر مداد نهادند سیلم جادو را کشته بیرون آمدند
هر دو اسقام عاد رسید سیلم او را کشت امیران اسلام رسیدند بگفته شفیع شاه روبه
پیادها شفیع شاه جلو بود قناطوس آمد با او حرف بزند سیلم او را کشید جنگ گریز خود را
صبح از اردو بیرون کشیدند پیادها با میر خبر دادند جاسوس آمد خبر داد امیر با دلاوران سپاه
بیرون آمدند هنگامه را دید امیر زد با ایشان مغلوبه شد امیران اسلام همه یکی را زخم
زدند امیر سه زخم برداشت از خسرو و محمد و شفیع اسلام شکست خوردند بگفته امیر
حرم خانه و خزانه و بارگاه را بردند سمت راهی روز دیگر جنگ شد اسلام خود را بکوه
کشیدند سنگر بستند کفر یورش برداشتند که نقابدار قرمز پوش رسید اکرم با مقصد
واعظم در میدان زخم زد ذوالخمار شاه آمد در میدان شب ماندند بگفته حکیم مداد
سرخوش را فرستاد آمد نقابدار را بیهوش کرد برداشت سیلم رسید ذوالخمار رسید او را زد
جلو گرفت سیلم کتف او را شکست از عقب سرخوش آمد کتابدار جلو صف دید آمد سیلم

کتف او را هم

کتف او را هم شکسته سرخوش انداخت در رفت پیاده
نقابدار رسید برد او را سهراب و جمشید آمدند سهراب فرق سیلم را دو نیم جمشید از عقب تاخت
او را درید نقابدار را بحال آوردند برخواسته آمد با جمشید برابر شد جادو وقت از نزد
مظهره خبر آورده بود بگفته حکیم مداد جادو را فرستاد نقابدار را برد مداد گفت بیر
در اردو بر کرد برد آمد سیلم سپاه نقابدار را گفت کشیدند بکوه خورشی خواست نزد
امیر برد بگفته مداد سپاه یورش بردند هفت سواری رسید دید زد بکفر سیلم
آمد با میر خبر داد سوار شدند از کوه بزیر آمدند زدند بکفر جادو برگشت مداد او را فرستاد
بهر آوردن هفت سواری پیاده او را خبر داد جادو را کشت قرمز پوش در چادر باز شد
سوار شد زد بکفر تا شام کفر را شکست دادند رفتند اردوی خود امیر آمد اردوی خودش
قرمز پوش و هفت سواری رفتند صبح با میر خبر دادند که الوس را با سر ها تیش برده
هر هر را امیر محض خبر فرستاد بدل آمد اردوی کفر دید پیاده کاغذ بمداد داد خواند
خوشحال شد گفت استقبال کنید هر هر دید الوس آمد با سر ها تیش نزد مداد اطاعت
کردند مداد گفت بارخانه برود از عقبشان آمد بدره دید چند چادر هست و جادوی
بسیار بود بارخانه را دادند رفتند هر هر ماند دید مظهره دخترش را گفت امشب
با دو صد نفر را بیاور بد جادو برداشت رفت امیر خبر شد که الوس با سر ها تیش برده
شدند بسیلم گفت کاری بکن شب پیاده زیر تخت امیران فرستاد خودش در چادر
امیر کمین کرد پیادها با مقتول و شتره جادوان را بستند دختر مظهره در چادر
امیر آمد سیلم او را گرفت با میر گفت حکم شد تمام را در صندوق حبس کنند
هر هر نیمه شب بچادر مظهره آمد با تیش چسبید صبح
مظهره بیدار شد پرسید گفت آمده ام اطاعت کنم لوحرا بزد بخورد هر هر داد هر
شد دید دخترش نیامد هر هر گفت کیر آمده هستم امحض نجات بفرستید فرستاد
آمد نزد امیر گفت جادوان نزد مظهره در دره بیبا شند شب امیر سوار شد بسیلم گفت
برویم محض جادوان سیلم جادوانرا بصر هر سپرد با میر رفت هر هر جادوان را با
کرد بمظهره گفت امیر با سیلم رفتند جادوانرا کشته سحر با تنها اثر ندارد جادوان
عقابوار آمدند که امیر رسید بچادر جادوان دختر مظهره روی هوا فریاد زد مظهره
بیدار شد بیرون آمد سیلم او را گرفت امیر چند نفر را کشت سیلم از مظهره وقایع امیران
را پرسید حکایت لوحرا گفت و نشان داد امیر رفت لوحرا برداشت بسیلم گفت
مظهره را کشت جمع از جادوان را کشتند دختر مظهره غافل امیر را ربود برد بالا

اردوی کفر صدا از بهداد بیرون آمد جادو گفت اسکندر راست مادرم را کشته است گفت
ببرش تمام کن آورد در طلسم انداخت که در قلعه خودش بود
سلیم آمد در اردو ارسطو گفت بسلیم برو فکری بکن بیرون آمد جادو سلیم را ربود
برد بطلسم انداخت آمد بهداد خبر داد که اسکندر و سلیم را بطلسم انداختم حکیم وسوسه
کرد که اردوی اسلام از شماست سوار شد با امیران سمت اردو آمد جاسوس خبر
بارسطو داد امیرانیکه بودند خواستند جلو ایشان بروند ارسطو گفت کشته میشوید
بهداد وارد شد جای امیر نشست امیران بجای خود نشستند حکیم گفت ارسطو را
بکشید آسوده شوید الوس واسطه شد ارسطو اطاعت کرد امیران بحضور حکیم گفت
حال بفرستید رعیت را بگیرند گفت باید خودم بروم بتخانه حرکت داد جلو
فرستاد ارسطو پیاده فرستاد پیش نقابداران

بشنو از ابو محض نجات آمد شهر خانه پسر مسعود را بلد شد شب با کمند آمد
پسر مسعود کمین بود کمند انداخت ابو را گرد فرار نمود جمیع اتقش فرستاد رسیدند
و خبر دادند صبح پسر مسعود آمد بخانه خواهرش و گفت من او را پیدا میکنم
لباس عیاری پوشید کنیز آنش بیرون آمد ابو در زار لباس زنانه پوشید
از خرابه بیرون آمد کنیز را رسید بدختر از ابو پرسید گفت آقایم مرا بیرون کرده
گدایی میکردم که مرا نگاه دارد دختر دلش سوخت ابو را برد بخانه سفارش او را کرد
شب ابو بیرون آمد بگردش کمندی بگردنش افتاد خشم زکر دو پسر خواهرش را صدا
زد آمد گفت این ابو است گرفتم گفت پیش نسیم ... کرد دختر گفت من میروم اردو
خبر فتح شنیده ام چند پیاده رفت شب دختر خنجری در حبس خانه آمد گفت
ابو نجات هست کشته شدن ابو شاده گفت دختر را دور زکر گفت دیشب
در خواب مسلمان شدم گفت برویم اردو برادرم میگفت از بهداد فتح شده
ورفت دختر را وداع کردند هر دو روانه شدند بطرف اردو در راه بسپاهی
رسیدند پسر مسعود بود راه دید پرسید گفت از زیارت شیر گویا برگشته ام
ببرم برای مهته شیر قدری کرد دهن گوساله بنی داد هر کسی بخورد عمرش زیاد
میشود گفت قدری بما بده داد خوردند بیهوش شدند همه را گوش و دماغ برید
سمت اردو آمد

بشنو از بهداد و نوفل را
بتخانه فرستاد ... پیاده گفت ارسطو رفته پیش نقابداران
پیاده رسید به قرمزپوش و گفت آمد جلو نوفل گرفت گفت لا بی اطاعت

کرد بهم بتخانه را

کردیم بتخانه را برداشتند بدره فرود آمد که هفت سواری هم رسید سمتی فرود آمد بهداد خبر شد گفت
چه باید کرد الوس گفت دلاوران در قسمت بشوند تو دسته هفت سواری را علاج کن
شفیع شاه دسته قرمزپوش را حکیم گفت شبیخون ایشان بزنید ارسطو آنهائیکه ...
اطاعت کرده بودند نگاه کرد سر حرکت داد حکیم فهمید بهداد خبر داد گفت بکوشید ارسطو را
آنهائیکه بعد اطاعت کردند ببندند بیکران گفت ببندند حکیم گفت همه را بکشید
ارسطو گفت نه اینها را بشهر حبس کنید حکیم گفت میخواهند شما را بگیرند بفرستند به بلنگ
دره بسپارند به پسرشی امراد گفت سپاه ایشان کردند سمت بلنگ دره

بشنو از ابو میآیند سپاهی پیدا شد بدل
آمدند ارسطو را دیدند دیگران پرسیدند فهمیدند رد شدند آمدند اردوی بهداد دیدند
دلاوران امیر میگویند چنین و چنان میکنیم آمد به هفت سواری گفت جنگ بکنید تا من
کاری صورت بدهم رفت آمد بقرمزپوش هم گفت شب آمد در جادو حکیم کمندی بگردنش افتاد
ابو بود حکیم را بیهوش کرد بنهانی بگرد ابو را حکیم کرد و گفت نگذار جنگ بشود تا من کاری
صورت بدهم بیرون آمد بنیت گرد آمد رسید بآنهائیکه ارسطو را با امیران میبردند شب
آمد آنها را زکر درزدند سپاه را تفرقه کردند صبح زود ریختند به بلنگ دره بهداد خبر
شد سوار شد فرار کند اورا بکمند گرفت اهل شهر مسلمان شدند اسکندر
پیدا شد دختر نجات داد آمد در درگاه وقایع امیر را اردو نقل کرد بگفت
شاهزاده ارسطو رل کشید شکننده طلسم بهراد پسر بهداد بود بگفت شاهزاده بهراد را
بیاورد گفت مسلمان میشوم شاهزاده گفت باید طلسم را بشکنی تا معلوم بشود
قبول کرد سوار شد چند نفر آمد همراه بقلعه دختر مظهره آمدند بهراد به
گفت میگوئیم اسلام ریختند شهر را گرفتند ما فرار کردیم آمدیم در قلعه ماندند شب
دختر مظهره حرفی بگوشش بهراد زد پرسید گفت مایل من شده میگوید کامم را به
من شهر را برایت میگیرم بار سانید وگه قبول کن تا من تماشان کنم بهراد قبول
کرد بزم آراستند دارو در شراب زد خوردند بیهوش شدند بهراد سر برید
بهراد بگردش در آمد در قلعه دری دیدند زکر دند داخل شد دید ریسمان است
بچاه افتاد بحال آمد پیدا بود آمد رسید بباغی داخل شد در عمارت چند دختر
دید بر یکی مایل شد اظهار عشق کرد حکم امیر گرداند راست متحیر ماند سر دو شی رسید گفت
پاره کن دختر را بکش چنانکه کرد صاعقه شد امیر و سلیم پیدا شدند بیرون آمدند

شاهزاده را برداشت

با دو قایعرا گفت امیر آمد به پلنگ دره
ارسطو و سایرین بطرف اردو روانه شدند جاسوس بهداد خبر داد بحکیم بدلی گفت
چه باید کرد گفت حرکت بکنید با سپاه برویم با سکندر شبیخون بزنید حرکت کردند
آمدند رسیدند دلاوران دست به تیغ کردند امیر لوحرا شکسته برگشتند از کفر
زدند بکفر هفت سواری و قرمزپوش رسیدند اعظم شیر را هفت سواری کشت اکرم را
زخم زد قرمزپوش مقصد را زخم زد امیر بهداد را زخم زد سپاه را شکست دادند بهداد
فرار کرد رفت بشهر هفت سواری و قرمزپوش هم رفتند امیر روز دیگر آمد برابر شهر
فرود آمد دید ممکن نیست بیا گفت باید شهر را بگیری گفت اسباب طلسم را
بده داد گفت شما بجنگ شهر را بخواهید من را میکشم مرا چوب بزنید حبس کنید
شب ابو مرا نجات بدهید تا کار صورت بگیرد بهم جفا کردند گرفتن با شهر و عروسی کردن
نیم شب آمد الوس و هلاکو را بیهوش کرد روز دیگر آورد بشهر نزد بهداد اطاعت کرد
شبی دو نفر را برد بهداد گفت در چارسو حبس کردند تا چهل شب
شب چهلم یکم خود را بامیر رسانید گفت فردا طبل یورش
بزنید زدند روز دیگر یورش برداشت نسیم
دلاوران که حبس بودند همه را نجات
داد ریختند بشهر اهل شهر با
بهداد شاه مسلمان
شدند
عروسی شد دختر
بهداد با سکندر پری داده
شد نطفه از زبن
اسکندر بسته
شد از
با
دو دختر بهور
نطفه بزرگ بسته
گردید

با قدا این داستان ایزدستان گرد بانم زنده میسازم بیان

رفتن امیر گیتی ستان سلطان بسم تبارک و تعالی صاحبقران بجانب شیردره

امیر از بهداد شاه جویای شیردره شد عرض کرد شیردره شهریست وسط چهار کوه اتفاق افتاده
دره بسیار دارد یکطرف شهر قلعه ایست منزل شیرکوه است چهل ذرع قد او است خلیفه اش
دختر فرنگی است جادوی بسیار دارد لقا نایب شیرکوه است هشتاد پسر شجاع دارد و هفت
سلسله پهلوان دارد شیر لقب جم نژاد که نشان از دو چشم عاد این سیل شان زنگیان شیر
نژاد سپهسالار است چهل عمو دارد هر کدام چهل پسر دارند چهل برادر دارد هر کدام چهل
پسر دارند امیر با ارسطو گفت نامه نوشت امیر مهر کرد ایلچی خواست دفعه سیم الوس و محمد
برخواستند امیر گفت الوس ایلچی و محمد نایب ایلچی چهل پادشاه و چهل پهلوان برخواستند
با او بود هر کدام چهل خلیفه ارسطو چهل روز تدارک دید روز چهل یکم حوالی پلنگ کوه
به تنگی چادر زدند امیر در چادر نشست تماشا جاسوس لقا رسید ایستاد آنهم تماشای دستگاه
کاه ایلچی بعد خود ایلچی رد شد جاسوس خبر بلقا داد حکیم گفت سردار است
لقا فرستاد خان آمد وقایع را گفت خان گفت مهماندار نفر
حکیم گفت سردار است خان گفت فضولی نکن و رفت میلاد سلتن مهماندار شد را برده
بیرون زدند میلاد رفت اردو حکیم نزد میلاد آمد گفت زهر چشم بگیر و زخم بزن میلاد
برابر ایلچی فرود آمد با الوس گفت خبر در اقا پوچ کن عصر میلاد آمد خبر و با تغشد
فحش بلقا داد میلاد برگشت شب شبیخون زد فریبرز در طلایه بود رسید زخمی زد با ملاقات
برزم در آمدند محمد خبر شد بیرون آمد رزم کردند صبح میلاد را شقه کرد کفر فرار کردند از
دوشان غارت شده برگشتند با گفت بانیه خبر بیاید بشنو از لقا میلاد را آوردند
فرستاد خان آمد یکی از عساکر مهماندار را ترسانید وقایع را گفت خان گفت اگر
ایلچی نکشته بود من میکشتم آفرین بعزب دست کرد لقا گفت چه باید کرد خان
وزیر وقا شیر را با شیر لقب مهماندار کرد بقا شیر گفت جلو ایلچی نشین آمدند الوس
را با احترام آوردند نزدیک شهر نوشتند جهت لقا شور حکیم در غرفهای میدان سپاهی
گذاشتند در بارگاه قاپوچی ازبلتپانزار چارسو یکی را در دروازه بیست نفر نزدیک
بیرون شهر آمدند ایلچی را خبر کردند آمدند بیست نفر را کشتند آن پهلوان سلتن
در دروازه ایستاد با خبر شد قیماس را فرستاد آمد او را کشت تقی کسی گفت تو
جلو بر آمد سر چارسو سلتن را درید در میدان ایستاد همه پیاده جلو ایلچی
افتادند در بارگاه همه داخل شدند الوس سوار بود قاپوچی خواست جلو بگیرد

بالاکوزد بگوشش شد لشکر سواره وارد شد ایلچی از پسر لقا صندلی گرفته سایر بهم گرفتند
با از در نوشی گرفته ابوالزر نوشی نامه را خواسته گفته با زر نثار کردند گفت با یه
تعظیم کنی لقا نهیب داد امیران درآمدند رزم شد سپاهیان هم در میدان رزم کردند
بهم زخمی شدند یکطرف جیاتی بود زخمیان را در جیاتی بردند مگر قهرمان و سام دکهیار در جیات
رزم میکردند خان صدا را شنید به بشیر گفت خبر آورد شیرزادی با برهنه دوید در
میدان نعره زد سپاه دست بر داشتند دید که در بند را بسته اند لکد در را شکست
وارد شد نعره زد پهلوانان فرار کردند با عجب نره شیری دید شمشیر خود را باز کرد داد
به بشیر آمد همه را بر دیوانخانه اش گفت جراح بیاورند با گفت لازم نیست با ابو سیاه
زخمیان را بستند خان یک کرد در پول بها باد داد با چهل روز نگه داشت روز چهلم الوسگفت
با یه برویم شیرزاد آمد بلقا گفت بارگاه آرا استند روز دیگر ایلچی را آوردند نشستند نامه را
خواست زر نثار کردند با گفت با یه تعظیم کنی بجا نگفت ببین خان گفت خود تعظیم
کنم قبولداری الوسگفت آری تعظیم کرد گرفته داد به بسته در زیر خواند لقا گفت پاره کن
خان نهیب داد دو دستی با ایلچی داد گفت من هم ایلچی میفرستم پهلوانان را جلو انداخته آمدند
در خانه خان
لقا از در نوشی با را خواسته شب آمد
ببرد بیدار شد عقبش آمد در کوچه برزم درآمدند شبرو رسید با چند نفر را شکم
درید در رفت صبح لقا خبر شد بخور حکیم نوشت بخان که کوله بار دار در شب دیده
اند خواسته اند بگیرند اینها را کشته است رفته هشت نعشها را آوردند خدمت خان
کاغذ را خواند با جوی شد نشاند و وقایع شب را بجا نگفت بیرون نکردند خبر بلقا
دادند حکیم گفت خانه دزد زده امن است امشب بگو نیم را بیاورند بزر نوشی گفت
نیم را بیاور قبول کرد شب آمد با لین با بیدار شد او را بست با راقم داد که خان مرا
میکشد او را رها کرد گفت بحکیم بگو فردا شب هر کجا پنهان شوی ترا میکشم صبح آمد در
بارگاه حکیم شنید دست بدامن لقا شد گفت خان را واسطه کن آمد در خانه خان دست
بدامن او شد خان خون حکیم را از با خرید بشرط آنکه دیگر فضولی نکند با الوس
گفت با یه رفت خان گفت فردا شیر لقبان را گفت فردا با یه جلو ایلچی با شید روز
دیگر بیرون سراپرده زدند خان هم آمد در سراپرده که فردا بروند کاغذی بلقا رسید
که سهیلان پسر کهیلانم طفل بودم الوس پدرم را کشته جوی شدم بشیر دره آمدم که
خونخواهی کنم شما مانع نشوید لقا نوشته که بیرون شهر زند اگر میتوانی علاج کن روز
دیگر خبر بالوس دادند اردو برابر است جوی شدیم سهیلان است الوسگفت حاضریم

خان پیشی

خان پیشی از ظهر بشیر را فرستاد که مهمانند بگذار بروند بعد تلافی کن جواب داد که با یه تلافی کنم بشیر
خبر داد خان فرستاد طایفه شیر لقب آمدند با الوسگفت من با شما برویم شیر لقبان رزم میکنند
الوسگفت ننگ است نبریم که وزیر لقا آمد تعظیم کرد بجا نگفت که فرامرز کلیم گوش کوشته
است که رزم دارم خان را بگو با لشکر بیاید شما چه میگوئید خان گفت بگو بیاید این
طرف ما حاضریم وزیر رفت روز دیگر فرامرز فرود آمد الوس بجا نگفت جهت شما هم
مدعی پیدا شد خان گفت از این قبیل بسیار هست
سهیلان آمد نزد فرامرز حرفها زدند قرار شد که سهیلان بیاید خان را رضا کند الوس
را تمام کنند بعد خود خان را تمام کنند خان پیشی از ظهر در چادر بود که سهیلان
آمد خان تواضع کرد نشست سهیلان بجا نگفت شما مانع نشوید تا ایلچی را تمام کنیم
خان گفت مهمانند محمد بخیال صحبت خان میآمد بشیر دید خان را خبر داد استقبال کرد محمد
را بالا دست خود نشانید سهیلان را دید جوی شد سهیلان گفت اگر بگذارد تا مید محمد
گفت ما واسطه میشویم خان مانع نشود تو هر چه میتوانی بکن به محمد گفت محمد هم به
گفت دست بشمشیر رو بمحمد آمد بند دستش را گرفته کشتی درآمدند خان میانه را
گرفت سهیلان را بیرون کرد گفت رزم بیرون سهیلان رفت آمد بفرامرز گفت محمد را از
پیاده خواست پیاده شب آمد او را برد خان در طلایه بود بشیر سیاهی دید بخان
گفت تاخت آورد پیاده فرار کرد سام برادر فرامرز در طلایه رسید جلو برید پیاده
محمد را برد قرار رزم بروز شد ما نه صبح صف آرائی شد خان سام را شقه کرد بشیر را
گفت با الوس بگو خان عرض میکند کسی حرکت نکند لشکر سام را تنها شکست داد
آمد برابر فرامرز که بیا در میدان گفت رزم ما فردا که سقر و سنجر طایفه که شان
رسیدند فرود آمدند صف شکسته
سهیلان گفت اگر پیاده قابلی بود من الوس را میآوردم سقر گفت من دارم شب خودم
میآیم با پیاده و سهیلان آمدند خان در چادر خلوت نزد الوس بود کمین کردند
دید خان بیا با گفت محمد را بیاور برخواست الوس عطسه کرد با نشست خان
گفت چه بود با گفت ما اعتقاد بصبر داریم خان اسفندی را فرستاد سقر به
پیاده گفت اسفندی را بسته ایستادند خان با بشیر برخواست پیاده رفتند
بطلایه الوس خوابید پیاده الوس را برد اسفندی را با پیاده بکتف کشید الوس را
سقر بیرون آمدند بشیر دید بجا نگفت دو نفر دزد سقر الوس را داد بسهیلان
گفت رفتند خودش کمین کرد خان رد شد سقر تیغ انداخت شانه خان را
دریه خود را زمین زد دو باره خواست بزند بند دستش را گرفت سقر را بسته آورد

اردو صبح بشیر را فرستاد نزد فرامرز که الوس و اسفندیار را به سلقر اکبیرا بکرد سنجر با شیر
آمد در دستان خان زنجانه او در آمدند سهیلان رسید دست به تیغ آمد الوس بند دستش را گرفت به
تلاشی در آمدند فرامرز خبر شد دید فساد میشود آمد جدا کرد الوس با اسفندیار رو بشیر آمدند اردو سلقر
را روانه کرد سلقر آمد نزد فرامرز با و گفت نشست
خان بیا
گفت محمد را بیاور شب آمد کمندی بگردنش انداخت گیر آمد صبح چشم باز کرد خود را در سرداب خانه
درنوش دید آورد نزد لقا گفت بروز نره تا ایلچی برود نگه داشت شنید آن خان صبح دید با
نیامد بشیر را فرستاد نزد فرامرز که محمد و نصیر را بده و الا بد خواهی دید حکم کرد بشیر را زدند
حبس کردند خان خبر شد شب با اسفندیار آمد بشیر را انجا نهاد رفتند هیاهو شد فرامرز
خبر شد برادر دیگرش لهراسب را فرستاد عقب خان نزدیک اردوی اسلام رسید خان
قرار رزم بفردا شد ماندند صبح خبر کردند صف آرائی شد لهراسب را در هوا درید زد به
لشکرش از اطراف در آمد رفت اردوی کفر محمد را انجا نهاد مراجعت کرده دوباره زد لشکر
متفرق شدند آمد برابر فرامرز که بیا گفت خان برگرد برگشتند
خان با برگفت با اردوی فرامرز نبود شاید اردوی سهیلان باشد او را بیاور قبول
کرد آمد هرچه گشت با را ندید غروب خبر نداد فکری کرد سر راست کرد به بشیر گفت
صبح درنوش نزد لقا رفت او را بیاور شبانه رفت روز دیگر درنوش را آورد خان
گفت با را بده با کردن خانگفت هرچه بخواهی میدهم قسم بسر لقا خان خورد او را
به بشیر رفت در بارگاه عصر آمد بجا در با زبیر نو شگفت از تقصیرت گذشتم هرچه می
خواهی میدهم با را بده قسم خورد ابو رسید نگاهی کرد گفت پیش همین است از
رنگش معلوم است با زقسم خورد شام خان ازاو التزام گرفت روانه لشکر بعد
با اسفندیار رو بشیر از عقبش آمد حوالی شهر اسب را داد به بشیر با اسفندیار از برج
و بارو رد شد آمدند در شهر با کمند آمدند خانه درنوش هرچه گشتند با را ندیدند
درنوش هم خواب بود خان غلام بچه را بیدار کرد پولش داد آورد در اطاق فرش را کنار
کرد رفتند در سرداب با را دید اسفندیار را فرستاد درنوش را آورد خانگفت
این کیست بعد اسفندیار گفت درنوش را بست آمدند اردو روز دیگر در بارگاه
وقایع را گفت درنوش دست بدامن با شد ضامن شد مرخصش کرد او را
خان بشیر را فرستاد نزد فرامرز که بروید رزم کنی
طبل زدند روز دیگر خان اذن گرفت میدان آمد مرد خواست سهیلان آمد او را از زین
کند برابر الوس زمین زد بغل بسته آمد در میدان فرامرز را شقه کرد لشکرش را
متفرق کرد رفتند بعد نوذر شیر را در خفا طلبید گفت بتو میگویم فردا بشغانه
کشان از راه شهر بنیاد برو آمدند نزدیک شهر بنیاد خان فرستاد بنیاد شیر را خبر

کردند آمد

کردند آمد باستقبال با خوانچهای پیشکشی الوس را شهر وعده گرفت گفت نزد امیر مقصر میشوم در شهر
خان وعده بیا با داد الوس را رضا کرد روز دیگر آمدند شهر بعزت تمام وارد شدند در بارگاه
نشستند زن و بچه بنیاد شیر پشت پرده بودند دختری داشت به محبت کبار را دید مایل شد
شب نوشت داد بغلام بچه آورد داد بکبار برخواست آمد نزد دختر بزم آراستند
بنیاد شیر صدای بزم را شنید بیدار شد آمد که ملتفت شود کبار را دید آمد در عمارت خانه
با بشیر در سکوی در عمارت بودند با و گفت آمد دید خانگفت او که خبر نداشت دخترت
او را آورده حال هیچ نگو تا صبح رفتند صبح خان در خفا بیا با گفت آمدند در بارگاه
کبار خود را بنا خوشی زده بود نیامده بود پیش از ظهر با محمد گفت پریشان فرستاد که کبار
آمد گفت حال ندارم هیچ نگفت فرستاد چوب فلک آوردند شام سهراب را فرستاد
کبار را آورد از او مؤاخذه کرد ابا کرد گفت او را بستند سلیم و قنا طوس سر فلک را
نگه داشتند سهراب و جمشید و با چوب میزدند خان بیرون عمارت صدا را شنید
آمد دید فرستاد بنیاد آمد گفت دیدی این تقصیر ندارد با بید دختر را با و بدهی با کرد
گفت حال برو تا صبح کبار را میزدند صبح گفت حبس کردند روز دیگر خان نبود
الوس بیا با گفت بهشت بدنامی ماست خان را پیدا کنی
با بیرون آمد نماز خواند رفت خان خود را در چادری دید تعجب کرد دو شاهزاده آمدند
خان را بردند در سراپرده پادشاهی پیر دید خان را بالا دست خود نشانید گفت نام من
شاه شمس پادشاه شمسیه ام دختر عموئی دارم مهرچهر نام دارد هم شجاع است دیوهم
ساحر ملکم را تصرف کرده من پناه بتو آورده ام خانگفت بعد از رفتن ایلچی شب ماند
صبح خواست برود با رسید وقایع را گفت هر اسبی آوردند طاقت تنه خان را نیاورد
با او را بدوش کشید آورد خان تعجب کرد شام از سفره چرمی با و غذا داد تعجب او
او زیاد شد روز دیگر آورد نزد الوس خان تعریف از با کرد
الوس گفت ما هم میائیم خانگفت کبار کو محمد گفت دادیم بردند خدمت امیر خان شب
آمد کبار را انجا نهاد صبح واسطه شد از تقصیرش گذشت آمدند کمتر لی شهر هوای دختر بسر
کبار افتاد سوار شد رفت صبح الوس با را عقب او فرستاد خان فهمید به بنیاد گفت
حکماً الان میروی دخترت را میدهی بکبار تا من بیایم بلا به قبول کرد سوار شد آمد
با رسید بکبار او را برگردانید ظهر کنار چشمه خوابیدند کبار سوار شد برود با بیدار
شد کبار بنا کرد تیر انداختن که بنیاد شیر رسید وقایع را گفت کبار را برد با برگشت
آمد اردو حرکت کردند آمدند نزد شمس شاه شمس گفت راه دریا دور است این راه هم
که نزدیک است ولی سه دربند دارد یکی اژدها یکی ارغوان دیو با نره دیو بسیار یکی هفت
سنگ منجنیق است خانگفت از همین راه میرویم

اردو حرکت کرد نزدیک دربند اول فرود آمدند خان نوذر شیر را فرستاد بعلاج اژدها او را البعید بعد
آذر شیر را البعید خبر بجا دادند فردا خودش آمد دید پری با هفت سوار آمد اسفندیار را فرستاد
رسید با داسفندیار وقایع را گفت پس گفت من اژدها را میکشم روانه شد اسفندیار خبر داد
با خان آمد پس پیاده شد سر از زیر شد ایستاد تماشا دید دعا گرفت عربده کشید اژدها رو
با و آمد اول با تیر هر دو چشمش را زد بعد او را کشت خان آفرین کرد آمد جلو گفت ملک چنین
حیف است از تو کشته کردی بر بخاک گفت و گفت من اینجا هستم تا با ج بگیرم خان آمد
با او گفت با را فرستاد آمد با و گفت پسر تو خلیل اله را میشناسی گفت چنانچه من او را
شناخته ام تو که چند نوبت خدمت او رسیده نشناخته با با او را قسم داد رفته آمدند
بدربند دویم خان ارغوان دیو را کشت شیر لقبان سایر دیوان را کشتند آمدند بدربند
سویم خان هفت سنگ منجنیق را رد کرد یکطرف فرود آمدند خان با مثنوی نوشته بهر که اگر به
شجاعت مینازی دست بالای دست بسیار است اگر بثروت مینازی نسیم پیاده صد
هزار مثل ترا فنا کرده ولایت شمس شاه را به آسوده باش فرامرز شیر را با بیت امیر
اسلام ایلچی کرد روانه نمود با را هم با ایشان روانه کرد
آمدند در شهر شمسیه وارد شدند کاغذ را خواندند با حرفها زد که لهراسب شتر سر با گستهم
از بدر شیه آمدند بخواستکاری با فرامرز حرفها زدند آخر قرار برزم شد آمدند خبر دادند
حرکت کردند آمدند یکطرف شمسیه برابر لهراسب شتر سر فرود آمدند الوس با با را خبر فرستاد
بلوار آمد اردوی کفر دید لهراسب رفت در سراپرده بعد در آمد رفت بارگاه با باشد دید
بکشیکچیها رد آمد در چادر پایش بزمین چسبید صبح از گوشه سراپرده صدا بلند شد آمدند
برابر با او را بستند بردند نزد لهراسب حکم کرد با را سر چهار سو مقابل آفتاب بدار
آویختند جاسوس خبر بجا دادند فرامرز شیر دوبهمن شیر را فرستاد بنجات با آمدند سر چهار
سو زدند بکشیکچیان لهراسب خبر شد امیر گستهم را فرستاد آمد با تشش بر کتف و با زوی
هر دو را شکسته برگشتند لهراسب گستهم را فرستاد جلو راه خان خبر شد از اردو در آمد
گستهم جلو برید مهر سر دروازه بود جادو فرستاد جویا شد گستهم گفت این شیرزاده است
آمده نسیم حال میخواهم با او رزم کنم برگشته خبر داد مهر گفت برو بگو نسیم امیر هم برود
جنگ برابر هم آمد گفت گستهم رفت با با را داد آوردند روانه اردو شدند که از
یکطرف شیری رسید با را برد خان تخت آورد تر سید برگشت اردو در چادر
نشست بیت پیاده اسلام را بدره زر داد گفت این انعام بهر که نسیم را بیاورد
با زهم میدهم ابو دو طلب شد پو لهاراسپرد به لوار آمد اردوی کفر دید کاغذی
رسید لهراسب خواند آمد در چادری حرف زد بیرون آمد رفت گفت طبل زدند الوس

هم گفت جوابدادند

هم گفت جواب دادند ابو شب آمد در چادر پایش چسبید
صبح دید یکی صدا زد آمدند او را بردند نزد لهراسب گفت جلو صف دار سر پا کردند ابو را بدار
زدند گستهم را فرستاد بیرون صف آرائی شد خان ابو را بدار دید اذن گرفت تا بفته جهت
نجات ابو گستهم جلو برید شقه اشکر درزد بصف دار را کند برگشت برابر الوس تعظیم
کرد ابو را داد بسیلم خودش برگشت زد بصف لشکر گستهم را متفرق کرد صفها شکسته خان
ابو را خواست گفت جهت با بکمن ابو بدل شد آمد برابر بهمان سراپرده نزد از سراپرده
آمد ابو را بردند در چادر دختر نزد مایل شد خواست پیش بیاید پایش چسبید دختر
فرستاد لهراسب آمد وارسید دید عیار است ابو گفت رفیقی هستم با لهراسب خواست
او را بکشد دختر مانع شد چوبه برداشت اسمی خواند زد با بو سکر شد بیرونش کردند ابو
از بیرون برگشت رو بسراپرده ضوضه میکشید عقابی رسید او را ربود راه زیاد بود
آمد ابو را در باغی نزد دختر گذاشت وقایع را گفت کمین بودم که ستوره ایرا سکر کرد
گفت چه درد دوا میشود ببرش ابو بنا کرد التماس کردن دختر دلش سوخت چوبه برداشت
اسمی خواند زد با ابو دوباره آدم شد از او پرسید کیستی وقایع را گفت عاشقم دختر گفت
او پیر است سحر خود را جوانکرده از او ذیتی بمن رسیده منهم چه تمام کردن او یم او از کمر
از من ارفع است و بدنش اسم طلسم است بخنجری نزد مصاحب صومعه نشین کسی نمی
تواند او را بیاورد ابو در طلب آوردن شد راه را نشان داد ابو بدل آمد در کوهی غاری
دید پیر مردی نشسته گفت راه گم کرده ام مرا امشب راه بده گفت تو ابو الفتحی جنه
گفت او را زدند ابو فرار کرد در روز آمد نزد دختر با و گفت دختر گفت انگشتر دارم اگر کسی
دهن گذارد ناپدید میشود به دهن گذاشت ناپدید شد ابو گفت اینرا بده بمن تا
علاج کنم گفت چه خیال داری بعد از حرفها ابو را به قسم خورد بمه داد با دو باره
درغار به دهن گذاشت ناپدید شد مصاحب سراسیمه شد اجنه احضار کرد ابو آیات مصحف
خواند پیر دید نمیشود خنجر را انداخت گفت ببر ابو برداشت آورد نزد دختر قدری
که سر دختر گذاشت آخر انگشتر را داد گفت جادو بر دلش حوالی اردو زمین گذاشت
ابو آمد نزد خان در چادر دید پریشان است از ابو جویا شد وقایع را گفت خان گفت
دیشب جمعی امیرا از خواب بسته اند ابو خنجر را در اردو نهاد به لوار آمد اردو لهراسب دید
آمد در سراپرده بعد با اما دختر در آمد سوار شدند ابو عقبشان آمد از آنراهی که
شیر با را برده بود آمدند در دره سراپرده دید رفتند در سراپرده از عقب ابو سراغ
کرد تماشا میکرد دید پیره زالی نشسته است دختر تعظیم کرد گفت چه با ید کرد خان شجاع
است پیره زال گفت بروید طبل بزنید فردا من پهلوان وار میآیم او را تمام میکنم

دختر رفت ابو ماند دید کاغذی در دامن پیرو زال گذارده باز کرده دید مضامین نوشته است
ابو خنجر را برد چنین و چنانکرد صدا ازد ابو بیا در آنجا گفت دختر پیر نیست این دختر تو را
فریب داده که این انگشتر دختر را سیه هم خنجر را بیاور نزد ما شب ابو فکر کرد آمد ارد و وقایع
را نگفته که صدای طبل بلند شد خان سرا سیمه شد ابو گفت فردا خدا بزرگ است روز
دیگر ابو سیاه شد پهلوان خنجر را برداشت آمد نزد خان قدری سر بسر شیر و خان گذاشت
بعد گفت ابو هستم بیرون آمد صف آرا شد پهلوانان از یکطرف رسید آمد میدان خان را
طلبید شیر دار آمد میدان پهلوان خان را کشته شیر شیر نکرد ابو جست او را کشت +
انقلاب شد خراب ایران باز شد لهراسب پریشان شد طبل رجعت زدند بر گشتند
لهراسب آمد در چادر مستوره شد و گفت شب فرستاد
خان را آوردند صبح الوس ابو را فرستاد آمد اردوی کفر دید لهراسب خواست خان را
بکشد مستوره نغشه گفت تو برو من میدان جنگم او رفت ابو دور ایستاده دید مستوره
اظهار عشق کرد خان گفت شیر را بیاور عقد به بند دگفت بروند بهر رسته بیاورم خان را
سپرد بخلیفه خودش رفت شب را بیاورد خلیفه مایل خان شد شب عقاب بوار خان را برد
ابو آمد عقب او دامن کوهی خان را زمین نهاد اظهار عشق کرد گفت در اردوی اسلام
ابو را بیاور او رفت ابو رسید دستورالعمل بجا داد کمین کرد جادو رسید گفت نبود
خان گفت مرا باز کن تا مرادت را بدهم باز شکر دو دست بگردن شد ابو جادو را کشت خان را
آورد اردو خان گفت برو حالا شیر را بیاور ابو بلوار آمد دید مستوره شیر را آورد زمین
نهاد جویای خان شد گفتند خلیفه او را از اینجا برد مستوره رفت عقب خلیفه ابو غافل کرد
شیر را آورد خدمت خان گفت شیر را باز کن بلباس بدل آمد اردوی کفر دید لهراسب گفت
من امشب خان را میکشم ابو آمد نگفت خانگفت
جادو هم میآید ابو گفت یکی را سرجای خود بخوابان در طبل کمین شب منهم کمین اگر پهلوان آمد
تو بکش جادو آمد من میکشم خان فرامرز را سرجای خود خوابانید خودش کمین کرد ابو هم خنجر را
بست کمین کرد نصف شب ابو دید عقاب آمد خواب اسفند شیر و شیر را بست نشست زمین
از جلد در آمد مستوره بود رو بچادر رفت ابو از عقب دستی بشانه اش زد رو برگردانید
کشتش باز کمین کرد ساعتی بعد دید لهراسب دست به تیغ آمد در چادر خان از طبل در
آمد او را نشناختند رسید بزم آراسته خان پول بیاورد او تعریف کرد گفت جهت
پول تعریف میکند او را ملامت کرد قرار رزم شد آمد اردوی خودش عریضه نوشت
بمنوچهر شاه نغش مستوره فرستاد منوچهر مقهوره خواهر مستوره را فرستاد آمد از لهراسب
سر رسید خواهر مرا که کشته لهراسب گفت نیم شب مقهوره عقاب بوار شیر را از چادر
برد و خبر بجا نداده ابو را خواسته وعده داد آمد اردوی لهراسب دید مقهوره از چادر
در آمد به دستش بود برد در چادری دور شیر را حفظ کشید ابو دانست که ظلم کرد آمد نزد

خان وقایع الکند

خان وقایع اکفت خان گفت فکری کن ابو گفت دید سلیم برود فرستاد آمد رفت بار دوی کفر
دید شیدا اسب از چادر لهراسب در آمد بچادر خود برود سلیم او دید صدا از پیش آمد جواب نداد
گفت آمده ام شیر را ببرم تحسین کرد گفت من بیاروان شد آمدند در چادر شیدا اسب گفت
دست را به بندم سلیم خندید شیدا اسب پیش آمد سیلی زد از چادر جست بیرون
شیدا اسب با شمشیر آمد سلیم با شش پر او را کشت برگشت از اردو در آمد از آن کار اردو
داخل شد آمد پشت چادر جادو کمین کرد صبح نغش شیدا اسب را نزد لهراسب آوردند
گفت نغش را ببرید اردوی اسلام نزد شیرزاد بگوئید یا خونش را بده یا آنکه ما هم
تلافی میکنیم برداشتند از اردو در آمد که در دروازه شمسیه باز شد مهر جوانفر سواره
در آمد رسید نغش را دید پرسید گفتند سپاه اسلام کشته اند گفت برگردانید به
لهراسب بگوئید اگر مردی در میدان تلافی کن مراجعت کردند
جاسوس خان را خبر داد شیرزاد شیر لقبان را استقبال فرستاد مهر جویای خان شد گفتند
نزد ایلچی هست آمد در بارگاه پهلوی ایلچی نشست اطراف را ملاحظه کرد خان زاده دید گفت تو چرا
نیامدی باستقبال اینها مهمان تو اند خان گفت زن بیدرد مستمر را برادر گفت ادعای
مردی میکنی خان گفت آری مهر گفت فردا در میدان او گفت اگر سحر میکنی حالا بکن قسم
خورد که سحر نمیکنم خان گفت اگر عذر نمیدانی حرف میزنم گفت بگو خان گفت پیاده که آمده
ایلچی گری مقهوره برده حبس کرده او را به مهر نوشت به ستیارش داد آورد داد
بمقهوره نوشته بود که باشیرزاد بنای رزم گذاردم عذرش بسته بودن نسیم است او را
رها کن تا من شیرزاد را تمام کنم مقهوره با دستیاران شب عقاب بوار حرکت کرد رفت یکی
نیز بسته بود مانند جهت محافظت نسیم سلیم فرصت کرد آمد در چادر جادو در را بیرون آورد
کشت با نغش باز شد آمدند
دستور از مقهوره
با جادو آمدند در چادر ایلچی نزد مهر گفت خواهش نجات نسیم را کرده بودی ما پاک است او را
رها نمیکنم مهر برآشفت برود بنای سحر کردند خاند دید انقلاب میشود گفت در میدان مقهوره با
دستیاران رفت مهر گفت این عذر بود آوردی ما رزم میکنیم که در این حال بار رسید نشست
خان جویا شد گفت سلیم مرا نجات داد مهر گفت مگر سحر برادر اثر ندارد گفتند غول است باز دید
خان مهر را نگاه میکند پی رنگ برنگ میشود دانست که مایل است بجا گفت میخواهی نکاحش دارم
خان رضا شد مهر گفت عذرت گذشت فردا رزم است در آمد خان نسیم در آمد مهر گفت
استقبال نیامدی برقه میآئی گفت امشب را بمان مهر گفت شیرزاد چرا خودش حرف
نمیزند خان گفت کی هستیم آمدند در چادر خانه دید کرباسی است گفت تعجب مکن
بزم آراستند جاسوس
جاسوس خبر بلهراسب داد که
مهر نزد خان است کشتاسب برادرش را گفت تقاص شیدا اسب را بکن شب لباس
پوشید آمد تا رسید بچادر خان چشمش بمهر افتاد مایل شد به پیاده خود گفت من مایلم

بیا اشب اورا ببرد مهر جامی را پر کرد گفت یکی خواسته ام این را بخورد فردا با من رزم کند خان
نوشش جان کرد سر گرم شدند مهر رفت بقضای حاجت پیاده پشت سرا پرده برخواست بیهوشش
کرد آورد نزد گشتاسب روانه شدند بیرون اردو به پیاده گفت اردو برویم لهراسب ازما
میگیرد بهتر آنست که برداریم ببریم هر جا که بحال میاید باز بیهوشش کنیم قبول کرد گشتاسب
گفت اسب قوی هیکلی در چادر خان بود اورا بیاور پیاده روانه شد خانه دید مهر دیر کرد
بلازمان گفت دیدند چادر مبال پاره است خانزا خبر دادند پیاده آمدم که خانزا باز
کندم که دید غیر است باز ویش را گرفت زد شی زمین بشیر گفت خان اسب شکار کرده است
بشیر آمد پیاده را از دست اسب گرفت باز پرسید کیستی گفت پیاده گشتاسب مهر را
بردم آمدم اسب را ببرم اورا برداشت آمد بیرون گشتاسب یکی فحش که اسب آورده
گفت آوردی خان گفت آری پیش آمد دید خان است دست بتیغ آمد مضرب یک سیلی
بست آورد در چادر مهر را هم آورد باز کرد بهوش وقایع را گفت مهر گفت گشتاسب را بکشم
خان گفت بمن واگذار واگذاشت باز شکر در رفت

مهر گفت حالا میگوید ترسید نوشته داد باو که مردی رزم کن آورد داد بلهراسب
خواند پاره کرد گفت رزم است ابو گفت خان شجاع است ابو را آورد بجادو صد تومان
داد که میخواهم ایلچی را به هم برخواستند بروند ابو را بست به تیری در چادر سوبرا با آفتاب کوسه
عراده پیدا شد کیکاوه عاد بود تیر ماخ بود تیر را کند ابو التماس کرد که نوکرم باز شکر دو فرار
کرد آمد دید کیکاوه میگوید مایل بهرم آمد بمهر گفت مهر بیا گفت برخواست آمد بیرون
اردو بیا گفت هر چه میخواهی میدهم مقهوره را با جادوی کیکاوه علاج کن قبول کرد
مهر رفت آمد اردوی که دید کیکاوه میگوید شبردی میکنم لهراسب گفت هر چند دارد
گشتاسب رفت نتوانست بردوستی بر دو سوار شد آمد هم عقبش آمد دید آمد در چادر
بجا نگفت من شنیده ام تو مردی آمده ام خدمت خان خندید که تدبیر کردی گفت
آری وقایع را گفت و گفت حالا مطیع خان قسم خورد که اگر مهر را گرفتم تو میدهم کیکاوه
گفت بروم مقهوره را بکشم باز راهم باو کرد مقهوره بود دید برگشت آمد در چادر شی
کیکاوه آمد نزد او مقهوره وقایع را گفت کیکاوه گفت تدبیر بود مقهوره گفت
شیرا بگیر بعد از دو آمد خواست بگیرد زخمی زد رفت جادو فرستاد بزنگار بگرد برگشته
کاوه برادرش را فرستاد جهت کشتن باز آمد در گوش الوس گفت او در گوش هلاکو خان
گفت باز آمدند بیرون اردو کمین کردند خانه دید آمد اسلحه پوشید بیرون آمد کمین
کرد دید کاوه رسید هلاکو جلو گرفت قرار رزم در میدان شد با تن خان برگشت صبح
هلاکو کاوه را شقه کرد صبح دروازه باز شد مهر سلح در آمد بهلاکو گفت برگرد قبول کرد
فرستاد خدمت الوس که اگر برگشت او را باز سحر ببینند م الوس فرستاد برگشت

خانزا خواست

خانزا خواست آمد عصری مهر را بست مطیع شد رفت در قلعه لهراسب آمد شقه اشکر دکیکاوه
گفت بیا در میدان گفت فردا برگشتند

کیکاوه دست بدامن مقهوره شد شب خانزا خواب بست بردند قلعه مستوره خواهرش
برگشت اورا شیرخان کرد دستور العمل داد گذاشت در چادر خان صبح دست بدامن باز
شد خواستگار شد اردو را چراغان کردند لباس عقد بست شب بتیاج کرد مهر عقب
کشید زر برسرش ریخت مهر فراهتما فهمید که خان نیست ببهانهٔ قضاء حاجت در آمد
بیا گفت باز آمد سلام کرد گفت انعام وعدهٔ ما را مرحمت کنید گفت صبح صد تومان
میدهم باز مهر گفت بتقش بسحر ز جرش کرد گفت کیکاوه ام خان در قلعهٔ مقهوره است
مهر باز را آورد در قلعه در بام باز را زمین گذاشت مقهوره بیرون آمد با مضراب باز
او را کشت جادو ع حرکت کرد مهر بستان خانزا باز آورد دوباره عروسی شد نطفه
نوذر بشیر بسته کردید
بعد از عروسی خان مهر را با

حرم فرستاد شاه شمس را پادشاه کرد رفتند رو بشیر بنیاد در راه قلعه دیدند
الوس جویا شد خان گفت قلعهٔ شیرکو یاست الو گفت شیرکو یا کیست گفت خداوند است شیری است
چهل ذرع قد دارد حرفی میزند الوس خداوند دم دارد یعنی چه باز دو طلب کشتن شیر خان گفت
هر وقت کشتی پوست او را پر از پول میدهم خان آمد بقلعه در دهلیز زنجیری از طلا دیدند
لوحی باو آویزان بود باز چشمش بلوح افتاد عطسه بسیار زد بیا با گفتند برو خان گفت
چرا گفتند هر کس خارج مذهب باشد عطسه میکند خان بدش آمد باز را گفت بر
گردیم باز گفت شما بروید من تا شیر را نکشم نمیایم خان آمد در شیر بنیاد باز ایلچی چند
روز مهمان بودند از آنجا رفتند بصباحیه سه روز ماندند روز چهارم چرلقا کاغذ
بجانداد نوشته بود هر جا هستی بیا خان اذن از ایلچی گرفت سپردشان بهرمز شاه رفت
بعد از رفتن خان چرد کری آمد کاغذ بهرمز شاه داد نوشته بود ایلچی را به بند الوس
خواست بردو وزیر گفت بهرمز التماس کرد که امشب را خانه من باشید شب غذای
دارو دار داد بیهوش شدند حبس کرد
صبح آوردند

نزد بهرمز ابو گریه کرد که من کور عاجزم ریش کردند در میدان فریاد کرد که اگر موئی
از سرشان کم شده همه را تمام میکنم در رفت شب سیاه برگشت دید بردند در برجی
حبس کردند کجا ندارد نشسته ابو دید نمیتواند بیرون آمد رو بشیر دره بقلعه رسید
دهقانی را دید او هم سیاهی را دید بدنگاه کردند ابو شناخت تعظیم کرد باز پرسید
گفت ابو هستم وقایع را گفت باز گفت برو بخان بگو گفت تو چرا نمیائی باز گفت
تا من شیر را نکشم نمیایم ابو رفت باز برادر همنوا رد بزد در باز کردند وارد شد برج بزرگ
لوحرانه بنید دید در وسط قلعه عمارت است دختر فرنگی نشسته پرسید کیستی

گفت از خدمت قمر الانوار آمده ام دختر رفت و برگشت بالا برد دید در اطاق روی زمین در بهشت
قفل را باز کرد وارد شدند هفت در را باز کرد در عمارت اطاق دید پرده آویخته با ایستاد و بعد
شد کیستی گفت بیداد برهمن از جانب قمر تمام کردن اسلام آمده ام گفت چه صنعت داری گفت
ذکر و فکر به دختر گفت مهمان دار باشی را برداشته آمد در را بست شب با دختر دار آمد
در را گشود در عمارت شیری دید بر روی متکا رفت بیهوش گشته چشم باز کرد با بستون تکیه
کرد گفت چرا آمدی گفت برهمن فرستاد تو را خواهید بار رفت برد دید چسبیده ماند تا صبح شیر
بیدار شد گفت کیستی گفت دختر فرنگی گفت اگر دختری خود را بزن نتوانست گفت
برهمن را بیاورید گفتند نیست از بار پرسید کیستی گفت اگر راست بگویم در امانم گفت
آری قسم خورد گفت نیم احوال دختر را پرسید گفت در صندوق هست آوردند بار اینجا …
داد آورد در بیابان نهاد و درش را طلسم کرد و رفت خبر داد
شیر وقایع نیمرا جهت لقا نوشت جادو آورد داد که خان رسید لقا گفت ایلچی رفته تکلیف
چیست خان گفت ما قرار دادیم ایلچی روانه کنیم گفت … گفت فردا رفت در خواب صبح
برود بارگاه سپاهی زیاد کرد و پرسید کیستی گفت ابوالفتح و وقایع را گفت پهلوانان امیر همه
کردن بخانه برگشت در بارگاه بلقا خبر دادند بهرمز نوشت که خان آمد به شهر را نگاه دار نامه نوشت
با رسام شیر و خاله شیرزاد که قلعه سر راه دارد که خان معطل تا کاری بصورت بدهیم کاغذ … رسید
صبح خان با شیر و اسفندیار بیرون آمدند در عرض راه با رسام برخوردند … شکار آمده بود
خان نفهمید او را دید احوال پرسید گفت بشکار آمده ام از شیرزاد خواهش قلعه آمدن کرد قبول
نکرد سبب پرسید گفت بجهت ایلچی گفت بروند بقلعه فولاد زره ببین چنگ گفت بدی گفت آری
او را برداشته آمد حوالی قلعه دید سر بیابان بقلعه آویزان است ارسام گفت سر امیران
اسلام است متغیرانه رو بقلعه آمد در باز شد وارد بعد از ساعتی سر او را هم آویختند
خون از او میریخت ارسام خندید رفت شیر ابو را گرفت و بست که تقصیر تو است ابو گفت این
طلسم است شب عبادت با وگفتند طلسم شکن هفت سواری است راهی نمودند که از این راه
برو صبح پیدا میکنی صبح باتفاق شیر و اسفندیار آمدند شام رسیدند باردوی …
ابو پرسید اردوی هفت سواری است وارد شد سرا پرده جوانی دید آنجوان کیستی ابو تا
نیرا گفت پسر جهنم باند در طلسم ابو گفت اگر بانداماران گیرند لا به قبول کرد ابو دید گفت
صبح هفت سوار حاضر باشند صبح سوار شد با هفت سوار آمدند بطلسم در راه ارسام رسید بالغ
گفت من خسته هستم فردا رزم میکنیم پسر قبول پیاده شدند شب آمد پیش پسر که من از شیرزاد
میترسم گفت ملک … شیرزاد با من قبول کرد شام آوردند پسر گفت شام بخور پیاده دارو به
کار برده بود بیهوش شدند ارسام را بجال آورد و سر را بست آورد بقلعه صبح روی چراده داد
بردند شهرا بو عقب سر آمد در راه نقاب دار قرمز پوش را دید گفت آمدی شهزاده قرمز پوشی
طعنه زد به پسر به گفت بهم آمدند ابو میانه را گرفت قرار رزم بعد از شکستن طلسم شد

با هم آمدند رسیدند بقلعه ارسام بیرون آمد تاختند بر سر پسر گفت کسی حرکت نکند در جمعیت
ارسام را شقه کرد سپاه فرار کردند پسر در طلسم رفت
دیگر او دید او را کشت طلسم شکست خان بیرون آمد پسر گفت خان در خط طلب من یکی از …
یکی طلسم خان گفت ممنون تو هستم قرمز پوش گفت مرد که من ترا از کشتن نجات دادم …
بهم آمدند شیرزاد میانه را گرفت … گفتند ابو گفت با امیر عرض میکنم بهر دو رفتند
خان آمد حوالی شهر دید قلعه بندی میکنند رفت یورش برد از جادو آمد خان عقب
کشید جادو جادوها امیرانرا بردند با ایل سهراب بعد از رفتن جادوها شیرزاد وارد شهر شد
بهرمز شاه گفت جادوها بردند بایل سهراب شب شیرزاد را بیهوش کردند داد بردند
رو با ایل صبح خان بجال آمد زنجیر را پاره کرد رو بشهر آمد بهرمز فهمید رفت رو با ایل
خان آمد دید رفته است رفت رو بایل کاغذ داد با او آورد داد سهراب خواند
دید نوشته است ایلچیرا … از ترس رنج کرد بهرمز شاه آمد از سهراب مواخذه کرد او را
هم بست بعد از چند روز خان آمد سهراب بهرمز را بحضور آورد و خواست بکشد الوس
با نعشه ها پیش کرد رفت تهران عقرب پیشانی بقضا حاجت رفت دختر سهراب را
دید با ایل با او بجا گفت خواستگار کرد عروسی … تهران … بسته کرده آمدند
در صباحیه اسبابهای ایلچیرا با ملازمان او گرفت روانه خودش برگشت
الوس سه منزل از صباحیه دور شد خبر دادند بهرمز شاه …
را بر دالوس گفت یکی پیشخانه را بگیر و شفیع شاه و طلب شد در دربند خبر بهرمز دادند
یکی آمد بکر شفیع را گرفت و بر دالوس را خبر دادند سلیم را با ابو فرستاد سلیم دید جلو
دره را آتش کردند از بالا دسته آمد بدره جادوها را بیهوش کردند همه را کشتند
شفیع را نجات دادند بهرمز را بستند آمدند خدمت الوس بهرمز ملاقات حرکت کردند
آمدند نزد امیر … شد وقایع را گفتند تعریف زیاد از شیرزاد کردند امیر فرمود
حرکت کردند رسیدند به … خوش آب و هوا … روز دیگر منزل فرمود پیشخانه را حرکت
داد صبح بجای اول بودند امیر شب خواب دید صبح از دست راست رفت رسید به نیزاری
آمد پیاده شد در نیزار شیری را کشت که سوار رسید او را کشت و … شد هر چه گشت زیاد شد
سوار رسید نهیب داد سواران رفتند امیرا سوار کرد آورد در قلعه شخصی نهیب داد که
هر چه گشت زیاد شد آن شخص را کشت … بود شیرزاد با شیر رسیدند برابر امیر تعظیم
کرد آوردند در چادری غذا آوردند صبر آمد امیر نخورد گفت چرا نمیخوری گفت نمیخورم
دست به تیغ آمد امیر از دستش در آورد عقب او رفت که لقا رسید حکم گرفتن امیر
کرد هر چه گشت زیاد شد لقا را کشت انقلاب شد علامت تمام آمد گفت حرکت کردند
جستوا از شیر گویا خبر شد نیمرا خواست جادو …

؛ نزد او بود مهمان لقای عملی بود که امیر کشته بود دیدند ؛ نیست فرستاد لقا را خبر دادند آمد
در خلوت مشورت کردند کیامهر گفت من با رمح جادو دست اسلام را تمام میکنم حرکت کردند
آمدند و در راه قلعه بود جادو رفتند در قلعه کاری صورت به هند کیامهر آمد خدا آیر گفت
ایلچی زن هستم امیر با ارسطو گفت با او صحبت مسلمان شد امیر گفت شکار آهوی مشک است امیر
اردو را با لوس سپرد با جمعی از امیران آمدند آهوی بسیار دیدند عقب آهوان آمدند رفتند
بقلعه در بسته شد امیر سر بنده را در زد باز شد ببینند بالا آمد در دهلیز صدا از طاق شنید
سر بالا زنجیری بگردنش افتاد آویزان شد امیر لیس را بیاید کیامهر آمد در زد باز با امیر و امیران
آمدند در دهلیز همه گرفتار شدند مگر خود اسکندر زنجیر را گرفت پاره شد آمد در قلعه جمعی
جادو دید رو بآنها آمد فرار کردند در اطاق امیر عقب آنها رفت چیزی ندید کیامهر در آمد
بلا زبان گفت اسکندر بغضب گرفتار شد برگشتند ؛ رسید از وقایع مطلع کردید
گفت آهسته بروید تا من بیایم بکیامهر برو بیا آمد با سنگ سراسیمه شکر گذشت
برگشت بهوشش آورد دارو خواست بکشد نوشته که نجات به هند داد بیا با بیت سنگ
انداخته در قلعه خوانند نجات دادند امیر را با امیران آمدند اردو کیامهر را رخ کردند
او هم آمد اردوی خود امیر بیا با گفت خبری از ایلچی لقا بیاور
؛ پیاده بسیار برداشت آورد هم دو فرسخ دو پیاده گذاشت آمد در شهر دید
لقا وزرا را فرستاد خان را آوردند گفت که ایلچی گفت پی شیرخان روز دیگر شیرخان
آمد ؛ دید زیاد دخان شب است ماند روز دیگر آمد ببارگاه بلقا گفت کاغذ بنویس
آمد اسم شیرزاد را بنویسد خان گفت اسم مرا بنیاور نامه را نوشت داد دخان او داد
بشیرخان تا شیر را [illegible] ببیاد کرد شصت نفر شیر لقب را منتخب با ایلچی روانه ساخت
رفتند بتدارک ؛ آمد پیاده گفت هم وقت ایلچی در آمد اگر روز است دود کنید اگر شب
است آتش کنید آمد امیر عرض کرد امیر خواست مهماندار روانه کنند ؛ گفت باشد تا
خبر بیاید شب فکر میکرد چیز بنوشت ابو جو پاشد ؛ گفت فکر مردن میکنم سراج
و سمار روز زرگر خواست اسباب داد بسازند بعد از چند روز پیاده حرف بیا بازد ؛
امیر گفت ایلچی در آمد امیر گفت جادو داری وقایع را گفت امیر دو طلب جهت مهمان
داری خواست ؛ سه دفعه دو طلب شد امیر [illegible] گفت ؛ قسم خورد هر کس دو طلب شد
میکشمش امیر قهر کرد رفت بحرم ؛ ده هزار تومان آورد نزد ارسطو که این مزد دهن تو نزد امیر
واسطه شو که مرا مهماندار کند ارسطو گفت ؛ سخن میکنی قسم خورد ارسطو آمد امیر گفت
امیر فرستاد ؛ آمد حرفها زدند آخر ؛ التزام سپرد داد و شرط آنکه هر کس هر چیز قیمتی
دارد بدهد پول بگیرد دستور العمل امیر داد صبح در بارگاه امیر دو طلب خواست ؛ دو طلب

شد قلعت

شد خلعت پوشید نوشته او در آورد اسبابهای امیرزاده را آورد قیمت پول داد با بو گفتن
دیدی گفت حالا هم اعتقاد نمیکنم ؛ هر سه فرسخ مهمانخانه درست کرد هر هفت مهمان
خانه یک رنگ جمیع اسباب با حتی مهمانخانه دست تا هفت رنگ ایلچی را آورد در سه منزلی
خوردش پیش آمد نزد امیر جاسوس هم منزل بمنزل خبر با امیر می
داد امیر یک کرور زر نقد بیا با انعام داد ؛ گفت پول کم آمد قرضی بده امیر بخزانه دار
گفت همه خزانه را اگر ؛ خواست بده آن سه منزل دیگر را پیشکش های بسیار نوازنده
و مطرب بنوازندگی آتش بازان آتش بازی کردند یک شب مهمان اسکندر بری شدند
یک شب مهمان الوس یک شب مهمان ارسطو روز سیم امیر لباس جمشیدی با میمنه جمشید را
فرستاد سوار شد آمد ببارگاه سراپرده الهوند را پیشکش کردند زر نثار نامه کردند ارسطو
خواند نوشته بود مالیات میدهم امداد میکنم بروید امیر فرمود با اسلام یا جنگ شیرخان
همانجا مسلمان شد تا شیر با سایرین اسباب ها را قسمت کردند قسمت ایلچی را دادند رفتند
امیر بیا با گفت ابو را پی خبر فرستاد آمد در شیر دره دید بلقا وقایع را گفت فرستاد خان آمد
؛ و گفت و گفت شیرخان هم مسلمان شده خان گفت بهتر لقا چه میکنی گفت در نوشتن اگر فرستاد
قلعه های سر راه را آذوقه جمع کنند ابو اینقدر ربود تا اردوی لقا در آمد امیر خبر داد امیر
گفت پیشخانه در آید حرکت کرد بهم رسیدند ؛ لشکر به نظام برود لقا سر دون صف
کشید تماشا هر کس آمد صف کشید تا امیر آمد کهزاد شیر رسید پسر خاله خان از لقا اذن گرفته
آمد میدان بیر اسپ را زخم زد امیر را خواست که کاغذ خان رسید بلقا که رزم مکن تا من بیایم
فرستاد نزد کهزاد پیاده آنرا گفت حکیم و لقا پی شیرخان فرستاد ابو او را اگر ؛ با نظارشی کرد
روز دیگر کهزاد خبر شد شب با پیاده آمد بکشتی ؛
طور را در طلایه زخم زد برگشت پیاده را فرستاد پی ؛ آمد کمند انداخت ؛ گرفت کشید
رخ کرد بستش چوبی زد آمد نظارشی کرد روز دیگر خبر داد کهزاد گفت طبل بزن رزم کنیم
لقا گفت خان مانع است گفت چرا گفت من طبل زدم روز دیگر امیر را خواست آمد
بکشتی رسید ابری آمد بالای سر میدان ؛ در رفت دستی از ابر در آمد امیر را برد
کهزاد گفت امیر بغضب گرفتار شد که خبر آوردند خان از عقب وارد اردو و صف شکست
؛ آمد در چادر خان دید به بشیر گفت من نوشتم رزم نکنند چرا رزم کردند ؛ بشیر
با در زاد وارد خان تواضع او را پهلوی خود ؛ وقایع را خان بشیر را گفت کهزاد را
بیاد در آورد گفت چرا چنین گفت دشمن خان گفت چرا نامردی کردی به بشیر گفت سرش
را با چماق بکوب کهزاد زد بسینه بشیرخان سیلی زد کله اش را کند از ملازمانش رسید
نشانه داد نوشت داد به بشیر رفت پی امیر نعش را برابر لقا آوردند فرستاد خان
آمد گفت رزم کن اسکندر بیاید رفت روز دیگر بشیر آمد که اسکندر رفت اردوشی

؛؛ رفت خدمت ابو را جاسوسی آمد دید لقا خبر شد فرستاد خان آمد گفت طبل رزم گفت امروز را
مهلت بده آمد در چادر ابو دید شراب میخورد و فکر میکند شب به بشیر گفت سمندر را بیاور بخبر
بردم نزد اسکندر را بو آمد بیا ؛ گفت ؛؛ میرود زبیارگاه نیامد ؛؛ امیران را ؛ استقبال آورد
خواست برگردد دید نمیشود آمد اردو ؛ گفت امیر ناخوش است آوردش بچادر بزم آراست
لقا خبر بحکیم گفت حکیم حکیم اگر جادو ؛ شد میشود کیا مستر شاد
جادو آمد حکیم دستور العمل داد آمد امیر را شب امیر آمد بجای امیر که صبح بخان پرخاش کند
بکارش ؛ زد او صبح رو بشمال نماز خواند ؛؛ و بیا امیر از حرم در نیامد آمد در حرم دید کرسی بسجده
است معلق شده بیدار کرد بیا ؛ نقش داد بیرون آمد غلام بچه بیا ؛ امیر رو بشمال نماز خواند
؛؛ آمد بخان امیر را برده اند این امیر علی جادو است اگر تر اخود است بگو حال ندارم تا من
امیر را بیاورم دزدی را ثابت کنم ؛؛ آمد ببارگاه امیر علی خان را خواست ؛؛ تبدار دامیر علی
رفت بحرم ؛؛ دار دارد و کافر شده دید خبری نیست نماز خواند رفت شب در نوش دار در قلعه
کیامه شد بجادو گفت امیر را بده ببرم جای حبس کنم امیر را گرفت آورد دار دو وقتی رسید
که امیر علی بحرم میرفت امیر را دید رفت امیر آمد حرم روز دیگر بیارگاه نشسته خان
آمد ؛ امیر مضکد شصت نفر پهلوان شیر لقب میدهم با سپاه و رسالی چهل کرور مالیات بر دید
امیر ؛ دید مسلمان نشوید بروید ؛ او گفت مهمان دارها نباشی روز دیگر آمد خدمت امیر گفت
منوچهر شیر را میدهم با مالیات و سپاه بر و دید امیر قبول نکرد شب مهمان ارسطو بود
بشنو از امیر علی آمد بلقا عرض گفت نسیم را بیاور
آمد بر جادو نسیم را بردند در قلعه که امیر حبس بود صبح خان آمد ؛ امیر عرض خودم
نوکری میکنم امیر زود مسلمان شوید بردم عرض بلقا بگو بیم مرخص کرد آمد اردو بلقا گفت
برش آمد گفت طبل روز دیگر چهار روز نیرآمدند بخان گفتند لقا شما را میخواهد بر خواست
به شمشیر آمد لقا رزم کن قبول نکرد رفت ابو ؛ امیر عرض کرد ؛؛ را برده اند امیر بخان بگو
آمد بخان گفت آمد در چادر کیامهر جادو که نفرست ؛؛ را بیاورند کاغذ نوشته داد ؛ ابو
رفت صفها بسته شد ضیغم شیر میدان آمد از اردوی امیر مرد خواست مظفر ؛ امیر عرض کرد
که بروم نصیحت کنم مرخص کرد آمد نصیحت کرد بخرج نرفت رزم کردند مظفر را زخم دالا کو
خان آمد چهارده نفر از هفت سلسله شقه کرد نعشها را بحکم لقا بردند در چادر خان نعره
آفرین کرد حکم بردند دفن صفها شکست لقا طبل زدند بخیال خان روز دیگر بیخ خان مغرور
آوردار جنید شیر میدان جمهور بن خسرو را زخمی زد دو خان بیمغزید آمد چهارده نفر را
رزم از هر طایفه دو نفر ؛ از لقا گفت ببرند در چادر خان دید تحسین و آفرین گفت دفن
بشنو از ابو آمد در قلعه کاغذ را داد جادو گفت پسر
نسیم گفت آری بهت او را پهلوی ؛؛ حبس کردند ؛ جادوی مستحفظ که مرا ببر

خدمت کیامه

خدمت کیامه که ؛؛ ر کیامهر ؛ شد آورد ؛؛ گفت دویست هزار تومان میدهم مرا مرخص کن گفت
کجاست گفت اردو بجا گفت ببر پول را بگیر ؛ زمیا در حبس ؛؛ را آورد خزانه ؛ امیرانشان
جادو که پول ؛ بربت گفت اسکندر زر ابگیرم گفت سحر اثر ندارد گفت من او را میکشم
آمدند در چادر خوابگاه ؛؛ رفت بیهوشی کند بیدار کرد گفت جادو دست امیر خود را
به بیهوشی زد جادو آمد ببرد گرفت کشتند صبح صفها بسته شد اختر شیر پسر خان بعد از
نیامدن خان میدان تو شانی کوچک بزرگ را از حمزه النبی ن میدان آمد او را ؛ شش نفر دیگر
؛ کو کشته صفها شکست ؛؛ آمد خدمت خان که ابو را گرفته اند من بتمهید فرار کردم چهار روز دیر
آمدند عقب خان برخواست رفت پیش لقا گفت رزم نمیکنی گفت خیر گفت چرا گفت
ابو حبس است فرستاد او را آوردند بدست خان دادند ؛ ابو بیا ؛ بگو ؛ امیر عرض که از این سه شرط
یکی را قبول کن برو ابو آمد بیا ؛ در حرم ؛ امیر عرض گفت بگو
امیر را ندیدم شاید مسلمان شود ؛؛ آمد در چادر خان گفت گر شما سلامت باشد خان
مرد در میدان کشته میشود ؛؛ بهم وابسته ای من قرع ؛ نتو قدری بخوان ؛؛ خوا
لقا صدا را شنید حکیم گفت صدای نسیم است بر در نوش گفت برو ملکه او را بگیری
آمد پشت چادر خان دید ؛؛ گفت خان بیا مسلمان شو جا نگفت ؛؛ بیا پیش من
بمان نه اینکه نوکر باشی برادر من ؛ شش نسیم گفت چگونه چشم از نمک امیر بپوشم
خان ؛؛ من چگونه چشم از نمک لقا بپوشم ؛؛ بیرون آمد در نوش ؛؛ را بسته بر
ایمانشب آورد نزد لقا حکم قتل کرد ؛؛ را ابو ترسانید شب داد بدر نوش ببرد نزد بهزاد دیو
کهزاد شیر صبح زر نوش را فرستاد جلو ابو را از طرف صبح امیر دید ؛؛ نیست ابو را عقب
او فرستاد زر نوش بتشش بیا آورد که بشیر دید بخانه غرض خان وقتی رسید که حکم قتل بود
؛ دست زد بسینه جلاد ابو را بود آورد در چادر کجا بودی گفت ؛؛ آمده بودم خان من
فرستادم آمد ابو گفت نیامد بشیر را فرستاد یکی از عملیات خلوت را آورد مفرش آورد بردند
خدمت بهزاد خان نوشته داد به بشیر آورد در قلعه کهزاد داد به بهزاد دید نسیم را خواسته
است گفت نیست بشیر بده فحش داد بشیر برگشت بخان گفت خان ابو را تو برو رفت سوار
شد آمد در قلعه کهزاد به بهزاد گفت نسیم را بده اینجا نیست حرف شد بهزاد دست بتیغ خان
شقه لشکر را از اهل قلعه جو ؛ گفتند بهزاد داد بردند به بتکده قدرت
خان ؛ بشیر را سفید ؛ در آمدند نشستند بدر ؛ آمد در بتکده از برهمان
؛؛ را گرفت از در ؛ در آمدند خان حرفه به بشیر زد رفت ؛؛ را آورد دار دو خودش آمد
اردو دیگر لقا خبر فرستاد خان آمد گفت طبل بزنم صبر کن تا خمرا تمام کنم بشیر رسید گفت آوردم
خان سحر سوار شد آمد در چادر ؛ ؛ نماز میخواند صبر کرد نماز تمام شد خان آمد نشست
؛؛ برابر چادر هفت خرمن جواهر دید بیا ؛ گفت ؛ امیر چه قدر ارم آمدند در بارگاه

امیر میاآمد دید پیاده شد دست خان را آمد در بارگاه نشست خان جواهرات را آوردند عرض
سالی یک همچنین میدهم از لقا بگذر خدمتت هم میکنم امیر گفت سالی ده اینقدر میدهم مسلمان
شوید خان سر بفکر فرو برد امیر سپردش بارسطو آورد در چادر بارسطو هر چه التماس شد که
بلکه امیر را رضا کنید بردار سطو الوس آمد و گفت الوس دار سطو و خان آمد در چادر
خلوت گفتند بگذر از لقا من محکوم برخواست هر کس بچادر خود رفت خان رفت بچادر الفتح
امیر گفت بلکه بگذرید امیر بر خاکش بیا آمد بخان خان جواهرات را داد بیا سوار شد
رفت برتق اش عذر خواهی کرد برگردانید برگشت جواهرات را سپرد بسرهنگ صبح امیر
عرض کرد

بشنو از لقا روز دیگر جاسوس وقایع را بلقا فرستاد

خان آمد لقا گفت بیا بگذار از جانبین خونریزی نشود مسلمان شو گفت حق نمک چه میشود لابه
گفت طبل زدند بعد از طبل هم اسرار بلقا کرد قبول رفت در چادرش امیر صدای طبل شنید
دلش طپید گفت جواب دادند روز دیگر صف آرائی خان از یکطرف درآمد برابر لقا که حال
صف آرائی است بگذر لقا ملامت کرد که فرخ شیر برادر شیرزاد روز جنگ رسید از وقایع مطلع
شد بر میگردانم خان مرخص کرد آمد برابر امیر تعظیم گفت برو امیر اسلام بیاور دید فرخ
پنجه میانداز هم امیر پنجه اش را برد مسلمان شد گفت بروم خان را خبر کنم آمد در میدان
خان را طلبید آمد گفت مسلمانم رزم میکنیم خان برگرد نشد دست به تیغ آمد از کفش
درآورد شقه لشکر در میدان متفرق بود لشکری رسید اسفندیار را فرستاد برگشت گفت
که هم اسی عادی غزده نشین هست با شما رزم دارد فرود آمدند که فردا رزم کنند خان
باسفندیار گفت کشیک بکشید هر اسی پیاده اش را امشب خان را بکش آمد در میدان
اسفندیار تا نصف شب کشیک کشید نوبت بشیر رسید خوابش برد پیاده بیهوش آمد
خان را بکشد سلیم دید آمد باشش بر پشتش خان را بحال آورد وقایع را پیاده را
مرخص کرد صبح هر اسی را کلاه کنده بشیر را گفت جلو صف لقا را گرفت لشکر را
متفرق کرد عصر بود در میدان ماند صبح آمد خدمت امیر سر برهنه کرد گفت بگو را بگذر
از من بگذر امیر فرمود برو میدان هر چه التماس شد برگشت در میدان مرد خواست حمید
آمد نیزه از کف خان درآورد خان از زین کندش خواست سواره او را ببرد
نگذاشت بخشیدش بیا قسم خورد که اگر این دفعه واسطه شدی مرد خواست
انور پسر مظلم شاه رمانیه را بغل مرکب کله کند افسر را سواره در دید فراق عاد آمد بعد
از چوب بسته خوردن در دیدش مظلم شاه آمد از نیزه مرادی نشد دست بتیغ آمد مظلم
شاه پیاده شد خان هم پیاده شد مظلم از جلو در رفت تیر انداخت خان رد کرد
عقبش آمد گرفت عقب کمر پیاده اش را زد زیر بغل کله کند سپاه رمانیه حرکت کرد
بشیر را گفت صف لقا را گرفت زد سپاه آنها را برگردانید نزدیک صف عراق آمد

امداد کردند

امداد کردند بهرام سهیل جنگ در پوشش و در گوش و در هوش و نوبهار و کلباد شاه اکشت برگشته
طبل رجعت زدند چهر رسید بلقا گفت خورشید
دقمر سرانست حمید و کاوه برادرزادهایت میایند استقبالی رفت وارد شدند خورشید
دو طلب رزم شد لقا گفت رزم با خان است اگر راست میگوئی شیر الجبیر بیمکر پیاده
اش گفت او از رنگ پیاده برادرش را فرستاد حکیم تعریف کرد از رنگ بیست نفر پیاده
آمد آنها را کمین گذاشت خودش را بیابانت نه او عقبش آمد حوالی کمین گاه پیاده ها
راست شدند در رفت آتش کرد همه بیهوش شدند فرستاد پیاده های اسلام آمدند
همه را بچوب بست و نظر کرد در رفتند صبح خورشید آوردشان نزد لقا گفت بگو طبل بزنند
لقا گفت رزم با خان است گفت نه ام بیا رزم کنیم طبل زدند خان شنید عصر از
شیر لقبان آمدند وقایع را نگفتند خان آفرین بیا گرد روز دیگر قمر آمد جمشید
بن محمد را از خرزد محمد آمد قمر را شقه کرد کاوه و حمید را هم کشت لقا فرستاد که عزا
دارم برگشتند لقا از سمک قاتل را خواست شب آمد دید آمد اجاق و مشعل را
خاموش پیاده های کشیکچی داغ محکم کرده سمک رفت جمشید را برد نزد لقا گفت
حبس در نوش را اجماع پیاده جلو صبح شکین را فرستاد جلو گرفتند
چند نفر را از خرزد از یکطرف آمد اردوی لقا مقصر کسی را نیافت حکیم سمک و در نوش را
گفت امشب سر وقت من میایند در نوش و سمک کمین مشکین شب آمد بالین
حکیم سمک از عقب بستش حبس کرد نه صبح امیر را آمد در بارگاه لقا دید فرستاد
خان آمد گفت رزم میکنی گفت بگو طبل آمد گفت جمشید و مشکین را بده
طبل بزن خان بلقا بده گفت خبر ندارم خان گفت طبل نزنند را آورد در
چادر کاغذی بخان رسید خواند پریشان بجهت کاغذ را داد دید شاه شمس
نوشته کیسام برادر کیکاوه آمده مهر را خواب بسته اند دادم بردند بشیر بنیاد مالا
هم خیال گرفتن شهر را دارد شما رزم را موقوف کنید گفت بلقا بگو آمد گفت
قبول کرد سر درون آمد پیشخانه شیرگیر بن لقا یکطرف فرود آمد گفت
چرا محق بلقا نمیشود گفتند دستگاهش زیاد است آمد اردو

بشنو از خان روز دیگر سوار شد بشیر و اسفندیار رفتند

روشمه نزدیک دره پیشخانه کیسام رسید پهلوانی او بود از خان جویا شد گفت
شیرزادم رو بخان آمد بغلش برگشت در اردو کیسام رسید خبر شد یکطرف فرود آمد
نشسته بعد آمده در بارگاه لقا خان را خواست فرستاد آمد کیسام گفت پیشخانه
کشش را بده خان گفت آوردند بزرگ ده گفت مهر را بده از خون برادرم که کشتم
بنشینید را هم میدهم خان بشیر گفت سپردش کن کیسام با سکم پیاده گفت

باسیلی ادش کرد خان حرکت باسلم گفت ادش خان تسلیم گفت امشب مرا مهلت بده داد
رفت خان نرفت در چادرش حکیم یکی را بجاسوسی آمد دید خان بچه با آمد گفت بیا اسلم جادو
شد علاج بر لوار آمد اردوی کیسام جاسوس حکیم بحکیم خبر حکیم نوشت کیسام خواند باسلم
نسیم تمام کردن تو آمده گفت من علاج اسکندر را میکنم سر دون آمد با عقبش از
کودی اژدها در آمد با را بلعید جاسوس خبر میرار سطور را کشید گفت با کیراست
ابو را آمد اردوی لقا دید فرستاد خان آمد رفتند در چادر خلوت هر چه سخان از دوستی
نسیم بکه نر قبول نکرد در نوش رسید ابو را بست دبرد خان نرفت کیسام اسلم را خواب خانرا
بست صبح لقا خبر حکیم گفت کار اسلام است وزیرش را خدمت امیر که خواب خانرا باز
امیر خندید گفت برو درست میشود وزیر آمد خبر داد لقا شب در نوش را بجنگ امیر
کیسام هم اسلم را اسلم شب وقتی رسید که در نوش امیر را بیهوش کرد میخواست بکند
اسلم در نوش را بست خواب امیر را هم بست رفت صبح الوسگفت تا زیاده زیادی
بر در نوش بعد آورده انداختند در چادر لقا حکیم گفت من او را باز میکنم
آمد بکیسام در نوش را باز کن گفت فرماساقی هیچکس میدانه تو حمایت که را می
کنی باسلم حکیم را بست برد پهلوی با حبس حکیم بیا با علاج اسلم را بکن که خواب خان
و امیر را بسته است با به پیاده آمدند بکیسام گفتند حکیم را بردو در چادر سر زه زالی
حکیم را سنگ کرد آمد اردوی لقا نوشت که حکیم سنگ شدم رفت بچادرش زر نوش را
که چاره آمد دید کاغذی رسید بکیسام جواب نوشت داد باسلم برد زر نوش آمد
عقبش کیسام گفت طبل زدند زر نوش دید اسلم آمد در دشتی رسید بکر که سواری کاغذ
را داد پیاده شد باسلم گفت امشب کشیکم با تو زر نوش ترسید برگشت صبح صف
آرائی شد زر نوش و تابع لقا گفت گرگسوار رسید از لقا مرد خواست فرستاد
که با اسلام رزم کن گفت با دید کیسام بگوید گفتند فرستاد از اسلام مرد خواست
ذوالخمار شاه آمد بلندش کرد عربده زد ابری پیدا شد او را انداخت بدال بر
بردش کتار آمد نشستند با هم می خوردند شام به مستی کرد او را هم انداخت
در را بر گفت فردا رزم میکنم در میدان ماندند روز دیگر سوار شد طور آمد گرفتار
سام ابن فریدون آمد داد با برطهماس ترک آمد داد با بر رستم ترک آمد گرفتار شام
برگردیدند گرگسوار بکیسام گفت طبل بزن با هم جلو صف بود کیسام گفت نیرا
هم ببر حشم با را بست و برد حشم با گرد خود را در باغی دید بزمی دارد کتار
با دختری گرگسوار از دختر مواخذه کرد که این چه میخواهم گفت اطاعت کرده خواستند
نیرا ببرند خواند کتار توسط کرد با نشستند بزم آراسته شب گرگسوار کتار و نیرا

بت بسیح خواست بر دو دختر گفت این جوانرا باز کن با نسیم هم التماسی کرد خدمت کند با شکوه
بعد از گفتگوها با را سوار کرد که کرده در انه کرد با رسیدند جلو صف میدان آماده رو به
میدان آمد رعدان بن سعدان زها دو خسرو گرفتار شدند ابری آمد داد با بر برگردید به
کیسام گفت طبل بزن در رفت با نسیم را سوار کرد برد در باغ بزم آراستند گرگسوار تعریف
دو پهلوان کتار را زد با رسید گفت زها دخان یکطرف دو خسرو را میگوید وقت خواب خواست
کتار را به بنده دختر مانع شد صبح شد سوار گرگ کردید
با نسیم آمدند جلو صف آمد میدان توشانی بزرگ و کوچک را بست الب خان آمد مشغول
بگو با زی کرد دید از گرگ پیاده شد شش گور را گرفت انداخت بهوا در ابر آخر پیرا زد بالبه
کتفش را شکست بیرون بردند رو با برگرد گفت کوها را بینید از در صف اسلام انداخت
شش نفر را کتف و کمر شکسته سوار شد برود هفت سوار رسید با تعریف کرد از گرگسوار به
هفت سواری گفت اطاعت کن پرخاش کرد عذر آورد چاره نشد پیاده شدند ماندند
کیسام رو باسلم کرد که این پهلوان خیلی ثقل دارد باید او را بیادری گفت از نسیم میترسم برو
بگر که سوار بگو آمد در گوش او گفت با را صدا زد آمد او را گرفت نعره کشید ابر آمد نسیم به هفت
سوار گفت مرا در به هفت سواری تیری با بر انداخت صدائی بلند شد که ای جوان میدانم چه
برادرت بیاورم گرگسوار نسیم را انداخت در ابر بیهوش شد بحال آمد خود را در باغ دید دختر
پهلوی کتار ناله میکند گفت ترا چه میشود گفت نسیم در میدان به هفت سواری برادرم
تیری انداخت به بازوی من خورد کتار دست به تیغ رد به نسیم آمد علاج زخم را میکنم
با زخش کردند بازوی او را بست مجلس آراست نسیم پرسید شما کیستید گفت گرگسوار
برادرم هست هم پهلوان است هم ساحر اسلم پیاده خاله ام هست پیرزالی که حکیم را
بشکل سنگ مادرم هست کیسام بما پناه آورده امدادش کردیم
شنو از اسلم بنیه شب خواب شاطر بچه را بست مشت خاک برد دست اسمی خواند که هفت
سوار زیر خواب به بند و بیدار شد اسلم را گرفت سحر کرد نشد کشتی خواب امیر و خرزاد
با زشد و شیر مقدمات را نقل کرد خان آمد جلو صف هفت سواری از گرگسوار مواخذه کرد
که جادو میپرستی بکرد نگردیم که از زیر دست اژدها در رسید در گوشه ایستاد
گرگسوار دست بشمشیر کرد هفت سواری از جلو در رفت پیاده شد رو با اژدها آمد شمشیر
انداخت از دنبال اژدها تا حلقوم او را شکافت با زار اژدها رفت از میدان رو
بگرگسوار آمد کار بکشتی رسید شام دست از هم برداشتند خبر بگرگسوار دادند که
مادرت حالش بهم خورده ترسید برد دختر در باغ بود شب اهل اردو آمد میدان
گرگسوار گفت خواهر برو پهلوی مادرم زخم برداشته از این پهلوان دختر برگشت
پهلوی مادرش به دختر گفت تقاص خون مرا بکن به رگ رفت دختر برگشته در

میدان نیمه شب خواست هفت سوار را خواب بند بیدار شد دستش را گرفته خواست
بکشد التماس کرد نابده نه بخشید مشتی زد به پیشانیش مرد کرکوار خواهر اکشته دید رد
بهفت سواری آمد کشتی گرفت وقت از آن صفها خبر شد نه صف کشیدند کرکوار را بلند
کرد زدش بزمین با شمشیر شقه اش کرد نماز کرد سوار مرد خواست کیسام آمد کشتی رسید از
یکسمت شیرکیر بن لقا رسید در جلو صف خود قرار گرفت لقا وزیرش را فرستاد شیرکیر احوال
پرسید وزیر حکایت میدان را نقل وزیر سبب نیامدن در اردوی لقا را پرسید بهانه
آورد از اینطرف هفت سواری حریفها را بدست علم کرد کیسام اطاعت سپاهها امر قصه کرد
خودش همراه هفت سواری رفت صفها شکست
با در باغ بود او ضایع باغ بهم خورد امیران با با آمدند اردو لقا فهمید بخان طبل بزنیم گفته شیر
کیر فرزند من دو طلب رزم است رزم کند خان رفت لقا بخورشید چه ادعا کردی خان قهر کرده گفته
طبل بزنید لقا با امیران اسلام نیتوانند رزم کنی گفته صبح بخیر میزنم با اردوی اسلام اسفندیار
بود شنید بخان نوشت بجهت امیر در خلوت حکم البخان و ملک قاسم توشای بزرگ و کوه
علم خان و قرنطوس سالار را که بروید جلو راه اگر آمدند علاج صبح رفتند بهم ملک قاسم
شیرکیر را زخم زد سپاه متفرق شدند اردوی شیرکیر جز اردوی لقا شد حکیم زخم شیر
کیر را بست و بوسه کرد پیاده اش را با وردن ملک قاسم فرستاد شب آمد بیهوش کرده
برد قنطوس رسید در چادر دید شاهزاده نیست بیا با آمد در راه نه دید صبح دید در چادر
شیرکیر بسته حکم بقتل با با آمد خان را خبر داد آمد جلاد را از دشیرکیر دانسته شیر به گفته ملک
قاسم را با زیر در چادر خود خان بیا با دیگر فرماشی هست گفته شکین دانبو جمشید را
بفرما تنبیه به هند گفته کجا ست زد خورشید خان آمد بخورشید بره گفته خبر ندارم
به بشیر گفته سمک را بگیر گرفته خورشید رد به بشیر آمد خان او را گرفته از سمک پرسید
خبر ندارم بشیر کله اش را بگرد سمک گفته در طبل چادر زند با سفند یار گفت
خورشید آمد
بیا در سر آورد هم تنقر رفتند با ردد
لقا گفته خوب کاری کرد به گفته خورشید قهر کرد سپاهش را برداشت رفته شیر
کیر کاغذی نوشت داد به پیاده اش بر دعصری لقا خان را خواست اذن طبل زدن
داد قسم داد بخان که اسلحه بپوشی آمد در چادر شراب خورد اسلحه پوشید صبح آمد جلو
صف از خجالت با اسلام نگاه بکرد در میدان مرد طلبید بیا با خبر دادند که دیشب
امیر را برده اند با در میدان بخان خبر برگشت بلقا قسم خورد در رزم نکنیم دو پهلوان
عادی میدان آمدند خان ایستاد تماشا دید قیماس خان آمد میدان او را
ضرب یکجو بسته رزم دوم را فرصت زدن بقیماس نداد دست باطور

آمد با شش را از کفش در آورد در دید پهلوان پیلتن آمد در دید شش اختر شیر را خان فرستاد
با تیران و با زوری قیماس را زخم مرد خواست شیرخان آمد فرقا اختر را در دید مرد خواست کسی
جرئت میدان نکرد طبل زدند برگشتند
خان شیر را
با با آمد وعده چهل هزار تومان داد که امیر را پیدا کنند با با نماز رفته رسید بدر با برگشتن
بخان بلقا من میروم رزم نکنی تا من بیایم با با با بیرون آمدند رفتند شیرکیر پیاده
را فرستاد خبر آورد که بسمت دربا میروند پیاده را فرستاد خان را بیاورد خان با با با رسید
بدربا کاغذی نوشت بجهت دربا نجی داد با برو پیاده شیرکیر شب اسفندیار و شیر
را بیهوش خان را برد با با رسید فهمید رد پا دید با بشیر و اسفندیار آمدند باردو با با در
چادر خان نشسته به بشیر گفت خان را از لقا بگیر بشیر آمد بلقا گفته حکیم و بوسه کرد که نسیم بره
طایفه شیرلقب با بشیر آمدند بکرفتن با با دید فرار کرد تغییر رویت داد و برگشت در
چادر شیرکیر دید شیرزاد را در تخت گذاشته با پنجهزار سوار روانه کرد با با آمد کوهر خان را با
هزار سوار برد شیرکیر فهمید از عقب آمد کوهر خان دو نفر را نقد مغلوب شد شیرکیر رسید از
عقب کوهر خان را زخم زد با با ربودش داد به پیاده جست ترک شیرکیر بیهوش کرد بردش پیاده
شیرکیر دید نسیم برد بکوه شیرکیر را با سپاه دکوهر خان زخمی نصف سپاها همراه خان کرد
نصف سپاها را برداشت برد که شیرکیر را از با با و سپاه کوهر بگیرد
با با شب او آمد گفته پنج پهلوان اسلام الآن میرسند بردشان
بره به بهانه کشتی خان آمد بغلش را با ز کرد سپاه التماس کردند با با خان را
آوردند و پیاده شیرکیر با سپاه زدند به سپاه کوهر شیرکیر را بردند لقا فهمید خان
آمده عقبش نیامد خودش آمد بخان چرا نیامدی گفته چرا پسرت مرا می بند اگر
با با نبود مرا برده بود فرستاد شیرکیر را بستند دادند بدست خان لقا رفته خان
امیر را بره برد کاغذی نوشته داد به پیاده اش که ببر دا سکندر را بیاور دخان
مرخصش کرد شب با ز کرد کاغذی بجهت لقا داد رفت صبح بدست لقا دادند دید
فحش نوشته خان را خواست با و داد خواند عقبش میروم با احترامیه بشرط آنکه رزم
نکنی خان با بشیر و اسفندیار رو با با آمدند بسمت احترامیه خان دید قلعه بندی
کرده اند یورش برداشت شیرکیر سه روز مهلت خواست بعد از سه روز امیر را
دادند با با احوال پرسید دید امیر هست آمدند اردو خان مهمان با با شب شیرکیر معشوقه
جادو داشت او را خواست شور کردند شیرکیر را تغییر رویت دادند جادو با شیشه
بشنو از لقا خبر که خان
پهلوان آمدند اردو
در اردوی امیر هست بحکیم جکیم گفته اسلام را متهم کن که کاغذ کیسام رسید که

بارشی
۱۶

ایندفعه تمامی وزرا گفتند بجان کاغذ را خدمت خان ببا، گفت میخواهم امیر را ببینم
آمد گفت خواستی امیر عرض شهر را از لقا بگذر امیر گفت خودت مسلمان شو گفت میشوم
بشرط گذشتن از لقا امیر قبول نکرد خان پس شما خودتان میدان بیائید که کار یکسره
شود قبول خان آمد از دلقا فرستاد آمد گفت طبل زدند گفت اسکندر قرار رزم
داده اند حکیم وسوسه کرد لقا از دم نوش امیر را آمد گرجار سر وعده دختر داد پیاده دو طلب
آوردن امیر شب از عقب آمد امیر را بیهوش آورد دشت تجیر پیاده ها را نتوانست بیهوش
معطل شد غلام بچه دید بدیع الجمال را خبر آمد پیاده را بست امیر را بحال آورد شب گرد
صبح خان اسلحه پوشید آمد میدان نقل پیاده را
بجان پیاده را کشت ببا، حکیم گفت مرد نخواه گفت امیر بیاید میر گفت فرمود
تبدارم سوراج شیر شما است برید در چادر هوشنگی او اسلحه پوشش برسم شما
بیاید شما در چادر بمانید چنانکه کرد سوراج در میدان آمد که لشکری نمودار شد خان
بشیر را دید کیسام است حکیم بگرفتن بشیر کرد در رفت آمد میدان بجان گفت رسیدن
کیسام لشکر حرکت داد خان زد بصف سوراج یکطرف ایستاد خان لشکر را پس نشانید
رسید بکیسام ست گرگ سوار رسید گفتند ما با تو رزم داریم خان برگشت بسوراج پسر
اسکندر برگرد سوراج گفت من خود اسکندرم گفت حال هر که میخواهی باش برگرد
بعد از رزم کیسام برگشتند در میدان فرود آمدند شب امیر شام خود را داد ببا
آورد نزد خان خان هم شام خود را داد به بشیر و اسفندیار نشست بخوردن
خبر بلقا دادند فرستاد که زهر دار خان مرد که خر من شام میخورد بعد از
خوردن شام امیر قناطوس و سلیم ایکشیک خان گفت برگردید بلکه امشب مرا در
خواب بکشند فارغ شوم آمدند امیر گفتند امیر یکطرف کمین باشید
شنوا از کیسام ست گرگ سوار را گفت من خود را نشان
بشیر میدهم در میروم عقبم بیائید شما خانرا تمام کنید چنان سلیم و قناطوس دو
نفر را بشش برخوا نیدند کیسام دست به تیغ برگشت رو به بشیر فریاد زد خان
بیدار شد گرگ سوار دستش را علم کرد خان تیغش را شکست کیسام از عقب با طور
کتف خان را درید برگشت گرفتش زد زمین در پیش ست گرگ سوار بخیال ندیر گفتند
ما مطیع هستیم خان برو بیا نزد لقا سلیم ببا، خبر داد وقتی آمد که حکیم میخواست زخم
خانرا ببندد بجان حکیم را روانه کن خودش زخم را بست مرهم انداخت صبح
خان لا بد از اسلام مرد خواست خبر آمد که کاغذی بجا رسید بخسرو گفت مهمی
رو داده برگرد گفت بر نمیگردم پیاده شد آمد امیر عرض را خسرو برگشت

صفحه

صف شکسته خان آمد در ارگاه بلقا خورشید پسرت ملک بهایون اولاده رستم را، چهارده پسرش
بجهت من آورده لقا من بجهت تو اورا بیرون خان آمد بچادر پیش اسفندیار را بجاسوسی
آمد اردوی خورشید ملک هیون را، چهارده پسرش دید رفتند در خلوت قرار شد مطیع اسلام
شوند بعد از تمام کردن لقا شیرزاد امیر را تمام کنند اسفندیار نفهمید برگشت از اطراف
خورشید آمد خدمت امیر که مطیع امیر، مطیع، غیر مطیعی یکطرف فرود بیا یکطرف فرود لقا
خبر نداشت گفت سوار آمد خدمت اسکندر لقا در نوش را با لوار آمد دید امیر گفت اشجع را
تمام میکنم آمد بلقا گفت حکیم دستور العمل داد در نوش آمد دید هرچه امیر گفت خان قبول نکرد
هرچه خان امر قبول نکرد شب خانرا نگاه داشته در نوش خانرا برد در غاری بست بحال آورد
تاریک بود گفت کیستی گفت ابو الفتح جهت اینکه اسلام قبول نکردی لازم ترا بکشم خواست
کمند پاره در نوش بیهوشش کرد صبح آورد در ارگاه
شنوا از صبح ابو را که بهبین خانرفته اورا برده انجا بود وقتی رسید که در نوش ابو ترا از
کوه میاورد من جلو گرفتم انداخت در رفت ترا آوردم لقا ملاقتش ابو از ترس آمد ببا،
امیر گفت رفع تهمت را بکن آمد در خان دید متفکر است سلام جواب داد تا محل
ببا بگذاشت جواب شد خان دقایعرا گفت ملامت کرد اسلام را قسمها خورد که
تهمت است بفرست حکیم را بیاورند بشیر را دقت بهم خوردن ارگاه لقا حکیم را بفریب
خوب آورد نزد خان از ار سوا خنده کرد گفت من نگفتم لقا گفت به بشیر گفت احمق
کله اش را بکوب که پیاده بشنه بالا نز رسید سیلی به بشیر زد حکیم را برد عقبش آمد کمند
انداخت برگشت یک سیلی هم ببا زد رفت بحال آمد بیرون اردو دید آمد در
ارگاه جوان قوی هیکلی دید بالای تخت نشسته یکی هم وسط ارگاه نشسته پیاده گفت حکیم
را از نزد خان آوردم بخلوت نشستند نفهمید اخوان بحکیم شیر کیر بن لقا هستم
آن یکی فخر جادو معشوقهٔ من است مرا باین شکل آراسته حکیم دستور العمل داد آمد
در ارگاه گفت من بیران بن عون بن فرعون هستم حکیم را بجان پیاده سپرد شب
حکیم را برد زیر تخت خان حبس کرد خودش خوابید
شنوا از پیاده دید حکیم نیست آمد اردوی لقا طلایه دار لقا رسید فرار طلایه دار بیران رسید
طلایه دار لقا را شکست داد هوا هوشد لقا بیدار خبر شد فرستاد خان اسلام
زدند بردو رسید گفت طلایه دار بیران است لقا بخان علاج کن گفت
دیگر برا روانه کردان اختر شیر را روانه کرد رزم کردند صبح خود بیران آمد اختر را
کشت لقا خبر صفها بسته کرد دید بیران در میدان مرد خواست ست گرگ سوار هم
ملحق شدند شیرادژن سلیاقن رسید از لقا اذن گرفت آمد میدان بیران ببا داد
گفت شیر کیرم دقایعرا نقل شیرادژن هم ملحق کردید آمد جلو صف فخر از استاد
از اسلام مرد خواست ملک قاسم آمد گرفتار البجان آمد زخمدار از لقا مرد خواست

خان آمد گرفتار شیرگیر که کنان آمد در چادر خان ؛ ابو گفت خانزا بستند گفت حکیم امر توجه
؛ شی بیرون آمد امیر ابو را و قاسم لقا هم در نوش را و خان ؛ وقتی رسید که ابو
پیاده بیهوش کرده بود در نوشی از عقب بستش ؛ بر لب بود در نوش را بست فخر در آمد
که چه خبر هست ؛ گفت آقای من کشته گشته بود و شخص صاحب وجودی میکشتم حال
شما آمدید آمدم این دو نفر را بستم ؛ گفته هم در را بستند پهلوی قاسم و خان حبس کردند
هم طبل زدند صبح فخر میدان آمد ؛ پی رکابش گفت اسکندر را بخواه من
پهلوی اسبش را میبرم تو کارش را باز امیر را خواست آمد فخر را شقه کرد شکل
بیران برگشت شیرگیر شد دید رسوا میشود مراجعت کرد شب بر گرد رفت ؛ هم
عقبش آمد در راه شیرگیر را گدا دار بر دکان نش دستانیا نزا بردند در قلعه فخر
؛ شیرگیر را آورد خدمت اسکندر مسلمان شد و طلب آوردن امیر انشه تنها رفت
لقا خبر شد سهراب پیلتن را آمد جلو شیرگیر پیاده شد تعظیم کرد ؛ و حرف میزد غافل
شکم اسبش را درید ؛ شش پر زد دیگر وشش بستش آورد نزد لقا امیر خبر ؛ رآمد
دید لقا مؤاخذه میکند سهراب بیرون شهر تیر برانش برداشت ؛ لشکر رفت لقا
نوشت در قلعه فخر که خان و در نوش را نجات به هید داد بجبر رفت ؛ عقبش
آمد چیر اگشت شبه او بکشتی نشست آمد در قلعه کاغذ را بدلی کرد هم را نجات از
دریا در آمدند ؛ بشنو از سهراب شب را هم اکم آمد بخان
برخورد ؛ وقایع اگفته خان فرقش را دریه آمدند اردو لقا خبر آمد دید شیرگیر هم شب از خان
مؤاخذه کرد مسلمان شد ؛ و ملک قاسم و شیرگیر را روانه اردوی اسلام بشنو از سهراب
اسب او را آورد در قلعه کلفام بر راه پسر عموش بود زخم او را بست چاق دست به امین علی
نام شد کلفام سوار آمد اردوی لقا در چادر خان دست به امین خان که پسر عموم ؛ من به
علاج کن خبر لقا آمد خانه رفت در بارگاه لقا طبل بزنم گفت اول علاج پسر عموی کلفام بکنم
دیگری برو قبول نکرد بشیر و اسفندیار و کلفام رفت حکیم اقوی در نوش را ؛ و در
نوشی زر نوش را آورد کلین گذاشت آمد اردوی امیر ؛ نبود بعد از تقسیم پیاده ؛ ابو
فحشی بیرون آمد در کمین گاه زر نوش بستش صبح آوردشی در بارگاه ابو سوسه حکیم حکم
قتل که اسلم پیلتن رسید ابو پهلوان تو پناه آوردم واسطه شد حکیم و سوسه ابو این
شما را آبرو نهیب داد ابو را ؛ زکرد گفت برو خدمت میکنم او را آسیر و سهیل پیاده
آورد در چادرش ابو دست بسینه برابر سهیل استاد عصری آورد او را نزد اسلم تعریف
ابو را خلعت شب ابو اسباب چادر را برد در اردو برگشت کمین صبح اسلم لعنه
سهیل آمد اردوی اسلام ابو پیاده را خبر در بارگاه دوره آتش ابو انگشتی ؛ در سانید
بستش ؛ میر حبس لقا خبر در نوش را عقب او ابو قناطوس را کمین در نوش را
بست ابو بستندشی بچوب خودش رفت ؛ رسید دست به امین ؛ من کاری

بکار ابو نداز

بکار ابو ندارم التماس ؛ ابو را آوردند گفت او را ببخش ابو ؛ صبح بزنندش صبح او را
بشما می بخشم ؛ واسطه شد آخر ؛ زش کردند حبس صبح لقا خبر اسلم دو طلب آوردن
پیاده شما ابو حاضر بود ما به شب در طبل چادر اسلم آمد اسلم شب ؛ زر نوش دست
بشمشیر زد بکشکیچیان در نوش سهیل را برد ملک یحیی را خبر آمد غافل او را زخم زد علم
خانزاد در طلایه زخم ابو دید اسلم نعشی ؛ و مید هم آمد خوابید ابو آمد بیهوشش کند
؛ اردوی دستش گذاشت بیدار او را بست دید جهان گو رسته بگفت صبح برابر
لقا آوردش حکم قتل ابو ترسانید ؛ هم چالاک ایستاده بود دید داد زر نوش
بردش بقلعه شیرکوه حکیم پیاده بیرون اردو کمین ؛ شه اگر رو بقلعه شیرکوه
رفت بگیرند دسته پیاده کمین گذاشت چالاک نرفت ظهر آمد در چادر حکیم جو ؛ نه
بردند بقلعه شیرکوه چالاک بیرون آمد حکیم یکی را ببیند چه میشود آمد دید چالاک
بما ؛ سلیم و قناطوس را ؛ چالاک و بیدار پرنده روانه را فتح آمد بحکیم بلقا خبر
اسلم رسید برادرش را عقب آنها بشنو از
کلفام در راه خانزا بیهوش کرد به بشیر برد دید بلقا بگو شید تو که شیرزاد را بجمران
ترجیح میدهی منهم او را بردم سمند را هم برد بشیر ؛ اسفندیار آمد بلقا حکیم گفت
بشیر برو دار از ؛ ان خودش بگوید اسکندر شیر امیر ستد بشیر آمد ؛ میر عرض کرد
؛ را ؛ هلاکو فرستاد قرار شب بروند بشیر آمد بلقا خبر حکیم ؛ را حالا میتوان گرفت
سهیل را جلو راه ؛ در دره خوابید ؛ از هلاکو جلو افتاد در دره نماز خواند سهیل
بیدار ؛ دیدش آمدی مرا بگیری تعظیم که مطیع ؛ مینویسم ؛ میرکه ترا احسان
نوشته بخط یونانی که بگیرش آورد امیر فرمود بستندش حبس لقا خبر ؛ اسلم
او بر نوش ؛ دید نجات به هی در نوش ریش تراشید کدا و آمد در آتش نیز
خانه دار و بغدادی کشکیچیان بیهوش سهیل را ؛ زکرد آورد از صندوق خانه
؛ یک گوله ؛ بر زر داد سهیل بر خودش آمد امیر را کشته بیدار بستش خوا
بکشد وقایع اگفت امیر بیرون آمد کشکیچیان را ؛ شهباز بحال آورد شهباز
در نوش را حبس کرد آمد بمحمد حکایت ؛ دید حال ؛ را ابا دری محمد سوار کبار
دید آنهم سوار در آمدند نزدیک اردوی کفر از قسم پیلتن در طلایه رسید محمد
کبار جلو بردید سهیل فرار کرد ؛ تیر رانش را زد افتاد ؛ گوله ؛ ر آوردش اردو
سهیل را حبس کبار را قمر از خم پهلوی اسبش را دریده افتاد بستندش صبح
محمد دید کبار نیامد شهباز را دید کبار برابر لقا است وقایع گفتند اسلم طبل
بزن لقا ؛ گفت الآن منهم میزنم ؛ سلام شهباز خبر امیر در آمد اسلم ایستاد

لقاهم درآمد اسلم مرد خواست جمشید آمد زخم خورد محمد آمد زمرد پوش رسید محمد نزاعشان
امیر الوس را محمد را بر گردانید که هلاکو ؛؛ د خان رسید خان از اسلم مواخذه
کرد حرفشان زمرد پوش برکرد نزاعشان زمرد پوش به تیغ روبخان آمد اسلم از عقب
فرقش را درآید خان بر اسلم دست تیغ آمد خان بند دستش را گرفت بستش آورد داد به
امیر سلمان صفها شکسته لقا گفت چرا چنین کردی
خان ؛ شد امیر ؛؛ را جا بود ؛؛ رفت بقلعه شیرکوه در راه دید سلیم برادر اسلم را
کشته آمدند دیدند که ابو را بردند بقلعه ؛؛ آنها را روانه اردو خودش کمین گرفته
خبر شیرکوه دادند به دختر فرنگی جادو فرستادند دیدشان برگشت خبر داد خدا ...
ابو را آوردند بردند در کوه لعل گذاشتند برگشتند در نوشی ؛ پیاده آمد ؛؛ یکیرا
گرفت احوال پرسید خبر نداریم شد او شب در نزدیکی کیستی ملازم در نوشی خبر به
دختر دادند آوردند ؛؛ نسیم جلو را گرفت ابو را میخواست دختر او را بجای برد
که کسی نتوانند بیاورد ؛؛ لا بد رو برد آمد در راه لشکری دید پهلوانی جلو از
؛؛ احوال پرسید ؛؛ وقایع را که ملازم در نوشم کاغذی داد که به ... بلقا ؛؛ در راه
کاغذ را خواند دید خیال شبیخون آورد داد بیان سوار آمد جلو شاپور که ...
بود حرفشان خان شقه شکر دلشکرش را متفرق آمد اردو ؛ را رفت نعش را
آوردند برابر لقا خان آمد گفت چرا چنین مرد بود لقا طبل بزنم خان کار جزئی
دارم صبر کن رفت لقا در نوشی را بستند حکم قتل که پهلوانی دارد بهرام سلاتی بود
در نوشی دست بدامن او واسطه شد اگر نسیم را بیاورد رخصت خود میاورم در
نوشی را ؛ ز کردند شب ؛ پیاده آمد سر چهار سو بعد از تقسیم پیاده ؛ تیغ
؛ را بست پیاده بر داشت بیرون آمد ریحان طلایه دار خورشید رسید عقبش
آمد شیر دید بخان خبر جلو برید بهرام خان خدمت کردم نسیم را بستم خان عجب
خدمتی کردی برادر هر ابستی نزاعشان بکشتی در آمد خان زمین زد در ...
که ریحان رسید روبخان آمد خان شما سلامتید حکم شما ؛ امیر هست ؛ از کمر ...
شد نسیم خان کلاهش را کنده برگشت ؛ را بحال وقایع را ؛ رفت صبح نعش را
برابر لقا آوردند فرستاد خان مواخذه گفته مرد است
بشنو از ملک بهمن نعش ریحان را برابرش آوردند خورشید و سیاه در آمدند
فرستاد خان لقا بیرون آمد امیر هم خبر در آمد صفها آراسته یکی از سر بهمن
آمد خانرا آمد نیزه از کفش در آورد ؛ از زین کنده زمین زد دومی را در هوا ...
سیمی را شقه چهارمی ؛ تیر روبخان پیاده تیرش را رد ... بغل ...

کله شمشی

کله شمشی را در هوا دو پاره ملک بهمن خودش آمد کشتی رسید شام ماندند پیاده آتش را
امشب خانرا الکش کشتیک نوبت بشیر بود او را بیهوش آمد خانرا بیهوش بیدار او را بدست
سپرد ؛ سفندیار شیر را بحال صبح به بهمن پیاده را ؛ ز کرد رخ همایونزاد ...
پسر دیگرش را هم کشت به بشیر جلو صف لقا را گرفت زد بصف رسید بخورشید از زین
ربودش کردست گرفت لشکر را شکست داد عصری آوردش برابر لقا توبه بخشیدش گفت
برو از اسلام مرد بخواه خسته ام صف شکسته روز دیگر فرستاد خان آمد طبل بزنم صبر کن
آمد در چادرش نوشت داد ؛ سفندیار را آورد داد بیا ؛ داد ؛ میر خواند نوشته بود میخواهم
خدمت امیر ؛ را ؛ ارسطو آوردش امیر گفت بنشین زمین نشست ؛ میر بیا برو ...
از ما بگذر امیر تو هم برو انگی بیا سلمان سکوت امیر سپردش ؛ ارسطو آوردش در چادر
لقا خبر شد خبر آوردند دختر فرنگی میاید باستقبال
فرستاد جاسوس بیا ؛ بخان اسفندیار را بجاسوسی آمد در خلوت دید دختر بلقا حقه تملق
خانرا میگوید بگو طبل بزنند فردا من اسلام را تمام حکیم تصدیق لقا محض خاطر خان
قبول نکرد اسفندیار آمد بخان عرض خان بیا ؛ بیست هزار تومان میدهم اگر دختر انگشتی
لباس خانرا گرفت ؛ بشیر و اسفندیار رشید خان آمد در چادر دختر حکیم آمد نزد دختر
؛ را شناخت بیکی گفت آهسته در گوش دختر ؛ را بست حکیم آمد دستور العمل داد
لباس خانرا جادو ... پوشید رشید خان برگشت گفت نبود بیرون آمد لباس را کنده رشید
؛؛ شد آورد داد صبح خان هر چه ؛ میر قبول نکرد آمد اردو بلقا تکلیف اسلام لقا هم
قبول نکرد خان بشرط آنکه جادو کار نکند دختر قبول
طبل زدند خان رفت در چادر حکیم وقایع ؛؛ را بلقا اگر خان بفهمد در رزم نمیکند حکیم در نوش را
به نسیم عملی امشب هر که طرف راست نشسته بگو پیاده تقسیم خود تهم ؛ ش شب ببرغ حواله
آمد در چادر ؛ با در نوشی امشب قدری از زرهی نسیم با به آوردش در چادر خزانه
پیاده را خواب بست یک کوله ؛ رواد به در نوشی آورد بیرون فرخ خان در طلایه رسید
عقبش آمد خورشید در طلایه لقا دست بشمشیر آمد بند دستش را گرفت از زین ربود کرد
کوله ؛ رهت آورد در نوشی سحر بلقا گفت لقا از ترس خان فحشی داد خورشید را بیاور
آورد زره را خورشید را برد ؛ بی عملی زره را سپرد ... صبح صف آرای لقا
دید خان بنا بد یکی میدان برود شاپور شیر آمد مرد الیخان آمد ؛ گوی اول مغربی را
پریشان خان رسید ایستاد تماشا از اسب ... داشت شش نفر دیگر را ؛ شش گوی
دیگر کشت خان آفرین خودش میدان آمد بعد از نیزه بگرز رسید البرز خرد سیفور را
شقه امیر اسلحه پوشید آمد خان تعظیم کرد تکلیف رفتن امیر قبول نکرد دو زخم امیر را
زد امیر هم ؛ دیگر زخم زد تنها زد بصف بهادر رفت قهطال و بطال شاه حلبی را ؛ آذر

برزمین کشت زد بفرنگیان فرنگیانرا تمام خسرو حمله کرفته در زخم از خسرو برداشت یک زخم خورد
حکیم زخم
بخسرو خانرا بر کردانیدند طبل رجعت
خانرا بست آمد نزد لقا وسوسه در نوش را بچه خسرو آمد دید امیر خسرو را خلعت داد شب آمد
خسرو را صبح آورد خدمت لقا حکیم بکشی خان بشیر را بچه حکیم آمد از وقایع مطلع امد بجان
خبر خان آمد جلاد را زد خسرو را برد در چاه در خود کشی بشیر را برد امیر را خبر بده از شنیدن
در آید امیر صبح با بی عملی راه در راه بشیر را دید از وقایع اطلاع یافت آمد با امیر
عرض امیر ارسطو را زخم بود را معالجه آمد زخم خسرو را بست حکیم آمد دید برگشت بلقا ارسطو
مرهمی میگذارد خانرا میکشد لقا تا شیر را بگذارد تا شیر آمد بخان تهیب داد ارسطو
زخم را بست تا شیر آمد بلقا خان بعد از بستن زخم با ارسطو از با کله که چرا بدین
من نمی آید ارسطو گفت آخر دید هر فن کشتها برسد لقا آمد به دختر فرنگی او با بی
اصلی را برداشت آمد در قلعه کوهی فرستاد عقب با بی عملی
شنو از ارسطو به بهانه قضا و حاجت بیرون آمد بغلامش با را بیاید در غلام بیرون
آمد دید با در آمد ازار دو عقابوار رفت غلام آمد در گوش ارسطو وهم بجا بگفته
آتشی که با شب شی آمد دختر را بکشد دید کیر آمده با شد خان آمد در چاه در لقا دید
دختر رفته است پریشان حال برگشت شنو از دختر فرستاد حکیم را آوردند اسامی امیران
معظم را پرسید گفت شب همه را بردند برو نزد شیر کوه او فرستاد با جمعی جادو در کوه لعل
نزد ابو حبس کردند صبح امیر قباطوس را فرستاد بخان او آمد بلقا با خان دختر برده است
بفرست بیاورند لقا من با خداوند نمیتوانم در انتم خان آمد خسرو و ارسطو را روانه کرد
با بشیر و اسفندیار رفته رو دشهر خبر بلقا دادند ایران لقا تیغها از کمر کشودند گفتند
نوکری نمیکنیم لقا بر دید خانرا بیاورید امیران آمدند خان در دره کباب میخورد تیغها
کشیدند که ما را بکشی با بیا بر دیم خان همین جا هستم ایران اسلام را به همه میایم
آمدند بلقا کیوان بزرگ طایفه کشان رسید دو طلب آوردن خان آمد در دره
پیاده تعظیم بردیم حرف شان خان به بشیر ادبش بشیر دست بچوب آمد از کفش در آورد
بشیر فرار خان بکشتی بست در دیش نعش را بردند نزد لقا نوشت بیا امیرانرا بیاور درم
داد بوزر را آوردند خواند اند بجا درش لقا را خبر شب برادر کیوان پیاده خانرا بهوش
آوردن جانم انداختش بلای عراده برداشت رفت رو بقلعه شیر صبح بشیر لقا را خبر
بوسوسه حکیم نوشت با هر که میخواستم امیران را نجات فرستادی خانرا امیر خفته دید پیاده
را بچه خان هر هر نعیم رسید برادر کیوان زاده دید رفت بقلعه شیر هر هر بیرون قلعه
کمین خانرا آوردند نزد دختر او آمد بشیر خانرا آوردند ترا چه با این کارها التزام
به همه چه لقا بگوید قبول بکنی رهایت کنم خان لقا التزام به هیچ نامردی نکنه

ایران اسکندر را

ایران اسکندر را به خدمت میکنم شیر بر دندش در کوه لعل نزد امیران اسلام پیاده کیوانرا
گفت خبر بده پیاده در آمد هر هر بیتش بر دشیر کوه با در دیت جادو جهت تمام کردن اسلام فرستاد
شنو از هر هر پیاده آورد خدمت امیر چوبا وقایع امیر
از وضع کوه لعل جویا گفت چهار طرف او را دیو تراشیده یکطرفش رو بجزیره سه طرفش
دریا ست شهری است سهانیه نام دارد فرخ شاه پادشاه انجاست اهل آن شهر راه آن جزیره
را میدانند تا نزدیک غاری دیگر راه ندارد کسی اهم بلد نیست امیر در طلب جهانگیر قلی
سهانیه ابراهیم و سهراب بن محمد و شیرخان رفتند لقا خبر متحیر بود که دید در دیت
تا جز رسیدند گفتند عرض بخلوت رفتند جادوها بی خبر بودند لوسوسه حکیم شب
لقا تدبیری عقب نشستند جادوها اردوی اسلام را از زیر آنگیرند صبح خبر بلقا آمد دید
جادوها را امداد فرخ شاه
شنو از قرمز نوش شکار آمد
دید جای اردوی اسلام در دست شاطر بچه را بچه خبر آمد رسید با اردوی لقا شب حکیم را بر صبح لقا
در نوش را بر تا پای شاطر بچه آمد اردوی قرمز نوش حکیم را دید بسته برابر است قرمز نوش
از حکیم احوال و تاریخ خان و امیران وا ارد در الکاء حکیم را حبس در نوش شب آمد ببرد شاطر بچه
نشست بکفش بیهوشش بستش صبح آورد خدمت قرمز نوش در نوش است لقا بدار بازش
کردند کاغذی نوشت داد بدر نوش گفت ببر بده بلقا آورده داد خواند بود اردو را از زیر
سحر خلاصی والا تمامی اگر بجهت مردانگی خان نبود همین امشب تمامت میکردم متحمل هیچ
خبر که قرمز فرود آمده افراد سیلتن را با خلعت و فرمان حکومت پلنگ کوه خدمت قرمز
فرستاد در دید افراد دست با طور آمد از کفش در آورد با دو گوشش را کند روانه اش خبر
رو زدیکم
بلقا زنجیان اژدر چشم طبل زدند
صف آرائی زنجیان میدان آمد که شهرم زنگی رسید میدان آمد زنجیان بر کرد
نزاع شد زنجیان را شقه از لقا مرد سام اژدر چشم آمد دو پاره اش لقا فرستاد
آمد چرا چنین میدان خواستم نداد شن لقا او را رضا آمد میدان هفت سواری
رسید سهرم را شقه تنها زد بصف سهرم ارقم برادر سهرم رسید از عقب تیغی برای
سر انداخت گرفت بکفل اسب سر پیاده ارقم را دو پاره لشکرش را شکست
عصری بود برگشت مرد خواست سهیم کوه شان آمد خدمت سر تعظیم سلمان شد
گفت با شش تا دستور العمل به هم قرمز نوش با شاطر بچه اش آمد به سر از سهیم خاطر
جمع نباشید سر غلط کرد شاطر بچه رفت سر شب آمد در چاه درش خوابید
سهیم برخواست سر را بکشد شاطر بچه جست بکفش بیهوشش بستش سر را
بیدار خواست بکشد مردی در میدان مرا بگیر رهایش صبح صف آرائی قرمز

و پسر آمدند بمیدان نزاع شان پس رزم ما وقت دیگر حالا باید دشمن تمام شود هر دو یکی
دفعه مرد شهیم دگهیم آمدند یکیرا پسر کله یکی را قرمز شقه هر دو تنها زدند بصف پسر رسید
بلقا از عقب زخمش زد علمدار را کشت لشکر لقا پشت کردند پسر رفت لقا در نوش را
بخورشید پسر شی بحکیم خورشید زد به پیادهٔ در نوش حکیم انجا نماد قرمز خبر بیرون
ارد و رسید بخورشید در نوش و حکیم فرار خورشید را بست برد
صبح خبر دادند بلقا حکیم زخم لقا را بست نوشته بشیر کوهی که
کو خارا ده بیاورند اد بجادو دو برو بخان اگر عهد میکنی محکوم لقا باشی نجات میدهم
آمد گفت خان مرا باز کن فردا بیا میایم بخدمت باز رفت در غار نزد جادو خان
بیا آمد سر چاهی که آب میکشیدند تخته در چاه انداخت بدریا از طناب سر از زیر
نشست بتخته موج بر دش صبح جادو آمدند پیش برگشت بشیر صد جادو همراه آن
جادو کرد که قرمز را تمام کنند آمدند خدمت گفتند امشب اردوی قرمز را زیر سحر
میکنیم جاسوسی او را خبر شب بارکرد رفت جادو آمدند او را نیافتند برگشتند صبح
بلقا خبر لقا من زخمدارم میروم شهر شما بروید رو بسهانیه پی ابراهیم و سهراب و شیر
خان رفتند محارب پیلان راهم همراه ایشان کرد
قشنوا از ابراهیم چند روز حوالی سهانیه معطل بود نتوانستند یورش بردار شتند که مجاز
رسیده جادو فرستاد هر سه را آوردند گفت برده نزد شیر او بردند در کوه لعل بعد از
بردن ایشان محارب آمد بسپاه ابراهیم اطاعت کنید هفت سواری رسید طعنه
بمحارب قرار رزم بر روز دیگر شد رزم بکشتی رسید شام شد صبح پسر نبود محارب
آمد از فرخ شاه جدا شد من دادم ببرند پیش لقا برگشت مردخواست شاطر بچه آمد
با سنگ سرش را شکست بیهوشش آوردش اردوی ابراهیم زجر بردند پیش لقا شاطر
بچه سپردش به پیادهٔ خودش آمد پی هفت سواری
قشنوا از پسر ببرندش در راه برقع پوش رسید بجبرائیل از پیاده رسید گفتند
هفت سواری است بین همیشه ببرم با کردند پیاده را پسر را برد پیاده شد
ببهانهٔ شراب خوردن رخ نمود پسر مایل اظهار عشق معهود شدند پسر نام خود را
دختر هم رشیده بانو دختر شیرزاد خان بوده هم آمدند در راه رسیدند بشاطر بچه
آمدند اردوی ابراهیم نشستند خبر آوردند که مخمور بن فرخ شما را میخواهد برقع
پوش در آمدند مخمور محارب را خواست گفت آوردند زخمی کردند مخمور من
با تو رزم دارم پسر قبول جادو نیکه ابراهیم را برده بودند برگشتند فرخ در شاه بچه
یکیرا پسر را بیا و درآمد هر دو پسر کشتش جادو هم آمدند پسر دیگر رشیده را چند جادو
را از فرار مخمور آمد اردوی اسلام گفت اگر مرد ابکی بودمن با تو رزم میکردم الان

از شکار آمدم

از شکار آمدم اگر بیچاره قابلی باشد که علاج جادو را بکند خوب است پسر تعریف از مخمور شاطر
بچه را آورد در شهر کاغذی نوشته مهری از جعبه در آورد داد بشاطر بچه چه شهر طرف راست
برو میرسی با سلطانی جزیره هست چند درخت دارد در ردیف از درختان رد میشود خیابانست
بیرون در کوه غاری هست مهر را میدهی میروند فسیر امیا و رند بیا در جنان با بیرا
آورد در راه خواست بکشد آخر من کیستم با را باز آمدند نزد پسر بیا با سیاه هزار تومان
میدهم اگر جادو را اعلاج کردی با بلوار آمد در شهر
چیزی نفهمید بکمر تبه دید بر جهان بتکده قدرت دست خرج بالای کتف میا آینه شیرزاد
عقب ایشان فرخ و تا یحا ترا خان فرستاد مخمور را از نزد پسر آمد رفتند در خلوت با هم شیشه
آمد رفت بالا دست پیوسته بخان تو خود را بدریا انداختی قدرت ما ترا نجات خان تعجب
بیا بروییم اردو آمد خاردد گفت رزم کنید مخمور و خان با محارب رزم میکنیم با رسانید
بخان که فهیم بکو اختیار با برحق هست خان با گفت باید این اردو هم زیر سحر شود خان
شود مخمور بخان بدرو بهم آمدند با جدا شان سوار شد آمد نزد پسر چشم خان به پسر
افتاد دلش طپید با گفت بروم از شهر دستور العمل بگیرم شب با در نزاد آمد نزد پسر شب خان
آمد پشت چادر پسر به بینه برقع پوش گیست رشیده دید شش در آمد با پسر خان را ملامت
خان به کردم پسر با ششش پر رو بخان آمد با رسید پسر را ملامت پسر در رشیده سوار
شدند خان بیا با بیاورشان با خود خان آمد سر بر هنه کرد به پسر مرا بکش با بر کرد بر
گشتند بیا با باید سمندر ما بیاوری و علاج جادو را هم بکنی با یکی را شیر دره چه
سمندر آمد به شیر برداشت آمد لقا خبر در نوش را جهت خبر عقب بشیر آمد
قشنوا از با بر هنوار آمد نزد فرخ که بفرست جادو را بیایند
ار غار در آمدند با ببرید امیرا نزاد در اردوی اسکندر در قلعه سحر بینداز بید
بیا شید بر دند انداختند برگشتند با شب بر دشان در کوه جهت سحر کردن آتش
با همه را بیهوش سر بریده اردو از زیر سحر در آمد با آمد به پسر مخمور خبر شد طبل
زدند روز دیگر صف آرائی شد که بشیر سمندر را آورد مخمور آمد خان را اسیر آمد عوض خان
محارب آمد برقع پوش را خان آمد رزم هر دو بکشتی رسید خان محارب را در ید شاطر
بچه پسر را ملامت مخمور را شقه اش یورش بردا شتند شهر را گرفتند خان فرخ را کشت
اهل شهر سلطان خان پسر در شهر باشند حاکم بیاید پسر من میروم خان بیا با من
هستم تو برو اردو حاکم روانه شد من بیایم با رفت پسر هم با برقع پوش رفتند
قشنوا از لقا ملک نو بهار پسر رهیون یکی از اردو
برادر جلو بر ید جمعی از پهلوانان جا بجا روز دیگر اردوی امیر رسید یکطرف فرود
آمد نو بهار طبل زدند لقا هم لا به جواب داد امیر هم جواب داد روز دیگر صف آرائی شد

مهیار کرکسوار جا بجای میدان آمد از لقا مرد لقا این نزاع بواسطه خان است یکی میدان بر دود
خاله زاده خان آمد کشته اژدر چشمی را شقه یکی از کوه تنها نزار زم از بیابان ؛؛ رسید آباد
بتماشا چهار میرا دید ؛؛ آمد برابر مهیار در نوش گفت نسیم است قمش بیا ؛ داد پس داد
؛ سنگ سراسیمه کرد فریاد زد که نزاع ما ؛ خان است ؛ شد تا او بیاید صفها شکست ؛؛ آمد
وقایع را ؛ میر قباد را ؛؛؛ بسها نیز مهیار خبر کرکش را سوار شد یک فرسنگی اردو فرود
صبح ؛؛ و قباد رسیده جلو گرفت ؛؛ هم نوزه آخر قرار رزم اردو برگشتند ؛ قباد صحبت سیه آمد
غافل خنجر انداخت ؛ زدی ؛؛ را در تیه بخود پیچید قباد رو ؛ و آمد از جلو در رفت بهت قباد
؛ تیر جوشن را ؛ کمند گرفت سوار خواست حرکت ؛؛ با تیغ آمد بر اردو ؛؛؛ میر عرضی ابراهیم
مدبوش را بحکومت سپاهانیه ؛؛ را قباد را بیاور را بو را آمد اردوی جا بجا تیان دیه قباد
را ؛ جمعی روی عراده انداخته روانه جابجا کرده برگشته خبر امیر در خلوت بود عصری
عرضی کرب ؛ ابو جمعی رفتند از پشت اردوی نوبهار رد شدند غروب چند نفر قراولان
ملک نوبهار خبر مهیار را ؛ صد سوار روز دیگر کرب رسید رو ؛ جماع آمد مهیار رسید
پهلوی کرب را خواست دوباره ابو سنگی بره انش بخود پیچید کرب را برده مهیار رفت
بدهن رو ؛ ابو سنگی بپشت دستش زد پریشان شد سوار انزار و ؛ بود آمد سوار
کرب تماشان مهیار رد و ؛ بره تاخت آورد زمرد پوش جلو تر تیه قرار رزم برابر
اردوی روانه شدند ابو زخم کرب را بسته آمدند رسید ؛ جماع متفرق کردند قباد
تخت اخذ روانه اردو شدند

بشنو از مهیار

روز دیگر رسید وسط اردوی زستاد ملک نوبهار درآمد ؛ و نصف سپاه بر زنند
بسر لقا بدار بین مغلوب نصف دیگر از عقب بزنند چنان انوار برادر تیهار
از عقب فرق زمرد پوش را در تیه برگشت تلاف مهیار رسید زخم دیگرش جسبید
بگردن اسب بردش لقا خبر در آمد بوسه حکیم خواست امداد اسلام در آمدند دست
برداشتند لقا بدار نبود امیر زمرد سیاه لقا بدار یکطرف فرود مهیار میدان مرد
ابو ؛ کرب و قباد رسیدند قباد میدان آمد مهیار تیغ از کف قباد در فرقش را
در تیه دوباره برزند ؛؛ دست بسنگ مهیار ؛ اسکندر کار داریم امیر آمد برو ما ؛
لقا کار داریم امیر پس تو برگرد تا خان بیاید تو برو من علاج شیرزاد را میکنم
؛؛ تو هم مرد شیرزاد نیستی نعشی بیا ؛ پس امیر زمرد رزم در میدان ؛؛ امیر را
قسم داد که مانع نشود نعش مهیار را داد دست تیغ عقب ؛؛ تاخت آورد ؛؛ از
در رفت تا از نظر ... شد صفها شکست مهیار عقب ؛؛ میان آمد رسید بره
همراه ریک نعش کرد برگردد ؛ کمند کشید ش نشست بسیم اش کرکی رو بیا ؛ آمد
برخاسته مهیار گریبانش را ؛؛ خنجر انداخت ؛ زد وش را در تیه در رفت

مهیار نهیب

مهیار نهیب بر کرد داد عقب ؛؛ آمد صبح نماز میخواند دید کرکی آمد فرار برچه سنگها انداخت چاه و
نشد کنار چشمه اسبی دید زمرد پوش بیحال افتاده خواست او را ببرد کرکر رسید رو ؛ دو فرار
که خان رسید پیاده شاخ کرکر را گرفت ؛ شست او بشن سوار شد بشیر سمند را یدک کرد ؛؛
لقا بدار را آمدند عصری حوالی اردوی مهیار خان بشیر را مهیار آمد کرکش را داد قرار
رزم در میدان شد

خان بیا ؛ که بیاور چادر

من آمد زخم لقا بدار را بسته لقا خبر به در نوش نسیم را ؛ لقا بدار بیاور بشنو از مهیار
شب آمد بکشتن خان پیاده بشیر را گرفتند ؛ را بیهوش مهیار دست تیغ دار در رفت
در نوش رسید از پشت چادر طبل را در تیه وارد شد ؛ در زد خان بیدار بند دستش اگر
بکشتمی در آمدند در نوش لقا را خبر آمد جدا شان مهیار فردا تنها میایم ؛ تو رزم را
تمام خان اگر نیامدی فردا شب من میایم مهیار اگر فردا زنده است گذاشتم و رفت
لقا بیا ؛ تو چرا اینجا آمدی خان لقا را ملامت ؛؛ در نوش بجهت بستن من آمده بود
این کیفیت رو داد زمرد پوش را برداشت بر دخان بشیر را ؛ او تا بیرون اردو ؛؛
لقا بدار را رسانید بار دو یش رفت ؛ اردوی خود صبح خان خواست سوار شود
پیاده کاغذ مهیار را آورد نوشته بود رزم فردا خان ؛ دیگر امشب آمدم مهیار
سه برادرش را ؛ پهلوان و سرکردگان امشب همه حاضر باشید لشکر را خبر حاضر باشند
خان آمد در چادرش ؛ سفید
تبدارک در آمدند
؛؛ را بیاور اسفند ؛ در وقتی رسید که تعریف کرده بود راجه تا امیر بیان میکرد اسفند ؛
عرض خان ؛؛ را امیر اذن ؛؛ آمد خدمت خان وقایع را با ؛ ادرا منع نشستند ؛؛
بردم خبری بیاورم امداد اردوی نوبهار دیه جنگی در تدارک کند برگشته خبر خان گفت
تشویش مکن ؛؛ پس بردم چند نفر از امیران اسلام را بیاورم خان بر حجت رضا نیستم
پس امیران لقا را خبر مکن نیکش شب ؛؛؛ آمدند اردوی جا بجا ایشان در چادر مهیار
یکمرتبه چهار برادر دست تیغ آمدند خان از جلو در رفت عقبش آمدند برگشته مهیار
را دو ؛ بره انوار را زیر بغل اسحار را گردن اخیار را شقه زد به پهلوانان و سرکردگان
جمعی از جنگ گریز کنان صبح از اردو در آمدند نوبهار خبر از اردو در آمد گفت
چار دست بر داشتند گفت ؛ امروز منهم کشته ؛ خون جیون را تقاص ؛؛ خان
خسته است خان از جهت مرد خستگی نیست خبر دادند لقا و امیر هم در آمدند بشیر
سمند را آورد خان سوار نوبهار دست به آمد خان از دستش در آورد ؛ تیغ
تیغش را شکست دست بشمشیر نوبهار فرار خان عقبش تاخت آورد دیه رو
بسمت یمن میرود حوالی دره سواری بسیار رسیده همه جوان روبخان آمدند
فرار عقبش آمدند وسط اردوی زد ؛ ایشان بشیر را گرفتند ؛ را خدمت امیر لقا

که حرکت بکنید بین رزم نوبهار را از زین کنده ش یکطرف زمینش زد بیا ؛ بتش
دوباره زد بسپاهش شکست داد فرار اشاره سپاه لقا ارد و را غارت برگشت لقا بجان
؛ اسلام رزم کن قبول نکرد لقا هیچ نگفت صف شکست امیر آمد ببارگاه نوبهار را آورد
گفت ؛ از ش مرخصش نرفت سلمان شب فرار صبح ؛ امیر خبر فرمود بجهنم برد

کهین و مهین کرکوار دو برادر وارد لقا بردیم

دیو ان خان او را بیاور دید گفتند خان چرا ما را استقبال نکرد قهر رفتند لقا وزیرا را اینها
آورد ند گفت آخر کار یک از خان میاید از شما نیاید سر در گوش لقا گذاشته حرف لقا معلوم
خواهد شد ؛ بارگاه برهم کهین و مهین آمدند در چادر پیاده خود را گفتند بر و امیر را بیاور
آمد قناطوس رسید فرار خسرو را برد مهین آمد بلقا حرف خسرو را داد بردند صبح امیر ؛ بار
بجان آمد در چادر مهین خسرو را بره حرفت نشد بتش آورد داد بیا ؛ برد کرد خسرو
لقا وزرا را پیچ خان آمد بکهین خسرو را بره مهین را بگیر بخشم برخواست و رفت لقا
بجان رزم نمیکنی خان تا این ؛ امر دیدا موقوف نشود خیر رفت بچادرش کهین پیاده
اش را شب خانرا بکش قبول شب آمد کشک ؛ اسفندیار بود بیهوشش خانرا هم
بیهوش آمد بخنجه شیر بیدار شد ؛ چاق بتش اسفندیار را بجان او خانرا بجا آورد
پیاده نگهداشتند صبح آورد نزد لقا حکم کهین را بستند داد بجان آوردش در چادر
خود ؛ ازش روانه خسرو را داد خان فرستاد ؛ ؛ مهین را آورد خسرو را برد بیرون ارد و
شاطر بچه هفت سوار پیرادید جوی کاغذ میبرم جهت لقا بدار مرقع ؛ ؛ ؛ خسرو رفتند ارد و

شاطر بچه عصری کنار چشمه خوابید فریطوس شیر نامزد

رشیده ؛ نور سید کاغذ از بغل شاطر بچه بیرون بود او را بست کاغذ را خوانده دید
یکی اظهار عشق رشیده ؛ نو کرده از شاطر بچه سر سید ا ؛ جوش زد بروز نداد آورد ش
اردو در چادر خان گفت برو پیش لقا آمد بلقا پیاده را گرفته ام نمیگوید پیاده کیستم
لقا خواستش آورد دید حکیم پیاده هفت سواری هست فریطوس جویای او حکیم تعریف
پیاده را مرخص پیاده را عقبش برو ببین کجا میرود مرا خبر عقب او آمد دید رفت
در ارد وی آنه خبر روز دیگر لقا خان آنه فریطوس برو دم برزم هفت سواری که خبر
آورد کهین و مهین ؛ گفتند در رفتند خان بفریطوس عقب آنها برو تا بل
نیستند مرخصش رفت کاغذی بلقا رسید خوانده چیرا به بندید خان واسطه شد
دید کوهکن عاد نوشته که خان تقویت از اسلام میکند او را به بند بفرستد من
علاج اسلام را خان بچیر بکند کوهکن تو علاج اسلام را من اطاعت ترا میکنم چیر
رفت جاسوس خبر ؛ امیر که فریطوس رفت بسر هفت سواری امیر سیاه و اقبال
بریزند بسرش یکی عقب او بر و رستمان مغربی رفت قاصد کوهکن رسید که
برود آلتامی امیر و طلب خواست بجهت علاج کوهکن فرخ و خان و فغفور رفتند

کهین و مهین

کهین و مهین بین راه رسیدند بکوهکن دعا یعرا گفتند چیرزرد اسکندر فرستاده ام صبر
کنید تا خبر بیاید روز دیگر برابر شدند
کوهکن فرخ و فغفور را بست سپاه مراجعت ؛ میر گفتند ؛ ؛ را جهت نجات آنها از
اردو در آمد اردوی سرخ شده آمد در اردوی کوهکن وارد فغفور و فرخ و خان روی
عراده هر دو را در قفس در ؛ بارگاه آویختند که حکیم رسید لقا میگوید اسلام را تمام سپه
سالاری ؛ ؛ را در گوش کوهکن گفتیم در ؛ بارگاه هست ببندش نشانی ؛ ؛ را کوهکن
صدا زد که ای نسیم بیا در امان ؛ ؛ متحمل نشد که بترسی ؛ ؛ اسم ترس شنیده دارد ؛ سکندر بگو
برود والا تمامی ؛ ؛ خیره بهت نبرد حکیم اشاره ببندش نزد پیاده ام ادرامی بند
؛ ؛ رفت کوهکن طبل زدند صبح صف آرائی پیاده کوهکن آمد نسیم را ؛ رفت حرکت صبر
آمد قناطوس آمد پیاده او را بست و برد کوهکن آمد قیماتمخان را بست الیخان تاج بخشی
آمد بگو ؛ زیرا رسید بتش آمد برابر امیر که برو میدان مرد بطلب قرار رزم بفردا صفها
شکست

امیر بیا ؛ ایرانرا نجات بده بر غرا سکوار آمد

کشکچی بیهوش پیاده رسید بتش روز صفها بسته شد بشیر کاغذ خانرا آورد نوشته بود
خود تان میدان بروید ؛ ؛ ؛ را بفرستید اینجا ؛ ؛ رفت امیر میدان آمد که دست دیو رسید
برابر لقا ؛ ؛ بجان این شجاعت بزینت خان باید جا دو داشته کوهکن میدان آمد
لقا بحقیق دیو ؛ دیوان ریختند بسر اسکندر کوهکن ؛ الاکشید ایران اسلام حرکت پیاده
کوهکن همه را بست پیاده ها کوهکن بردند که خان د ؛ ؛ وطایفه شیر لقب حرکت همه را
بست ؛ ؛ ؛ مضراب زد بسینه اش به رگ رفت ایران ؛ زپیاده ها را زدند برگشتند امیر
طعنه بکوهکن زد قرار رزم بفردا شد شب کهین و مهین ؛ دو پیاده آمدند بکشتن خان
؛ ؛ وخانهم آمدند جهت نجات ایران بین راه بهم رسیدند دو پیاده رو بیا ؛ آمدند
دو برادر رو بجان هر دو هر چهار را کشتند آمدند اردوی کوهکن دستا قیمانرا خواستند
یکی رفت بدستاقخانه ؛ زخمیند دیگری رفت کوهکن را خبر کرد آمد قرار رزم بفردا
داد روز دیگر کوهکن میدان آمد خان رزم کرد در سرش سپاهش را شکست داد
الیخان و قیماتمخان و قناطوس خانرا نجات دادند بردند فرخ و فغفور را گفتند
دیشب بعد از رفتن شما دو او بردند بقلعه شیرخان آمد بلقا رزم بکن تا من برگردم
صفها شکسته خان و ؛ ؛ روانه شدند
بشنو
از رستمان مغربی روز دوم رسید بفریطوس شیر رزم کردند رستمان زخم برداشته
از میدان بیرون فتی بردند آوردند اردو فریطوس پیاده اش را پسر را خبر
رزم به هم آمد دید شجاع هست فریطوس از عهده او بر نیاید آمد در طبل چادر او
پنهان و سر شب آمد خوابید بیهوشش آورد نزد فریطوس آمدند نزد لقا پسر را داد

به پیاده فرنیطوس که ببرد در شهر شیر دره بخواهش فرنیطوس او را بکشند پیاده روانه شد
سیاه کوه کهن نغفور دو فرهاد را میاورد خسرو
حرامی لقا غمی شده بود به ستر برد قافله گرفت از احوال ایشان مخبر سیاه شاهزاده را دید
بر در قلعه حبس کردند دختر شمایل فرهاد شب آمد فرهاد را ببرد در خلوت بزم آراست خسرو آمد
دید برگشت با شمشیر آمد فرهاد بند دستش را گرفت کندش مسلمان روز دیگر نغفور را بجای
بنای عروسی گذارد نه شب غذای دارو دار بخوردشان بیهوش شب انداخت بالای
عراده ببرند رو در خدمت لقا بین راه خان دو رسیدند جمعیت را زدند نغفور
دو فرهاد را انجا نهاده بردند فرهاد دو تا تیغ دختر را بیا بنجان آمدند پی قلعه یورش بردند
قلعه را گرفت عقد بست عروسی شد نظف بهرام بن فرهاد دسته کردید
آمدن اردو هم کدام اردوی خود شاطر بچه هفت سواری رسید خدمت
امیر عرض که هفت سوار را برده اند ملک قاسم را بمحافظت اردوی او با شاطر بچه رفتند
بیا پسر را پیدا کن بیرون آمد غار روشنی افتاد شیر دره زده بیا بن رفت رو بجانب شیر
دره وقتی رسید که پیاده کباب خورده خوابیده بود پسر ام بیهوش کرده در پرده گلیم پسر را بجال
آورد بغل زد پیاده را بجال احوال پرسید گفت گفته فرنیطوس بستم گفته لقا میبردم شهر
که تیر را آتش کنند پیاده را رخصت کردند پسر را آمدند رو در وقت اردوی لقا پسر
بیاید فرنیطوس را تماشا کنند محض خاطر من بگذر هفت سواری گذشته از او
آمدند نزدیک اردوی اسلام وارد اردو هفت سواری رفت رو اردوی خودش
شنید که شیرزاد در چادر الوس است آمد نزد
شیرزاد در نوش رسید کمین دید هم خیمه میکویه خان میکویه نیک لقا منظور است که فراش
آمد که امیر را خواسته بیرون آمد در نوش بتش آورد نزد لقا نعش داد پس
زدش مرد گفت بنده از پیش پشت اردوی اسلام بیرون آوردند در نوش برهنه
کنند پیاده آمد نعشش را زد راست پیاده غش سرش را برید رشته او آمد نزد
لقا گفت نبرده بود در رفت لقا را میکشم لقا سر را سیر من چادر کشیک شما را میکشیم
امشب لقا را بیهوش چو برد ریش تراشید رفت صبح لقا بو سوسه حکیم نوشته بدر کو
داد آورد در چادر الوس داد بجان خوانه سوار آمد رسید عقبش آمد صدا از نعش
داد رفت تغییر نوبت داد آمد در بارگاه لقا دید پی خود را نشان خان داد گفت
طبل برگشت حکیم لقا خان بر شد اسفندیار ببرد بگوید خان ترا را بیاورد
در نوش و زر نوش کمین شند به بند نهاد را چنان اسفندیار را مضراب زخم زد
فرار اسفندیار آمد بجان روز دیگر صف آرای محراب شیر بن شیرزاد رسید میدان خان هم
رسید ایستاد تماشا محراب مرد نیلکون زنگی آمد محراب گفتگو کردند محراب آمد خدمت امیر
نیلکون مرد خان آمد شقه اش محراب آمد
مسلمان شد

کشته بلاش

کشته بلاش شاه را برادر اش شقه سیاه هوش را متفرق در میدان مانند بو سوسه حکیم افسر خلیفه
در نوش را زر داوند گوش برید نه آمد خدمت امیر که از من شماد را من را گردم برای قسم
امیر پسر دش بیا روز دیگر شیرزاد مرد خواسته اسد قزاق با شقه فریبرز نعش زن بجا نهاد اورد
بمیدان آمد زمین زد در پیش گرب آمد بکرزخم زد بکرزخم خورد خواسته یورش بردار و چیری رسید
کاغذی بجان خواند دید کوچک برادر کوهکن اولاد رستم انو بهار شاه بتقاص خون فرزند
فرزند زاده اش آورده بلقا نوشته بود خانرا بده والا رزم دارم خان یکی او را جلو بگیرد تا من
کار اسلام را بسازم فرنیطوس شیر دو طلب شد رفت هم عقبش رفت شیرزاد طبل زدند حکیم
حکیم خان اسلام به ستر بفرست اسکندر شیرا
بیاورند در نوش را آمد کشیکچی بیهوش شهاب دسته شبگرد رسید فرار شفیع
شاه را برد آورد نزد لقا داد برد بند زرد شهر صبح صفها آراسته شد شیرزاد میدان آمد
امیر ابو را میدان فرستاد بجان که شفیع شاه را برده اند برگشت نزد لقا که بره چه
نیم فرستاده بودم او را آورده فرستادم شهر تو رزم کن میفرستم او را بیاورم
خان من رزم نمیکنم رفت اردو در چادر رش لقا بو سوسه حکیم یکی میدان برد کیوان
کشان آمد مرد هلاکو خان آمد از کفش در آورد تیغ کشید هلاکو پیاده شد راست
شدن کیوان هلاکو دو پاره لشکر جمشید جم کشان آمد شقه اش خسرو سلطان آمد
کشته فیروز زنگی آمد گردنش را زد میلاد از در خشم را در پی افسران عاد را کل تمام
بود طبل رجعت زدند برگشتند لقا سوار پی شفیع شاه آمدن فرنیطوس و گرفتار شدن
او بدست کوه تن فرنیطوس رسید به اردوی کوه تن فرستاد او را خبر در آمد
میدان آمد فرنیطوس را کمند سوار بر دست علم سیاه برگشتند آمد در بارگاه نوبهار
حکم قتل پسره مرد وار جلاد را زد فرنیطوس را برد اسبی را آورد سوارش آمد حوالی
اردو بفرنیطوس بر بجان بگو دوستی ما آخر دارد خودش مقبل آمد دید بجان جواب
داد من نیم دوستی ندارم فریاد زد تخم اسب اسکندر رفت آمد اردو امیر نبود
جوی پیاده گوش بریده شد نبود آمد خانرا علامت آمد در بارگاه بلقا قسم خورد
خبر ندارم دروغ میگوید آمد در چادر رفت بارگاه بهم خوردن بشیر را گفت آمد
حکیم را آورد گفت اسکندر کجاست خبر ندارم بستش به بشیر او را ببر بده کلام
بگو گر و امیر است آمد بیرون اردو رسید گفت بده بن حکیم مرا ببر نزد پی اسکندر
به نیم بده بشیر نداد خیره به بشیر نعش داد سنگ سرش را شکسته حکیم را برد داد
بجاسوسان اسلام بردند اردو خودش برگشت دید بشیر بجان آمد در بارگاه لقا اگر
اسکندر بود نیم چنین نمیکرد لقا مهلت بده سه روز او را پیدا جست در بارگاه
من خودم از پیدا کردن امیر عاجز نیستم رفت

لقا در نوشی ببین کی میرود عقب با آمد پیرون اردو باز آمد اردوی کوهن دید امیر
با همان پیاده کوشش بریده برابر است کوهن امیر را باز پیاده را که بستند حبس امیر اپهلوی
خود نشانید حرفها زدند قرار شد کشتی بگیرند هر کس غالب شد و پیش برحق است با قتل
مادر زاد آمد بیارگاه وقایع را کوهن با میر عرض این کیست فرمود نسیم است کوهن تعریف او را
شنیده ام پهلوانی است در جزیره گرازان او را گرازه گراز دندان میگویند احمره جادو را
فرستاده عادیه بالو دختر عمم را برده اگر او را آورد مطیع با امیر را با رد و بیرم بیرودم
امیر با رد و میروی خاطرت جمع باشد با پیرون آمد در نوشی رفت نسیم هم باز رفت
در نوشی آمد لقا خبر خدمت الوس که شما را متهم
کردید اسکندر را اردوی کوهن بود حال حکیم را به هیه دادند لقا خان آمد وقایع را
با وگفت الان میروم کار را درست سوار با شیر و اسفند با روانه از انطرف او که
ارسطو را با جمعی خدمت اسکندر شیرزاد رسید به بشیر برود در بارگاه بکوهن بگو
خان ترا میخواهد پیرون اردو آمد گفت امیر فرمود برو بگو بیاید اینجا بشیر آمد خان
برو بگو من کاری ندارم کوهن پیرون پیاید آمد گفت که ارسطو وارد امیر او را چه خان
نیامد جهت پرسید نسیم رشی لقا را ترا شیده ارسطو آمد بنا بمصلحت برود زند او گفت
نیاید کوهن بعزاده نشسته در آمد خان ای مرد چرا اسکندر را آوردی که ما را
بد آمد کی کوهن پیاده شما میرود پیاده ای ما را گرفتند آوردند من با زرش کردم
الان پیاده شما حاضر است فرستاد پیاده را آوردند از او پرسید وقایعات تمهید
لقا دکوش بر بین را بعد کوهن حالا مرد منم با توئی برو اردو بیت طبل بزن
که فردا رزم دارم خان برگشته برابر لقا گریبان در زید لقا من گفتم نسیم را بیاور
اسکندر را آورده خان جهت رزم کوهن طبل زدند

آوردن احمره جادو نسیم را نزد لقا و کشته شدن جادو

جادو بشنیر آورد نزد لقا که من احمره مادر احمره
با گرازه هستم نسیم آمده بود دختر برادر را کشته او را گرفته آوردم حکیم را خواسته بشور حکیم
جادو برود شد با اسکندر بشو خان او را بگیرد اطاعت آمد بالین امیر بیدار او را
گرفت سلمان شد بردم با را بیاور رزم آمد لقا شد نسیم بردیکی را شکر خود کن شرش را ببر
ببر خدمت اسکندر بلکه او را بیاوری چنانکرد روز صف آرائی شد لقا حکیم را بشور حکیم
نزد کوهن آهسته در گوش او مادر احمره شد نسیم است بیا بخدمت با رشته را بگیرم
برود درست میشود بخبر از رشته صف آمد با میر سلیم آمد میدان او را کشت کوهن میدان
آمد رزمش با خان بجنگی رسید شب ماندند در میدان احمره آمد خدمت وقایع را
اطلاع یافت آمد کوهن را ببرد سلیم دید عقب او آمد دید بیهوشی برد نزد لقا بلو نشه
حکیم حبس کردند احمره آمد شد کوهن در میدان خواهید صبح سلیم با میر عرض فرمود برو
علاج کن آمد در میدان احمره را دو چره امیر ارسطو را نزد خان که با دکوهن را بره

آمد لقا

آمد لقا با را هم کرد از کوهن خبر سپاه کوهن پسر خان تاخت آوردند امیر با را با سلیم
در اردوی لقا سلیم زد بکشتی کوهن را نخاستاد و بیرک چادر پیر را کشید از اردو در آمد
از عقب زد بلشکر لقا از هر طرف در آمد رسید بخان طعنه زد حالا انصاف بده مرد تو
یا ما خان متغیرانه آمد لقا خود داخل دو دشمن سوار شد رفت روشنهر کوهن آمد خدمت امیر
لقا در نوشی رالچ امیر آمد
سلمان صفها شکست
نتوانست ببرد کهیار را صبح امیر با را اردوی لقا آمد دید کاغذی دار بجادو که ببرخدمت
شیر با از عقب آمد برابر قلعه شیر اردو دید جو هم پهلوان قدرت نبود بزبان شیر آمده
بود با شب آمد شیر هم صبح آمد نزد شیر گفت کاغذ لقا آمده که خان قهر تو با اسلام
تمام قبول گفت افسره دار قهرام با جادو میفرستم با لابد در آمد شب هم را سرجای
خودش گذاشت صبح رد بقلعه برود گفتند شما دیروز رفتید معلوم دیروزی با
بود هست هم آمد نزد شیر وقایع را رخصت شد آمد جسری جلو بعد حرکت کرد استقبالی آمد
وارد گفت طبل زدند افسره دار قهرام رسیدند صبح صفها آرائی سهیل از در چشم میدان کرد
شقه اش کهیل برادرش را شقه دو پهلوان سلیتن را کشت پیلتن خان پسر عم هم رسید
اذن گرفته آمد میدان

رزم کردن پیاده هم با ابوقنا طوس و زخم خوردن

پیاده اش دو طلب رزم با شد آمد میدان بگرب با نسیم رزم دارم ما بر گشت پیاده
با را ابو چالاکرا پیاده را انشی را از حمزه لیدا را شکست قنا طوس آمد بگیره زد
برانشی افتاد دو با ره بزند ابو با سنگ زد به خشی او را بردند پیاده فریاد زد وعده
ما و تو امشب صفها شکست لقا عقیقه جادو ما در پیلتن را برد اسکندر را بیاور شیر اهل
اسلام آمد اردوی امیر در بارگاه ایستاد مایل سر سی اتن بارگاه که در آمد ربود ش برد بکوه ابیات
عشق با آهو شی دورش را قلعه سحر آراست آمد در چادرش با بیات خواندن شب ابو
آمد بیرون اردو کین پیاده آمد ابو آتش افروخته دار رو رسانید پیاده در غلطید جست
آورد ش در چار سو کال کمند را چره ابو را زد زیر بغل پیاده رو با دامنه سیلی او ب ابو را
آورد اردوی لقا داد با در پیلتن انداخت در طبل جادو را ابود به ابیات عشق فهمیدم
مایلی هر که او را تو میرسانم ابو را بار آورد بدره قلعه را بر طرف خودش کنار رفت ابو
بنصیحت آمد جادو دلش طاقت نیاورد رودشی آمد کین دید ابو من فلانم هر چه بگویم
قبول میخواهم جادو را بکشم ما در پیلتن پیش آمد غشی با بود ادا او را هم آهو در صحرا
سرداد آمد اردو صبح پیاده پیلتن دو طلب رزم پیاده ای اسلام طبل زدند آمد میدان
زیر که و پرنده و مشکین را از حمزه که با رسید کهیار به دوشی آمد خدمت امیر با را با ز
پیاده و در میدان با آمد من خسته ام بر گرد فرمان زیست را میکایم هم میدان آمد که
پیاده رسید کاغذی با وداد خواند آمد نزد لقا بر گرد جهت پرسید مصلحت نیست طبل

رجعت زدند صف شکست

امیر آمد بارگاه بیا ؛ از

پری وابوخبری بیاورد ؛ آمد اردوی لقا از پشت چادری گذشت دید یکی گریه میکند ابیات
عاشقانه میخواند آمد پشت چادر پیره زالی دید رمال دار آمد برابر رملی کشید تو عاشقی جادو
وقایع را ؛ من او را بتو میرسانم بشرط آنکه بروز نمی فراشی آمد که لقا ترا خواسته بیا ؛ تو
اینجا باش رفت شبهم بیامد طبل صبح جادو ؛ لقا رفت جلو صف ؛ ؛ هم رفت سام برادر رحم
میدان آمد مخمل پوش رسید میدان آمد که هفت سواری رسید هیکل نقابدار سنجاق
آشنا آمد گفت کیستی آهسته رشید خانم هفت سواری کناری ؛ بیت حریفش نیستی
قسمش پسر ایستاد دختره از کف سام در کرد بفرقش زد ؛ شمشیر آمد تیغش را شکست شقه
اش لقا بعقیقه نقابدار را بیاور آمد مخمل پوش را بر ؛ دید پسر کوهش از کتش سینه
اش را چاک زد بعد از انقلاب ارقم رسید پسر زار بود صفها شکست ؛ ؛ دید جادو پسر را
در هوا بست بزیر آوردند حکم شد حبس کنند پسر فریاد زد که بهرام بگوشید که ادعایت
از همه بیشتر هست ای مرد ؛ ؛ آمد بهرام تو کیستی ؛ ؛ اگر تو هم مثل خان مرد انگی داری بگویم
آری ؛ ؛ من فهیم هم ؛ باش تا بیاورمش آمد لقا پسر را رحم کن مصلحت نیست هم برگشت
لقا بحکیم برو بلکه او را از دلخوری درآوری هم آمد بیا ؛ بعد اگر من پسر را نجات بدهم مقصر
شمر میشوم تو او را نجات بده حکیم رسید شنید ؛ ؛ برادر دید آمد لقا پسر را داد بسهراب سپرد که
ببر در شهر ؛ ؛ دید آمد ؛ میرعرض امیر محمد را عقب او ؛ ؛ نماز عقب پری وابو رفت چند
دلان دیدند لقا را خبر لقا ارقم را محمد را بیاورد **بجا سپاه نقش اسکندر پری وابواز جلد**
آهو گذشتند از پری وابو آهو دارا بر بودند جمعی سوار ؛ تیر و کمان آمدند فرار کردند پری دختری
دید مایل شد پیش زین نشست دختر او را مرخص دوباره نشست جلو زین زمین گذاشت
آهو را افتاد جلو مرکب ؛ دختر آمد منزلش بچادر نشسته بزم آراسته آهو برابرش ایستاد
جام می تعارف آهو خوش آمد خورد نشسته پهلوی دختر شب هم پهلوی او صبح محمد رسید
از اینطرف سهراب سهراب را شقه ارقم رسید خواسته محمد را ببرد ؛ دید شهباز دید ؛ مضراب کشتی
سیاه خسته آوردند محمد متفرق پسر را نجات داد آمدند ؛ سوار از فنش زد بیا ؛ ان رفت
کشته شدن عقیقه جادو بدست بلند آفتاب از اینطرف بعد از کشته شدن عقیقه
جادو ها در سلطنت بدست بلند آفتاب پری پهلوی دختر بود دامنه بیا ؛ ان از جلد
آهو درآمدند دختر مایل اسکندر ابواستخاره از یکطرف رفت دختر از پری پرسید کیستی
اسکندر پری فرزند صاحبقران تو کیستی من شلیل ؛ نود دختر جمشید قلعه سپاهی از
انجا آمدند در باغ بزم آراستند داستان آمد در شهر جمشید را خبر بیاده اسکندر را آورد
بکشند نصف خود را بتو روز را حبس کردند **زیر سحر کردن افسره جادو اردوی اسلام را**
از اینطرف سپاه کریخته سهراب خبر کشته شدن سهراب دار ارقم جادو را لقا دادند
لقا ؛ افسره خواهرش طعنه زد شب ؛ دستیار اوفش آمدند اردوی امیر را زیر آتشی سحر
صبح ابو آمد دید اردوی لقا دید تختخانه نوشته شهر که بهرام پسرش طبل جنگ زد بزنند

ابوعقبش آمد چرکا غذ را به بهرام داد خواند طبل جنگ زدند خان شنید فرستاد خبر
ابو رسید دقایع را بخان نعرض خان اگر لقا بشهر آمد پیدا کردن جادو سخت هست کاغذی نوشت به
ابو داد که بده به بلند آفتاب که برود جلو لقا تا من فکری کنم ابو رفت قرمز را دید خبر آمد جلو
لقا فرود آمد طبل زد لقا شب در نوش را قرمز را بیهوش برد ابو رسید دید قرمز نیست سپاهیان را
شبانه اردو سنگر بستند خود ش آمد اردوی لقا دید در نوش قرمز را آورد برابر لقا و جمعی
بردند رو بشهر ابو رسید دید یکی شکایت از تنهایی میکند جهت رفتن رفقایش بیرون
ایستاد فهمید که نقابدار را بشهر کوه اند آمد از اردو بیرون عقب نقابدار روانه شهر
شد وارد شدن نقابدار ابو هم وارد شد آمد بخان خبر خان آمد جلو در را زد نقابدار را
برد بخانه شب خان رفت بخوابگاه خود بخواب بعد از ساعتی صدای چنگ برخواست نقابدار
؛ ابو گفت خان ما را گذاشت تنها خودش رفت بعیش ؛ ابو بهوای صدا آمدند از شکاف در
نگاه کردند نقابدار دختری دید مایل شد خواست داخل شود ابو مانع آمدند بمنزل وعده
هزار تومان ؛ ابو که دختر را بیاور من او را راضی میکنم ابو آمد بیهوشش بیدار را ابو در برد
او را ؛ ؛ سم صدا ابو مرا از کجا میشناسی پدر ترا هم میشناسم تو اینجا برای چه آمدی وقایع
را دختر من مسلمانم و صاحب دارم صاحب من بلند آفتاب است ابو آمد نقرمز هفت
سواری نوکر من نمی شود آمد ؛ این دختر سپهدار نقابدار تعظیم دختر رو گرفت هر چه
قرمز پوش شنید پیرفت آخر دختر لابد شد حالا برو بهر دیگر را خواهیم دید برگشت صبح
خان قرمز را ؛ ابو روانه دختر کاغذ بهفت سواری نوشت داد به پیاده اش برد
رفتن هم و رسیدن نقابدار زمرد پوش بمدد اسلام از انجانب صبح لقا سوار
بهرام یورش بردار من ؛ لشکر به سردار رزم نیکنم سوار رفت شکار لقا بجمشید حرفش
یورش بردار که نقابدار زمرد پوش رسید تا شام از هر سه دو نفر را کشت ؛ غلغلی
سلسل را برگشتند نقابدار طبل زد لقا در نوش را دنقابدار آمد کشتگی بیهوش شاطر که
رسید برزم در آمدند که دسته شکرداز دو رسیده در نوش فرار روز دیگر صف آرائی
نقابدار میدان آمد دو نفر که شان دو دو نفر جمشان دوازده چشم را شقه عادی د
بجو بسته آمد نقابدار سرداری حکیم یکی تبار زد ؛ تیغ کارش را با زد پهلوان پیلتن
میدان آمد که نقابدار سیاه هوش رسید تا خسته آورد پیلتن را شقه عادی آمد ؛ این
یکی برابر شور حکیم لقا سلسل پیلتن کلا حرکت دو نقابدار دو عادی را شقه کرده سوار
زدند به پیلتان حکیم دو دسته لقا پنج سلسل را حرکت داد سپاه دو نقابدار امداد وقتی
نبود تا شام برگشتند جمعی قلیل از سپاه نقابداران و بسیاری از پهلوانان لقا
کشته شدند اما دو نقابدار زخمدار بودند سپاه ماندند شد کشیدند بکوه زخم انها را
بستند پهلوانان برگشتند روز دیگر یورش بردا شتند اسلام خودداری کردند سپاه

ابوعقبش آمد

لقا پای کوه غروب فرود آمدند **یورش برداشتن لقا و رسیدن قرمزپوش و شکست خوردن لقا**
روز دیگر یورش برداشتند که قرمز رسید ابو جبرش زد و سپاه لقا سپاه دو نقابدار هم از کوه سرازیر
شدند امداد بسیاری از پهلوانان و سپاه لقا کشته شام برگشتند لقا به زرنوش پیغام نقابدار را
به زرنوش و خلیفه آتش رفتند لقا طبل زدند زرنوش با خلیفه دو نقابدار را در نوش آمد
قرمز را ابیرد ابو رسید نتوانستند در رفتند روز دیگر صف آرا اژدها جرائش عاد میدان آمد قرمز امداد را
کشت بلند آفتاب رسید میدان آمد قرمز به که این چه غلط بیجا بود که کردی او هم برو بهم آمدند ابو
جلو بگیرد نتوانستند مرد پوش رسید ابو و هم از شکار مراجعت ایستاد تماشا زمرد پوش که
آنها را قسم دست از هم سر بیام تو چرا آمدی آمدم تماشا سر کمانم و فرصت میکردی هم که از تو
عاجزم که فرصت بکردم سر عرض نداری برزم در آمدند که گشتی رسید شب شدند لقا از در
نوش سر را آمد ببرد سر بیدار گرفتش پیاده مرا قرمزپوش پیغام برداد صبح هم کشتی
گرفت بطعنه شاطر بچه بخشش هم اسلام آورد فرستادش خدمت زمرد پوش سوار شد قرمز را
طلبید آمد خواستند رزم کنند شاطر بچه بلند آفتاب که دشمن جشما میخندد شب لقا در نوش
را سر را ابرد دو نقابدار داد ببرند در شهر **نجات دادن پری دخت و ابو دو نقابدار را**
بلند آفتاب در عرض راه و اسکندر پری رسیدند بهرسه را نجات آمدند اردو اسکندر
بتیاچه اورا ابو نقطه جمشید سیاهی پسر زمرد پوش را سفارش آمد شیر دره حوالی
عمارت دید کشیک مظبوط هست چاره ندید با کمال تغیر آمد بخان تعارف از روی
تغیر جواب داد خان جوی امیر زیر سحر هست هر پیاده مشغول کشیک طایفه است
هست خان شب دشیر آمدند در دهلیز میدان دو تیم کمین خود را افشان هر زرد
بیا آمد در رفت عقبش آمد در دهلیز میدان او را گرفت داد به شیر بردند شیر هر
آمد نشسته به بهانه مشعل افروختن دار و رسانید پیاده را بیهوش آمد بیام دید طرف
راست عمارت هست در هم او دو شیر کشیک میکشند آمد بعمارت بهرام بن لقا را بیهوش شیر
او آمد در عمارت چادر در زد از آمد سیاهی در دید هم از اینطرف آمدند رفتند کسی را ندید
کشیکچیهای بیرون بیهوش بودند آمدند خبر حب داد که خوابشان ببرد بیهوش سر شاهزاده را
برید سحر آمد بخان روانه اردو شد
از اینطرف امیر از
زیر سحر در آمد جهت خبر آوردند که لقا در یکمنزلی با نقابداران برابر هست امیر حرکت آمد
برابر فرود آمد که رسید قهر انقابداران خبر رفتند لقا خبر پریشان حال خلعت بچهار
وزیر داد آمدند در شهر خدمت خان هیچ اعتنا نکرد آمدند خبر لقا اردو را سپرد امیران
خودش آمد حوالی شهر صورت رابست آمد در خانه شیرزاد که عرض دارم خان طلبیدش آمد
برابر دامن خانزاد صورت خود را گشود خان خجل تواضع لقا دست بردار نیستم تا خاطر جمع
نشوم خان میایم بشرط آنکه مردکی نشود قبول خان بخبر بردمن فردا میایم لقا روانه اردو
خوابیدن اسکندر و رسیدن شیرزاد امیر خوابید آتشی از طرف شیر دره آمد اردوی

لقارا اذیت

لقارا اذیت نکرد افتاد بر روی اسلام تمام چادرها را سوزانید امیر سراسیمه بیدار ارسطو آمد خواب الکری
کرد خدا رحم امیر حکم تقصیر قهداد و روز دیگر لقا وارد خبر آمدن خانزاد طبل بشارت امیر شنید
دشمن طلبید عصری خان وارد لقا طبل بزم خان ختام آمد بچادرش شراب خوردن در فکر
بود اسفند را برداز عذر خواهی او را بیاور شب آمد سر چادر سر بیا عرض یکه نعد
مرا فریب دادی بس هست دیگر تماشا خان مرا فرستاده نهیب داد اسفند بر آمد بخان حق
دارد شیر را بنیامد و سحر مرا بیدار بردم سحر شیر سوار آمد در چادر تعقیب نماز سالم
سلام جواب داد متحمل خان نشسته بعد از تعقیب لابه تواضع خان میخواهیم امیر را
ببینم آمد در خلوت پیغام داد خواجه صندل بیرون که امیر تب کرده میرد ارسطو را بیاورم
برگشت بخان ایران آمدند در حرم امیر پیغام داد الوس آمد در بارگاه دید بنیت سعد
خضر کوهی را هم آمد از دور خانزاد دید برگشت الوس بارگاه بهم خورد قیماس زنگیان آمدند
اگر غیرت دارید تقاص خون نیلکون را بخواهید سرکردگان سپاه آمدند رو بچادر خانهم
بیا احوال امیر را بپرسید در آمد قیماس رسید ایستاد سلام کرد که جهت پول دشمن را راه
سیدهی غافل رابسته سعادت سپاه فرار رابفراشش داد که ببر حبس ببرد آمدند دور چادر
گرفتند **زخم خوردن شیرزاد قیماس را و کشته شدن فریدون** خان قیماس را دید سلام نعش داد خان
تسلیم طوق را بکشی این ترسا قرا طوق دست تیغ آمد خان تیغ از کفش در آورد بلاحظه زخمی بود زد بغل
چادر را در دید در آمد قیماس نهیب داد سپاهان رو بخان آمدند دیلم و شده دو سهیل و سنجاب و
اختر و قیروان را زخم دامیر چیا چیز را شنید فرستاد خبر با حالت تبدار در آمد وقتی رسید که طوق
قیماس را در بیا امیر نهیب داد همه رفتند دست خانزاد آورد در چادرش چارچرخ سعادت آهسته
برات نداد آوردند پیش آمد خدمت امیر از قیماس شکوه امیر فرمود سپاهی هند کم عقل حرفها زده
آخر قرار رزم خانزاد آورد بچادرش غروب فریدون و شهباز بن امیر و پسران قیصر روم و کرکدان
فرنگ هزار نفر قرار دادند که قصاص خون سیفور را بکنند آمدند بیرون اردو کمین صبح دهقان
از اردو در آمدند که شاهزاده را جلو در آمدند تعظیم هر چه نصیحت نشد آخر فریدون دست
بشمشیر رو بیا آمد فرار حکم و در خانزاد گرفتند پسران قیصر را تا هم کشت آمد امیر را خبر داد که
نعش پسران قیصر را آوردند فریدون تیغ انداخته خان تسلیم انداخت که شانه اش را در دید که
حلقهای چشم شیرزاد برگشته غضبناک دست بشمشیر فریدون را شقه شهباز را دو پاره زد سر کرکدان
نعش فریدون را آوردند برابر امیر غش او در آنحال که نعش شهباز را آوردند دوباره غش کرد
یورش بردن شیرزاد و کشته شدن سبزپوش بشنو از خان سپاه استغراق که نقابدار سبز
پوش رسید از دو تایج مطلع رو بخان آمد او را هم شقه نعش را آوردند برابر امیر سنجر بن
امیر بود دختر زاده ایلچی الماسیه امیر با نعش در آمد دید سپاهش را استغراق نهیب
بشیرزاد داد او هم نهیب بابا برگشت عقب کشید فلاخن از کمر شیرزاد خندید برگشت
که لقا سپاه در آمد اگر میخواهی دامنت را جلو مردم بگیرم پیاده شو فردا رزم خان لابه
برگشت در میدان پیاده امیر خبر الوس را جلو صف خودش بفن فرزندان کوشید

؛؛ هم ؛ امیر بود روز دیگر صف بسته نقاب دار سفید پوش رسید شیرزاد گفت خسته ابر کرد تو هم برگرد
برگشتند در میدان فرستاد ؛؛ آمد هر چه او را منع قبول نکرد وقت شام خوردن خان بنهم
دستش را گرفت قمشی داد کیستی پسر الب خان هستم بیا ؛ آمد این پسر هم است بسیاری از اسلام
کشته هست قبول نکرد ؛؛ الغار اخبر آمد برگرد هر جان نکر خون من از خون پسران اسکندر رنگین است
تا به پیشانی فرزند ابو سعید و رفت روز دیگر رزم کرد نه بفرق هم زد نه تیغ از دست خان در فرق شیر
زاد در آید و ؛ ره بزند بند دستش را کشتی رسید زمین زد در دیوش آمد نزد لقا طبل رجعت برگشتند

عیاری بولی پیاده سنجر بن امیر و کشته شدن او بدست خان

جشنواز پیاده سنجر بن امیر شب آمد
اردوی لقا خان را بیهوش کند بیدار گرفتش کیستی پیاده سنجر بن امیرم بتقاص آمدم او را گرفته بود رخ
انعام داد شاطر بچه نزفت خدمت میکنم سپردش ؛ سفندیار حکیم دیوش دوست شاطر بچه چادر
حکیم را پیدا شب آمد حکیم را برد بیرون اردو در نوشی رسید او را گرفت روز لقا را خبر خواستش آورد
شیرزاد رسید پرسید شاطر بچه را داد باسفندیار آورد خدمت امیر از ؛ با پرسید کیست پیاده سنجر
امیر او را مرخص شب دیگر آمد امیر را برد لقا حکم قتل شیرزاد در سید پرخاش شاطر بچه آورده خان شاطر بچه را
کشت
اسکندر پیری روانا قلعه خونبار بهن راه کرد شه
قلیل سپاهی پیدا ابو پیش رفت جوی گفتند مردم این قلعه ایم خبر داد نه میلاد پیش آمد
اسکندر را از او مواخذه کرد میلاد مسلمان شد جوی کجا میروی فرمود بقلعه خونبار بر گردید
پرسید پنج قلعه دارد قلعه آخر دو خندق دارد یکی آب یکی آتش که ؛ عث تمام کردن شیر
کو ؛ ست برگشتند بهن راه اردو و دیدنه ابو رفت و آمد که بهمن بن لقا ست پری میلاد
برو بگو پسر اسکندر میگوید پیا مسلمان شو آمد گفت بهمن تو جرات نداری مسلمان قرار رزم
بر روز دیگر داد نه میلاد خبر داد

گرفتار شدن پیاده بدست ابو و نظر کردن و کشته شدن بهمن

بهمن شب پیاده شاهزاده را بیهوش که ببرد ابو رسید گرفت و نظرش صبح بهمن صفها
آراسته کرد دید اسکندر را آمد بهمن را شقه سپاهش را تفرقه آمد نه لقا خبر خان را آمد ؛ و
خان تقاص میکنم رفت در نوشی را چه شاهزاده او را آورد نزد لقا صبح حکم قتل شیرشاه
رسید مطلع شد طراحش سپردش بشیرشاه او داد بنوذر پیاده که نگه دارد امیر خبر ابو را
آمد بجان آمد حرفها لقا زد برگشت حکیم لقا ابو در چادر خان است لقا به رنوش او را چادر
آمد کین ابو در آمد بیهوشی آورد نزد لقا حکم قتل شیرشاه رسید عرضه ندارد ابو را داد بهرمز بن
شیرشاه روانه شهر در راه شاطر بچه قرمز رسید نجات بدهم نتوانست روز دیگر قرمز از دره
در آمد بهرمز را شقه سپاهش را تفرقه ابو را نجات ابو آمد اردوی لقا بجان بیا ؛ بگو اسکندر
پیرا پیدا کن من ؛ لقا حرف دارم ابو آمد بیا ؛ از اردو در آمد خبر لقا داد نه نوذر را
؛؛ را بیاورد ؛؛ در راه نوذر را بسته آورد داده چوب بسیار زد لقا خبر خان آمد ؛ و گفت
اسفندیار را خدمت ؛؛ نوذر را داد برگشت بجان پیاده بهرمز بن شیرشاه از شهر رسید
لقا نوذر را نجات بده آمد اردوی اسلام در چادر هم گفت من علم دارم هم را بیهوشی
برد صبح امیر خبر ؛ برادر هم ؛؛ ابو را
از انطرف

حکیم لقا نیم

حکیم لقا نیم میاید در نوشی را بفرست جلو در نوشی ؛ اجماع آمد ابو را دوره کرد نه بستند ؛ خبر
آمد اردوی لقا حکیم ؛؛ را شناخت لقا حکم بکشتن ؛ در رفت از برابر در نوشی و از دست
راست زر نوشی رسید ؛؛ برد و خورد و در آمد خان صدا را شنید از شیر زر رسید رفت و آمد که
نیم است آمد نهیب داد رفتند از ؛؛ پرسید بجهت چه آمده ابو و هم و بری شیرزاد لقا هم را
داد گفتا از بری و ابو خبر ندارم لقا خواهش جنگ خان طبل ؛؛ هم را آورد نوذر را روانه
؛؛ بجان نوذر را اسکندر خبر خان طلبیدش گفت خبر ندارم بیا ؛ پیرا پیدا کن ؛؛
رفت روز دیگر صف آرائی شد

یورش بردن شیرزاد و کشته شدن امیران اسلام و شکست اسلام

؛؛ آمد جلو صف بجان آخر شاهزاده و ابو را نداد نه لقا قسم میخورد ؛؛
برگشت خان یکی میدان برد و شیرافکن میدان آمد مرد شیر خان آمد او را موعظه مسلمان
از لقا مرد شیر او زن آمد کشته شد شیرزاد آمد شیرافکن را کشت طور دو فرهنگ آمد نه کشته
شد نه جمشید بن محمد بکشتی رسید دریوش خاوری ؛ ن حرکت خان به بشیر جلو صف لقا را بگیر
امیر هم فرمود کسی حرکت نکند شیرزاد خاوری نه را بر گردانید شب شد در میدان ماند خبر نه جادو
نزد لقا بوس حکیم آمد جلو اسلام کا امیران را بسته دستیم او را بسته صبح آوردش نزد خان او را
مرخص سوار محمد آمد میدان یک زخم زد دیگر زخم خورد و بشیر را لقا بگو کسی غارت نکند امیران خارخراب
چقدر بگو دوش بمقرر آمد زد بر گشته بیان اردلان شاه هم را ؛ دو پسرش خسرو ؛ یلی فیاطون شاه
بربری ؛ دو پسرش ؛ کاولنگی و خاری بیان را کشت فیروز و بهروز بیداغی تهمتن خان و مطلب
خان خاوری اسفهان طبسی فتاح خان طوسی را کشت رستم ترک سهراب بن محمد و عبد الکبار و
الهکوخان و الیخان زخم زد قیچاق نزاد و زخم زد برگشت امیر جلو گرفت امیر را هم زخم زد برد نزدش
زد سپاه اسلام از جلو اردو را سنگر بستند شیرزاد رسید ابوالفضل بغدادی را ؛
علم چهار گروه فرید و زد کار اسکندر تمام اینهم علم اسلام رفتند در سنگر کوه خان پای کوه
فرود صبح نقاب دار سفید پوش رسید زخمدار ؛ شام سپاهش را تفرقه روز دیگر سنگر اول را
گرفت هفت سواری رسید زد سپاه لقا

زخم خوردن شیرزاد از دست بلند آفتاب و شکست خوردن لقا

شیرزاد دید برگشت صف آراسته ؛ شیرزاد رزم کرد سه زخم منکر در دید ؛ روز
بردند شش زد بصف لقا امیر فرمود حیف که تنها قرمز رسید آنهم تنها زد بکف شکست لقا
اردوی امیر را خالی کرد رفت ؛ اردوی خودش قرمز بهفت سواری برادر رسیدم ارواح
نه ؛ کسی کشادت برادرم نرس بهم پرخاش دست تیغ رو بهم شاطر بچه هم گفتند حالا ختیه
برگردید امیر آمد اردوی خود هفت سواری و قرمز یکطرف فرود حکیم آمد زخم خان را بست و دید
کار من نیست آمد لقا بشیر را خدمت ؛؛ که خان ترا ؛ پرخاش بشیر گریه کنان آمد لقا
حکیم در نوشی نمیرا بیاورد در نوشی را ؛ حکیم قرمز را بیرون نیم میاید پیاده و کی ندارکین
باشد او را بگیر و در نوشی آمد وقتی رسید که ؛؛ قرمز را خدمت امیر میبرد امیر ؛ و پرخاش که چرا
به بلند آفتاب بی احترامی میکنی فرمود ؛ به حکما که برودی عرض صبح میبرم در نوشی آمد
اردوی لقا ؛ چند نفر آمد نزد قرمز که از امیر خلعت آورده ام قرمز او را استقبال بیهوشش
برد صبح شاطر بچه ؛ امیر عرض ؛ با را وسط اردو ؛ در نوشی ؛ بحکم نه اردو دوش را گرفتند

لاجرم تسلیم بستندش آوردند نزد لقا نوشته بخان که چنین کردیم که زخم ترا ببندد بعد
برده سر چهار سو بچوب بستند شیرزاد شیر را راه بردخان زخم مرا ببندد قرمز پوش
برده اند میه هم آوردند لاجرم زخم او را بسته قرمز را آورد اردو دیشب رفته هفت
سوار هم رفته آمده وقایع را با میر عرض کرد
امیر فرمود ابو را بیاور آمد بیرون تغییر رویت داده دید دو نفر بعراده نشسته
میآیند سپاهها را بیرون زده اشتند خود شان آمدند در بارگاه که دو پسران کوهکن و سیل
تن هستیم شیرزاد در رزم داریم شیرشاه خان زخم دارد من عوض او حاضرم پسر کوهکن الان
بیا بیرون کشتی بگیریم بیرون برابرده کشتی گرفتند شیرزاد خبردار آمد جدا شان پسر
کوهکن خون پدر ترا میبه هم قبول نکرد شیرزاد کشتی گرفته تماشا میکرد دید نیم ساعت
گذشته پسر کوهکن را زمین زد پسر سیلتن آمد خان ایزاب ببندید ببند دست پسر سیلتن را گرفت
تیغ گراز زر شد او را زمین زد بسته کشان لقا سته رفته لقا آمده بیا بارگاه چرخ فهار گفته
خدمت مستمنم لقا بردند شان نزد خان گفته هر کاره میخواهد بکنند دو بره آوردند نزد
شیداو را بخشنده بقتل زکردند دستور العمل داده بلندی ایشان کردند آمدند بیرون
از انطرف که بلند آفتاب رفته بود رفتند **تدبیرات لقا در کشتن بلند آفتاب و خبر دادن**
فیم او را و کشته شدن پسر سیلتن و کوهکن جلوانتاد رسید در شکارگاه هفت سواری
بشکل [illegible] آمد نزد او وقایع را عرض شور هجا نجا فرود روز دیگر رسیده پسر جلو گرفته گفتند
ما آمده ایم که در خدمت تو تقاضی خون پدر را از شیرزاد بکنیم من همه جا شما بودم از تمهید
شما خبر رو به پسر آمدند یکی را شقه بکیر اده ره سپاهشان را شکست داد در رفته شکار مرجعت
غروب بود صبح امیر عرض کرد تفصیل را گریخته آمده لقا خبر که جاسوس رسید فیم آمده با کنده
خبر داد که من چنین لقا حکیم حکیم در نوش و زرنوش ابو را بردند در غاری کمین شنیدم فیم
غار بکمر میرود در غار او را چنان روز دیگر آمد او را گرفتند آوردند نزد لقا **آمدن کر**
نوس برادر کهین و مهین دیده بر لقا خبری رسید کاغذی لقا داد خواند دید کرنبوس برادر
کهین و مهین میآید شور حکیم لقا نوشته جهت کرنبوس که برو خدمت هفت سواری او در رزم
کن مسلمان شو شب او را بیهوش کرده پسر نزد قرمز و دستی بخرج برده او را هم به بند درد
را تمام بلدی همراه چپر اتفاقا آمدند نزد کرنبوس آمد در شکارگاه رسید به پسر طفلی را دید
تعجب بعد از چرخ فهار رزم او را از زین کنده دستی چپاشه پسر زد گذارد نش بزمین فحش لقا
داد مطیع شد شب را ماند پیاده را بلند آفتاب را بیهوش برد بهجا بار کردند شبانه رفته
رو باردوی قرمز پوش شاطر بچه او آمد امیر عرض رعدانرا بمحافظت اردوی پسر جا کرد
لقا را خبر اجلال شیر و اقبال شیر پسران شیرشاه اکر رعدان و سپاه پسر را تمام کنند
غروب امیر عرض سعدانرا عقب آنها اجلال و اقبال آمدند حوالی اردوی پسر فرود شب
در نوش را رعدانرا بر و صبح شاطر بچه آمد دید او را حبس شب را نتوانسته نجات

به هر صبح آمد اردو سعدان رسید مطلع شاطر بچه دو باره آمد پر رعدان نتوانسته کاری بکند
اجلال را بر و صبح آورد خدمت سعدان که رعدانرا به هیدا نیز الحمیده اقبال خبر به دستور
العمل در نوش شب با چهار صد سوار آمدند حوالی اردوی پسر ایستادند در نوش چند ابه را
تلاقی سنها را باره بعد اقبال سواران [illegible] کنان زدند اردوی پسر از انطرف در
آمدند پیاده بخیال شبیخون اردو را زده در دستها شد [illegible] رفتند صبح شاطر بچه آمد دید
اقبال رعدانرا زاداد جلال که پیر نزد لقا شاطر بچه آمد به سعدان تو عقب رعدان سی
سپاه را به تره ببرم سعدان رفته در نوش وارد وقایع را به شور حکیم داد ابو را داده
بجمعی پیاده که زرنوش ببرند در شهر دور اتیر بران کنند غروب بود جاسوس خبر
با میر هیچ نگفته بارگاه که هم رفت بجرم سلیم آمد او را عقب داد ابو **نجات دادن سلیم ابو را**
و بردن فیم او را شهر تدبیرات زرنوش سلیم آمد از انجا جلو افتاده دید نیستند مرسدا
دست بکده زد پیشان رفتند رو شهر فرار کنند آنکه ابو بکتفش بود از ترس سلیم خم
شد [illegible] پیچیده بهم افتاد برخواسته در رفته سلیم ابو را زسایرین کشیده بکوه با لشکر
سلیم و ابو را برگردانیده سلیم میروم جلو راه کمین میکنم آنها که آمدند میزنم ایشان جلو
کمین شب زرنوش با پیاده ها را از یکطرف بردند صبح دیدند نیامدند آمدند بکوه
دیدند رفته اند سلیم از دور دیدشان ابو سلیم را برگردانیده اردو خودش عقب
آمد وارد شهر کرد دید بهرام بن لقا جار زدند که فردا فیم را بدار میزنم ابو شب هر چه کرد
نتوانسته نجات به صبح خواستند تیر باران کنند ابو مضطرب که چه کنند که نقاب
دار مخمل پوش رسید زد بجلاد ها فرار داد را [illegible] ابو راه نجات مخمل پوش بهرام بن
لقا را زخم دار آمدند در باغ دید رسیده نوشته دلبند آفتاب را برده [illegible] پیدا نشد
رفتن **[illegible] بلند آفتاب و زجر کردن قرمز پوش را** وعده بجا ابو [illegible] اردو
آمده بیرون نماز آمد اردوی قرمز پسر را برده من خبر ندارم پر جانفشانی کرده ام شب او را بیهوش
برد دشش بیرون اردو زجر کرنبوس او را آورده یکطرف اردوی من است بین او را بکش
گفتم در میدان میکشم آوردش اردو در طبل چادر پنهان خودش شد قرمز شد صبح آمد
رو بچادر کرنبوس او را استقبال آوردش بچادر را فرق [illegible] صد هفت سوار را بکشم
آوردش بهانه کرنبوس را بیهوش پسر را آورد حوالی چادر قرمز گفت قرمز در طبل چادر است
بیرون نشی بیاور رفت پسر را هم بغل مرا زکوش [illegible] آورد اردوی خودش گذاشت
رفت قرمز را سیدا از وقایع مخبر روز دیگر بیرون آمد فرستاد کرنبوس آمد رزم کردند
کرنبوس را شقه سپاهش را تفرقه کرد **کشته شدن اجلال بدست سعدان**
و رسیدن اقبال بشنو از سعدان عقب اجلال میآمد حوالی اردوی لقا رسید

با وجلو بر بیرزم او را دو پره سپاهش را تفرقه رعدانرا نجات بار رسید آمد نه اردوی شیر
شاه خبر در آمد سعدانرا خبر داد نه آمد صف آرائی کا اقبال رسید از وقایع اطلاع اذن گرفته
آمد میدان سعدان او را شقه با خبر با بر جمهور بن خسرو را لقا خبر در آمد بی خان امیر هم
در آمد شیر شاه جمهور را زخم زد صفها بسته خسرو آمد میدان شیر شاه دست تیغ آمد خسرو +
تیغش را شکسته دو زخم چه در پی با و زد که خان در آمد بجهت صف آرائی یعنی چه دو سر
شیر شاه را کشته اند التماس خان آمد میدان برابر خسرو سلام خسرو نهیب داد خان برگرد
طبل بزنند قبول نکرد آخر خان میمانیم بجهت فردا شاید کاری بشود رزم نکنند در میدان
چادر زدند خسرو را برد در چادرش بزم آراسته لقا در نوش را چه میشود آمد دید می
میکشند خان قدحی پر کرد یکی خواستم اینقدر از من بگیرد فردا در میدان بیک شمشیر
مرا ضیافت خسرو گرفته خورد خان با خسرو حرفها زدند وقت خواب شیرزاد عذر خواست
خسرو حرف مردی هست خوابیدند
در نوش آمد
بلقا حکیم تعریفها از خسرو بعد بهرزه پیاده خانرا ببر دار دوی اسلام حبس در نوش هم
برو خسرو را بیاور د صبح خان کمند را پره میکنند بیرون میآید رزم میکنند چنان
بهرزه خانرا ببرد باردوی اسلام سلیم در یکه باشی رسید سیاهی دید رو با آمد خان را
بهرزه انداخته فرار سلیم دید شیرزاد دست بهانطریق انداختش آمد امیر را بیدار وقایعرا
امیر فرمود بجایش بگذار بغلش را با زنگیکه او را با برات صبح خان صبح بحال دید خود
نیست اسلحه پوشیده سوار دید حریفها دعائی رفته بهرزه وقایعرا بلقا امیر سلیم ارشاد
آمد تفصیل را حالی خان آمد بلقا خسرو را بیاور قسمها خورد که خبر خان اگر او نیاید
با تو رزم دارم لقا بهراسان نجان با شب خبری بیاور رزم آمد بهرزه دید شب خسرو را
بحال آوردی بهمان طریق حبس است لقا برو نزد او بگو من ترا آوردم با او حرف زن
من میآیم بتو پرخاش میکنم تو فرار میکویم من خبر ندارم چنان او را با زکردند
آمد جلو صف لقا دید من خبر نداشتم خان از خسرو جوید وقایعرا **رزم شیرزاد با**
خسرو و کشته شدن خسرو بنامردی لقا خان بلقا بهرزه که آمد رزم میکنم لقا
او راهم پیدا میکنم آمدند میدان خان پهلوان مستی صبح نه ارد خسرو حرف بود یکی است
رزم کردند بکشتی رسید هفته روز کشتی گرفتند از روز هفتم تا روز شانزدهم روز
بروز کشتی خان سست تر میشد روز هفدهم خسرو شربت چاشتی دار خورد تب با چه شد
بخسرو برگرد قبول نکرد صبح حالش پریشان تر گشت خود دانست که عذر بیاورد بکشتی در آمد
وقت نهار خسرو تیبار را زمین زد کرد با سوار در پیش جمهور و رعدان و سعدان را کلکته
و شقه فرار دخان آمد با عمود کتف شیرزاد را شکسته برگشته امیر رفته بشکار در راه آهوئی
دید امیر او را از دشاهزاده رسید چرا صید چرا کشتی بهرزم در آمدند امیر شقه اش جمعیتی
را متفرق برگشته شاهزاده خسروانش احترامیه بود خبر به پیش رود با ردوی بر

آمدن اجلاسه و الماسه جادو بکمک لقا و قهر کردن خان آمد بجهت تلافی لقا آمد بعیادت
خان کتفش را بستند که جادو فی آمد بلقا کا شیر کوه وقایع اردو را خواسته لقا صورت
مجلس را نوشته داد که جادو برود شیراجلاسه و الماسه جادو را بمدد لقا خسروانشاه رسید
یکطرف فرود لقا خبر که بیا بخدمت رزم را تمام کنم خواهم آمد بعد طبل رزم زدند خان
شنید کتفش هم چاق شده بود جوی گفتند دیگری هست حرف نزد صبح اجلاسه و الماسه
رسیدند برابر لقا خسروانشاه آمد میدان امیر را حکم جادو بفرستد یکی غافل امیر را ببرد به
بزم خدمت شیر لقا عقاب وار جادو هم حرکت امیر را از کف خسروان شاه کشید با عمود آمد
رد نوبت امیر جادو ربوده اش بردند رو بقلعه شیر که خان رسید شنید که جادو امیر را برده آمد
میدان بخسروان شاه برگرد دست تیغ آمد که خان از زین کنده زمینش زد با سفند یار
بغلش را بسته و برد خدمت الوس کرد امیر است و زیر خسروان شاه آمد نزد شیرزاد بگفته
لقا امیر را برده اند شیرزاد آمد لقا را برگردانید صفها شکسته
با آمد اردوی لقا دید شیرزاد بلقا چرا چنین لقا بحکم شیر برده اند شیرزاد پس بی دخلی
ندارد خود دانی با دشمن بیرون آمد سوار شد رفت با عقبش آمد دید متفکر است به شیر
بیا برویم بشهر روانه شد با آمد جلوش اگر چه با هم از یکدیگر خوشنودی نداریم اما در اردو
با گذشته است خان بیائیم با زهر تیر سم مثل آن سفر شود اسباب خجالت من با شد با بعد
من آوردش یکطرف با زداشته آمد بیرون بعبد الله قدسی سراپرده هوشنگی را بیرون زد
با آمد در بارگاه من عهد کرده ام هر که خلاف کرده بر می بیند هم قبول با آمد نزد شیرزاد از امیر جری
بیاور بیرون آمد نامه خواندند آمد اردوی لقا دید وقایعرا نوشته داد بجهت آورد بقلعه شیر
با در راه چیر را گشته شیر چیر آمد در قلعه در زد که چیرم دختر فرنگی خواستش آمد کاغذ را
داد آورد نزد شیر خوانده حال است شیرزاد بود اسکندر در جزیره روح بخش است دو باره اجلاسه
و الماسه برونه اردو و شیرزاد را ببندند اگر قبول خدمت با زش کنند و الا بهمان حالت
با شیر آمد گفت با شنید لابد در آمد رو با زود آمد اجلاسه و الماسه آمدند نزد لقا اجلاسه
آمد در چادر هوشنگی پیش خان نشسته وقایعرا قبول نکرد بغل خانرا بسته بسته از چادر در آمد
شیر زد با چاق سرش بدر که دارد بغل خان باز با سفندیار نعش را آورد حوالی اردوی لقا
انداخته اوردند در بارگاه که الماسه نعش را دید حرکت آمد خان و شیر و اسفندیار را
بغل بسته برگشته بلقا خبر لقا ترا جهت خواهرت رضا میکنم برو با زش کن شاید بیاید
رسیدن فخر زمان با مفخر شاه بمدد لقا الماسه آمد خانرا با ز لقا میگوید من با تو
در دستم بیا خان را با آمد لقا را خبر داد که چیری رسید کاغذی بلقا داد استقبالی
روز دیگر با آمد تماشا دید یک دو عمل است که در پی میآید بعد پادشاهی آمد جوی
گفتند مفخر شاه پادشاه احترامیه است بعد از دستگاه هودج مرصع دید پرده
جلو هودج آویخته جوی گفتند فخر زمان است با آمد نزد خان امیر در جزیره روح بخش

آمد بجهت تلافی

است خان کاری به سخت شده حالا خبری بیاور در آمد اردوی لقا دید اردوی فخر یکطرف فرود آمده است خودش آمد نزد لقا وقایع خان را او آهسته حرف لقا زد اردو پیش طبل زدند لقا و اسلام هم زدند ؛ آمدن بجان **رزم کردن فخر زمان و بستن امیران اسلام را و مایل شدن قرمز پوش**
روز دیگر صف آرا شدید از هودج لقا عماری غرق جواهر در آمد سوار آمد میدان که از دو طرف هفت سواری و قرمز رسید آمدند میدان فخر را بر لقا قسم برگشته به بهم بنای رزم شیرزاد بیا ؛ مگذار ؛ آمد حرف بزنند طرفین او را نهیب دادند ؛ آمد بجان ؛ اینها رزم نکنند نمیشود بر رزم در آمدند کشتی شب ماندند در میدان صبح هفت سواری نبود قرمز دیشب از ترس من فرار فخر زمان جواب گفتند خود قرمز فرستاده او را برده اند فخر آمد نزد لقا حرف زد برگشته در میدان ؛ قرمز رزم کرد بکشتی رسید شام شد ماندند صبح قرمز هم نبود سوار خان را آمد میدان بلاحظه فرق او را دید صفها شکسته خان آمد بجادو بیا ؛ جادو او را علاج کن ؛ زال را آمد حوالی جادو سحره رمها کشید حکیم رسید ؛ بیهانه قضا حاجت فرار شب شیر لقا شد فرستاد الماس آمد من بتو بهانه بوسیدن او را خفه فرار صبح آمد دیدخان نیست برگشته در اردوی لقا دید خبر نبودن خان را لقا دادند کار اسلام است ؛ نماز آمد اردوی مغفر شاه دید خان ؛ مغفر شاه حرف میزند بر خواست ؛ شیر مادرزاد آمد جلوش آمدند ؛ تفاق در ؛ رکاه لقا خان من قراری داده ام اگر من برگردم ؛ اسلام رزم کردی من ؛ تو رزم دارم تا من اسکندر را بیاورم ؛ ؛ و شیر و اسفند ؛ رو آ جزیره روح بخش شدند
الوس خبر که ؛ ؛
خان رفته است ابو را عقب پسر و قرمز آمد اردوی لقا دید فخر زمان آمد که ؛ شیرزاد قراری داده ام ؛ دید هفت سوار را ؛ قرمز نجات به هم لقا مالغ پیش رفته حرف لقا زد قبول کرد هر دو را آوردند ؛ زشان دسته هر دو را گرفته بر خواسته آمد اردوی خودش ابو دید رفت بجادو بزم آراسته فخر نقاب برداشته هم و مایل ؛ هم در او گفته فخر جلو بر دید مطلبی دارم روا کنید هم و قبول ابو ماندند روز دیگر مغفر شاه آمد لقا اگر منصب سپهی بردم محروق جنگلی را بیاورم او اسلام را تمام کند لقا حکیم را ؛ خود بر داشت فخر هم بلند آفتاب و نقاب او را برداشت رفت رو ؛ حترامیه ابو عقبش آمد تا دارد شهر شد ابو کردش کنان دید شاطر بچه فخر رفت در خانه شب بالین آمد آمد بیدار ابو فرار شاطر بچه آمد عقب او در کوچها برگشته او را بسته خواسته بکشد دخترم ؛ ابو جعده آمدند نجات جوی لقا بدار منزل فخر است ؛ هم خوابیدند صبح ابو خود را بغل بسته مقابل فخر دید بکشید او را آوردند بیرون **آمدن مغفر شاه ؛ محروق جنگلی بامداد لقا** که مغفر شاه ؛ محروق جنگلی رسیدند جویا و قایع را محروق از زیرکی ابو تعجب داشت او را بلند کرد تماشا میکرد ابو دید از قیاسی در پشت قرمست ابو سر دستش قدری خوا خوشش آمد حراغی کرد حکیم دید اگر حرف بزند ابو خفقش سید هر لا به هیچ نگفت مغفر دعوه فخر را بمحروق داد که اسلام را تمام همان ساعت حرکت ابو را نزد خود نگاه داشت ابو

تعریف از شیرزاد

تعریف از شیرزاد که اگر پیاده از اسلام کیر بیاید او رزم نمیکنند حالا دو نفر را برده اند قدری مردش آمد نزد مغفر شاه که ؛ دید بلند آفتاب و قرمز را رخ کنی بیایند لا به قبول هر دو را بیاورند شور حکیم خرم پیاده محروق را مغفر شب ابو را بیهوش قدری اسباب محروق را ؛ اسم ابو را ابو را صبح محروق خبر قدری ؛ ابو بد آمدند در بمنزلی نوشته بجهت لقا که ؛ دید شیر لقبان بروند تا من اسلام را تمام جواب نوشته هر وقت تمام سپرده شان میکنم اینها خانه زاد هستند استقبال روز دیگر سوار شدند چرا شیر لقبان رفته اند قاتل شیر پسر شیر لقبان را برد بجادو رخشان لقا لا به هیچ نگفت که بلند آفتاب و قرمز را آوردند هر چه لقا محروق نشنید شیرزاد مردکه ؛ بعد مدتی است که از این طفل زخم خورده ایشان را ؛ زاد و رد بجادو رش بزم ایشان او را مسخره میکرد ؛ ترا آب نمیخورد **تدبیرات لقا و حکیم در باره بلند آفتاب و قرمز پوش** حکیم لقا یکی را نوشت امشب قرمز را ببر و تو صبح نزد محروق برو یکی برسم چرا اسلام بیاید به پسر بگوید که قرمز زد ؛ برود نیست اردوی ترا تمام لا به میخواهم برود دسته طایفه اژدر خشم را ؛ او رو آ او که رفته در نوش قرمز را بیاورد بگوید ترا از شاطر بچه هفت سواری گرفته ام بعد پیاده گرد آلود بیاید بگوید که هفت سواری زد ؛ رو دست او که خواسته برود طایفه کشتن را ؛ او را در وانه بروند هم میرشند این دو طایفه تماشا میکنند چنان الوس از رفتن ایشان خبر ارسطو تهیه حکیم است الوس محمد و همکار قاسم را به تعجیل عقب ایشان روا روز دیگر وقتی رسیدند که صف آرایی بود هر دو در میدان بودند تفصیل را جانی دو نفر هر دو آمدند به پهلوانان لقا بر گردید آن مردان خجالت زده دو طایفه برگشتند آمدند و نفر ؛ رو بهم آمدند ملک قاسم گفت مقابل اردو رزم کنید فرستادند سپاهشان آمدند هر کدام یکطرف فرود طبل حکیم یک جادو بنوشت سر هفت سوار را ببر تو صبح ؛ سم قرمز تمام میشود اسلام او را مغز بمید هند تماشا میکنند و وزرا مصلحت ندیدند قرار بر لی سر ببرند اگر مقصود جمل آمد بعد او را استوان کشته والا پشیمان خواهی شد خلیفه الماس ؛ در نوش آمدند اردوی پسر دیدند پسر نقابی به پرش میردم بقضا و حاجت رفت در نوش آمد او را بیهوش جادو او را شب هفت سواری آراسته آمد در جادو پسر خلیفه الماس شاطر بچه را خوابانیده در نوش هفت سوار را بیهوش کرده پسر نقال را جای او در بر دیدند هفت سوار را برداشته رفتند روز مرد نقال آمد ؛ الوس عرض که دیشب پسرم گم شده آمدند جلو صف که گریه شیون از اردوی پسر بلند سر بریده او را ؛ نعش آوردند همه گفتند کار قرمز است الوس قرمز آمد از او مواخذه قسم که من ؛ او رزم میکنم اما از این فقره بکلی اطلاع ندارم **آگاه شدن ارسطو از تدبیر لقا و نجات دادن هلاکو خان پسر را** ارسطو نقال را آوردند شناخت پسرش که دیشب میگفت گم شده از او پرسیدند پرسش شکسته یک بنگ تحمش هم قور است دیدند همان است ارسطو بر روز نهید آمد نزد لقا که ما عزادار هم برگشتند ارسطو ابو که

نیست شکین تو میتوانی کاری بکنی قلندر روادار آمد که رمال کار هم رمل کشید بجهت جادو دیشب یکی
از شما کاری کرده خلیفه چه کرده هست شکین بر در خرقه بعد برراست دیشب بریکی کار
برده جادو من ترا میبندم که فسق مرا بروز ندهی شکین احته که در خدمت من هستند
بمحض بد احترامی ترا تمام همه سراسیمه جب داد خوردند که حکیم رسید شناخته او را بخلیفه
شکین گفت دل جادو در دکرفت وقایع را گفتند شکین را داد ببرند نزد شیر در راه
جادو کوزا آخر یا برپشت شیر رعد و صاعقه شکین بغلش بزور رفت آمد یکطرف تغییر
لباس داد آمد دید پسر را داده بیکی از پهلوانان آنرا رحم که ببرد شهر شکین بتعجیل آمد
الوس را خبر طلاکو عقب او رسید ازدرحم را شقه سوار ابش را شکست پسر را نجات
آورد شی نزد سواران رفته قرمز خبر طبل رزم زد **رزم کردن بلند آفتاب با قرمز پوش**
دکاغذ رسیدن و رفتن روز دیگر آمد میدان که چیزی آمد کاغذ بهر رود داد دست طلها
گفتند که شما سپاه را ببرید ببرد و بهر دو رفتند **شنواز ابو** شب او را بقضای حاجت
میبرد لکد زد تخم بیاده که مستحفظ او بود فرار آمد آورد صبح الوس او را عقب پسرک به
بینه چه که بود ابوا استخاره آمد در احترامیه شب آمد پاپین چاه دختر که او را بسته بود
او را بیهوش بست بحاش آورد در چرک احوال پرسید بلند آفتاب و قرمز در طلسم از
فلان راه طلسم است ابو بیرون آمد که سفید پوشی رسید طلسم با اسم من هست خواهد آمد
یکطرف دشت اول آفتاب مناری بود پایکفت انتهای سایه مناره را کنده لوحی در آورد
نقاره را رفت در طلسم در عمارت دختر پیرا دید یک دختر شراب داد صدا آمد مخور دختر
من میخواهم بشرط آنکه مرا نبوسی خواهید نقاره را او را بوسید دختر سیلی زد سیلی زد که
از خجالت رفته بحال آمد خود را در بیابانی دید سواری آمد او را سوار آورد بباغی بسوی در
رفته در حوض افتاد دیگاه دریا بود در وی آب شنا میکرد دیوی او را بخیال طعمه ربود آورد در کوه
دیو را بست خواست بکشد مرا مکش که ترا بسر حد طلسم میرسانم او آمد در شهر دید ایستاد نقاره
دار و او در شهر دید اهل شهر همه خوابند آمد در بارگاه سلطان بیدار حکم بگرفتن نقاره دار
هرچه گشتند زیاد نشد صدا آمد بلوح نظر داشت برگشت بعد آمد پهلوان دیو را نعره طلسم
بهم خورد بعد از طلسم در آمدند **رفتن بهزاد با نسیم رو بجزیره روح بخش نجات اسکندر**
شنواز خان [illegible] آمدند تا لب دریا نشستند بکشتی آمدند بجزیره خوابیدند یکوقت
بیدار دید او را میکشند سراسیمه از جا دید مورچه هر یک بقدر [illegible] شکاری مورچه
رم برداشت [illegible] او را کشیدند عقب [illegible] کشیدند [illegible] فردا درزد خان بیدار مورچه را
قدری کشت مورچه زیاد بود غروب از یکطرف رفتند بالای تلی شب دید رفته رفتند
خوان دوم خان سهراب زنگی را بست مطیع **خوان سیم** فیل بسیار کشتند بالا
دید او را گشت انداخته بدریا فیلها آب خوردند [illegible] **خوان چهارم** از جنگل
در آمدند بدشتی رسیدند پای کوهی بالای کوه قلعه دیدند یکطرف قلعه شخصی
مشغول زراعت هست خان او را آوردند شاخ داشته خان از او احوال این قلعه

بدست امواج

بدست امواج شاخدار است خلقش همه شاخدارند برو امواج بگو بهزاد بیا رفته برادرش را
با جمعی آمد خان از او جویا کار اسکندر رکجا است نزد لوت شاه خان او را میخواهم رزم خان او را
شقه تغش را آورد نزد امواج خودش در آمد خان او را بست مطیع برادرش در قلعه خان
از اینجا بکجا میروید آن طرف کرکنه سردار نبعد آدم بیل سردار خرطوم عاجز سپاهش را جمع
با خان آمد خان دید شاخ کرکدن میگیرند که میدارند که پا نمیتوانند حرکت کرکها را تمام آمدند
بخوان ششم خرطوم فیل را نیز میگرفتند شاخ میزدند شکم آنها پاره میشد آنها را هم تمام
خان [illegible] امواج با دیگر نمیتوانیم نزدیکتر بیائیم
و شیروا نیفتند [illegible] آمدند کوهی جوانی دیدند جوی بهمیشتی پسر برادر منورشاه هم او گمیشتی
خانه [illegible] لباس هندی درسی دارد رسیدند اینجا چه دختر منورشاه که عم من باشد نزد من بود
شب عروسی این دیو که اینجا است دختر را برد جهت من بهانه گرفته جنبانیده کرده این که
آمد مرا هم آورد روزها شکار میرود شبها میاید اینجا در غار دختر عیش دختر دست باد
بسته همین اینجا دختر آنجا که نقاریم [illegible] دختر در غار است خان او آمد در غار سنگی را
بکنار دختر را او را آورد او هم لباس کهنه بود پسر فرستادشان گوشه خان بیطرف وصف
دید آمدند نشستند عصری دیو آمد خان چند نفر را شقه بعد خود دیو آمد از شما ادمی زاد
خانه [illegible] شجاع است دار شناد دشمن را علاج او را شقه دیوان دور خان را رزم کرده جمع کشت
بقیه فرار یکی غافل دختر را ربوده بود برد خدمت لوت شاه وقایع را دختر را بجرم از انظار
خان پسر را دلداری داد حرکت کرده روان شدند بعد از چند روز رسیدند حوالی
شهری راجه خبر بلباس اهل آمد بارگاه دید پادشاهی تخت نشسته لوت شاه بود
که دید جمعی آمدند گفتند که چند نفر حوالی شهر فرود آمده اند لوت دیو را برد شیرزاد خان
بگو برود [illegible] تا می آمد خان شاخ دیو را شکست روانه اش لوت بطالوت پسرش برو
او دشمن کش سراپرده بیرون زدند بخیال نجاشا امیر شب را در شهر تماشا اندرون لو
گردش کرد دید یکی در طالار میکوبید انجا دید پس شهر چه شده شب در زاد شد
آمد دختر ترسید مترس [illegible] هستم مطلب چیست دختر من نزد طالوت شب خوابیدم
مسلمان شدم بمن گفتند اینجا میاید تو مال سلطان ابراهیم [illegible] بپوشی او ترا میبرد طالو
بخیال دیدن دختر میاید براد دیده نهیب داد من شاطر بچه ابلیسم آمده ام عقد
دختر را بستم برو پس فردا ساعت خوب است بیا طالوت رفت هم بیرون آمد صبر
طالوت که رفته بود ره مراجعت دختر را برد طالوت صبح اطلاع یافت که دختر را برده اند
سراسیمه شد بیرون آمد برابر شیرزاد براد دید شاطر بچه ابلیس تو اینجا چه میکنی ابلیس
به طالوت وقایع را نقل [illegible] مؤاخذه وقایع را مفصلا شرح داد خان خود
دا طالوت فحش بدا پس رو بیا آمد خان جلو بگیرد او را قسم بضرب سنگ طالوت را
برگردانید آمد دراز دست طبل رزم زد بردن **نامزد طالوت را و بدلکاری کردن**
و کشته شدن طالوت بدست خان بعد آمد در شهر وقایع را به پیرش گفت زیاده

را شب آمد بیدار او را گرفت شبه دختر بهره به هوش انداخت خودش شبه پیاده شد آورد
در شهر نزد طالوت انعام زیاده کرفت رفت طالوت هر چه دختر علی حرف زد دید اشاره صبح
آمد نزد طالوت وقایع را پیاده آمد فهمید چه خبر است بهره را از هوش در آورد به روز داد که بتیم
با حال پریشان از شهر در آمد برابر خان رزم خان او را از زین کند و بست زد سپاهش
متفرق بعد آمد طالوت را انجا کرد مرخص است برست بکوا سکندر را دختر منورشاه بره والا
شهرت را خراب میکنم آمد دروازه بستند روز دیگر خان یورش برد است از کوه سنگ از زر
خان رد طالوت امان لا به آمد دختر منورشاه را با اسکندر آوردند معذرت از امیر شیرزاد
برابر امیر دست خانزا گرفت آمدند در بارگاه طالوت شاه نشستند طالوت شاه از همه ملک
بزرگان و اهل شهر مسلمان شدند چند روز امیر جهت تمشیت شهر ماندند بعد از چند روز
دختر منورشاه را با پسر عمویش که همراه او بود روانه بدربار امیر با خان روانه اردو شدند

آمدن شیرزاد خان با اسکندر و نسیم بسمت شیروزه بعد از چند روز امیر ماندند به لب دریا
نشستند در کشتی بعد از چند روز کشتی به ساحل رسید امیر با راجلو با آمد روزی وارد شدند
الوس سلام امیر بهمان شیرزاد بارگاه بهم لقا از آمدن امیر و خان اطلاع متفکر بود که چکند که
طغرل سلطان از اتراک رسید لقا را متفکر دید جهت رسید خان اردوی اسلام رسیدن او را
سپاه و رزم آمد بیرون اردو اکرام سلطان رسید از وقایع مخبر تو با سپاه بیرون اردو مکین با
اگر صدا بلند برزن با سلام اکرام آمد وارد بارگاه دید شیرزاد بالای تخت جمشیدی پهلوی
امیر طرف چپ نشسته او به آن طرف راست نشسته خان چقدر ستیاری اکرام تو از اسکندر خبری
الامن آمده او را بکشم دست به تیغ برد امیر آمد بند دستش را گرفت بطرف پیشکی سیلی دستی
بیرون آمد بطغرل اینها همه شجاعت من میروم امداد بیاور رزم سپاهش را کلاه انداخت رفت
طغرل من بیرخان را به رزم آمد در بارگاه به کرسی نشسته خان برخیز برویم رزم تنها رفت نزاعت ان
دست به تیغ آمد محمد نیمه راه شقه دستش نخجر را آوردند خدمت لقا انکار جادو در
طغرل بود از حکمت شاه قاتل را پرسید گفتند محمد شیرزاد دستش انکار آمد بنشان حکیم بارگاه
بهم محمد را برد با در چادر بخان سردار آمد از لقا جویا قسم خورد خبر ندارم برکشت بیا با محمد
بیاور در رزم پیاده طغرل با و بلعیدن اژدها نیر او کشته شدن امیران اسلام
بدست شیرزاد با در آمد از اردو نماز لقا پیاده طغرل را روانه نیر را بیاور در دو وقتی رسید که با
نماز مغرب بکشند انداخت با رو با و برزم در آمد پیاده جنگ و گریز کنان رسیدند در خندق
رود که یکدفعه اژدهائی آمد هر دو را بلعید عمری امیر نشست بیار بارگاه شام از بارگاه برخاستند
امیر با امیران در چادر الوس و در بزم شید که خان تنها نباشد آمدند بزم آراستند لقا خبر
در نوشی را شیرزاد را بیاور در نوشی آمد دید بزم دارند محروق جنگلی بلقا که آی بند خبر
زادی طبل بزن فردا من علاج شیرزاد را میکنم بعد اسلام را تمام لقا قبول بکرد محروق
بیرون آمد اردو دو پیش را خارج زدند پیاده خدمت خان که فردا با تو رزم دارم قبول

آمد خبر داد

[illegible]

آمد خبر داد طبل زدند طبل افلاطون صدا بکرد امیر پریشان حال سام و قهرمان عقب پیشانی و رستم
ترک در مستی بر بخان الوس هم سه را روانه بعد بخان اینها هم سه نوه امیر نه خان آمد در چادر
رستم عذر خواهی قهرمان و سام تو هنوز شمشیر ندیده خان برکشته مرکب بشیر رفت مرکب
الوس تکلیف خان عذر آورد در کشتی شراب خواست نبود گفتند از شکست بیاور در نوشی
دارو بشنگ زده بود آوردند خان از انجان شراب دارو دار خورد پیاده روانه اردو
در نوشی عقبش آمد خان بیهوشی که بشیر رسید در نوشی خواست بشیر را هم بیهوش ابو رسید
در نوشی را جهت خانزا انجال جویا لقا گفته هست خان در بار آمد در چادر الوس در نوشی
را روانه خبر بلقا داد صبح صف آرائی خان پیاده جلو
امیر در آمد محروق آمد میدان خانزاخان از امیر اذن گرفت آمد میدان لقا آمد محروق را
برگردانید پیاده بخان مرا بکشی در رزم کن لا برلقا راجلو صف آمد خدمت امیر هر چه
التماس که بجود خودت نزا بکشتن ندهید قبول بکرد سام و قهرمان گفتند تو هنوز
شمشیر ندیده خان برکشت میدان آنها بیکه ادعای شمشیر میکردند خوش باشد سام آمد
میدان او را سواره کل کند قهرمان آمد تیغ شیرزاد را شکست با تیغ آمد از کفش در کرد
او را در دید رستم ترک آمد خان پهلوی او را در دید او هم فرق خانزاد و سید دو پاره خان
زد شقه اش امیر عشق خان سرش را بست به بشیر لقا بگو برش تاخت آورد امیر را بحال
آوردند یکی جلو بکرد الماس ترک خجندی آمد خان او را دو پاره مغلوب بخیال تمام ملک
قاسم و پسر را با خود امیر زخم دار رفتند در سنگر اردو خان جلو سنگر فرود آمد نصف شب اسلام رفتند
بکوه صبح خان به بشیر لقا بگو دای بحال کسیکه غارت کند قدغن آمد پای کوه زربفت پوشی رسید
جلو گرفت خان شقه اش سپاهش را تفرقه نعشش را آوردند خدمت امیر از شوهر بن اصغر
بود از دختر ملک جلیوش حبی روز دیگر شیرزاد خواست یورش بردارد پیاده محروق رسید
نامه بخان داد نوشته بود که آمدم برگشت لقا بخان تو برو دیگران هستند رزم محروق
با لقا و کشتن جمعی از امیران لقا را و برگشتن شیرزاد محروق مرد بهرام سلطان دارقام
عاد را بزم کیوان کوان کشت نزا جمشید جرئت نزا شقه سهم اژدر چشم و سهیل زنگی را
کل کند و در دید شیر لقی را دو پاره خان آمد که فرود بیا فرود آمد که نسیم رسید از شکست خبر که
نگاه بخان سری حرکت داد دل شیرزاد بطپش در آمد با خود این نگاه غیر از قطرهای دیگر نیست
آمد خدمت امیر شهری را اذن به او امشب را این مرد را کوشش بکوش از تن جدا
کنم امیر فرمود مردی هست از اهوال پرسید اژدهائی مرا بلعید جادو بود او را کشتم و
آمدم صبح امیر نمود خان و محروق که برابر شدند با آمد وقایع را خان بمحروق اگر اسلام را
امداد میکنی صبر کن امیر را بیا کنم دست برداشتند برگشتند اسلام آمدند سر جای
خود لقا آمد در اردوی خودش خان شیر لقبان آمدند فرستادشان بطلایه اسلام
خودش آمد در خلوت امیر شب خوابید صبح نمود شیر لقبان بلقا خبر کار اسلام

الوس بیا بر رفع کامت را کنی آمد اردوی لقا دید خلعت سپه سالاری بجهت محروق آمد چون اردوی
لقا طبل زدند رفت بجادو رش آمد نصیحت فحش بیا پس رو بیا آمد سنگ بر سرش را
شکست پیادها را رو بیا آمدند چند نفر را زد در نوشی در دست پیاده رسید کشید از
اردو بیرون جنگ گریزکنان کار بسته کشید بالا دوان اردو رسیدند پیادهای کفر را
دوانیدند تا پشت اردوی لقا طلایه کفر رسید پیادها را دنبال کردند تا پشت اردوی
اسلام صبح مغرب در طلایه رسید بسرم زنگی را گشت طلایه کفر را عقب دوانیدند تا
صبح صف آرا شد **رزم کردن محروق جنگلی با طایفه زنگی و قیماس خان** محروق
آمد طلایه و پیادها را برگردانید مرد خواست آخر شاه بر اکتف شکست طوق را فرق در دید
قیماس آمد چوب دست خورد یک چوب دست زد محروق تاب نیاورد خنجر زد بیرون
قیماس را در دید بخود پیچید فرقش را هم درید سنگ محروق را برگردانید گوشه
میدان بجهت رزم فردا ماند صبح در نوشی آمد نیم را بیاور گفت من از عهده نیم
بر نیایم محروق به در نوشیم به دست طور رود بر نوش آمد فریه در زد مرا در
فریه در زد سنگ آمد محروق برگشت در نوش آمد خدمت اسلام آورد برد بخواب
آمد در چادر پنهان نصف شب خوابید در نوش او را بیهوش برد تا رسید در
میدان صبح بود محروق بیرون شد خدمت لقا الوس سر سجاده بود دید یکی بگذارد این
[illegible] را ابر دل [illegible] تاخت آورد محروق جلو گرفت الوس یکی را بیاورد هلاکو
تاخت آورد رسید برگشت محروق چوب دست بقاسم زد نوبت در رسید اکرام کوهی اکرم
سواری و سپاه بسیار رسیم نیم هم بغل بست جلو کرکوار بود اکرام که رزم را موقوف کنید
محروق حرفش شد محروق اکرام را بیک ضرب رزم کرکوار آمد قاسم را قسم داد مراجعت محروق
رزم کرد کار بکشتی رسید لقا نیم را آورد جلو صف حکم قتل کرد از اسلام ابو تر سانیده شیخ جلاد
امیر پیرا او را بکشی قهرمان از در خشم دست بشمشیر آمد سواری از بیابان رسید را ابر دو [illegible]
راشقه سواری که اول را از بحاشته لقا گرفته بود تاخت آورد سوار اسلام برگشته او را هم
کشت انقلاب شد را ابر دل لقا آمد میدان از کرکوار رسید کیستی گفت اختر کرکوار رزم
رزم بکیه کر یعنی چه صلحت نداد قرار فردا بود از اسلام مرد نخواهند **مرد خواستن محروق
و اختر کرکوار از اسلام** لقا رفت اردو فردا بود از اسلام مرد که رسید آمد میدان به
اختر ایزا برگردان عقب کشید اختر برگردید پس اختر دست به تیغ آمد الوس یکی
جلو بگیرد هلاکو تاخت آورد با و به نیزه در آمد آمد جلو محروق نجشی داد دست بچوب
دست رو بیا آمد الوس فرمود یکی بگذارد فرخ دخان جلو پس کشید محروق بچاه
طور که فرخ در تاخت میانه چوب دست زد دست اسب را خورد فرخ در غلطید آمد
چوب دست بسرش حواله کرد زد به کتف فرخ درا شکست دو پاره بزند سنگ زد
بر فرخ نشی نعره زنان عقب کشید فرخ درا بر دو بیرون هلاکو اختر را شقه الوس را طلا

نزد لقا که چو

نزد لقا که چو امیر و خان لازم است برگردید تا آنها را پیدا کنیم آمد و لقا قبول طبل رجعت مراجعت
لقا به در نوش یکی عقب نیم برود خانها را که دید نیم را بگیرد خانها را بیاورد خرم پیاده محروق
دو طلب آمد اردوی اسلام دید نیم را روانه بیرون آمد خرم عقبش آمد دید خانها رفت
عقبش رفت اما و نرسید برده عقب رفت **بردن امیر را نزد سرخیل و کشتی گرفتن
با شیرزاد** بشنو از امیر دیده گشود خود را در طالاری دید جمعی جادو و درش را داشتند متحیر بود
که خبر آمد خداوند ترا خواسته از اطاق در آمد دید قلعه ایست از قلعه در آمد دید بیابانیست چون
زمرد سبز طرف راست قلعه قلعه هم طرف چپ کوهی است آنکه کوه غاری است جادوی بسیار صف
راست ایستاده اند همه با لباسهای مرصع تخت سر جادوها نزده دلیو بسیار صف کشیده ۱۰ هزار
غار مرد در پیش سفیدی با لباس غرق جواهر در آمد تخت نشسته به تعظیم امیر را آورد بالا
پهلوی دست خود نشانید اسکندر توجه از جان مردم میخواهی امیر مسلمان شو دید گفتگو
آخر سرخیل من یکی را بیاورم اگر تو او را ذلیل بنی طعیم شکوفه جادو خلیفه دست راستی
مهمان دار اسکندر باشی امیر را برد صبح آورد نزد سرخیل نشست خلیفه دست چپی شیرزاد را
آورده بود رسید برابر امیر تعظیم اختیار [illegible] امیر است هرچه بفرمایند قرار هم کشتی
بگیرند رفتند در خلوت روز دیگر آمدند برابر سرخیل کشتی گرفتند غروب آفتاب هیچ یک
فایق نیامدند بردند شان بمنزل تا صبح روز پنجم کشتی گرفتند که رسید گوشه
ایستاد تماشا غروب دست بردار گشتند دید امیر را بردند در خلوت قلعه [illegible]
آمد کمند انداخت بالا آمد که خرم پیاده رسید عقب بالا آمد دید آمد
لیکن امیر او را بیدار [illegible] از وقایع اطلاع یافت اذن بده تا خانها شب سر بیرم
امیر بیا سرخاش آمد شکوفه جادو را بیهوش پنهان خودش شبیه شکوفه آمد تا جای
او خوابید صبح زود خرم وقایع را نوشت داد بجادو
آورد داد سرخیل بجادو شکوفه نیم است او را بیاور جادو آمد وقایع را بیا تو برو که من
آمدم جادو رفت شیرجادوی را فتح آمد شکوفه را اجال آورد برخیز خداوند ترا شکوفه
عقابوار حرکت آمد برابر سرخیل خداوند خرم پیاده را آورده بر سید نیم جادو دست
عرض خیر خرم را چوب بست گفت چوب زدی زدند که در این بین امیر و خان رسیده
ضامن شدند او را رخ کرد داد بجادو که امیرا بر جوالی شیر دژه زمین بگذار بیا جا
رفت بعد شکوفه را با امیر آمد با خان کشتی گرفتند خام دست بردار گشتند رفتند
منزل شبه شکوفه آمد که خدمت خداوند عرض او را قدری صحبت داشت او را
بیهوش کرد پنهان شبه او فرستاد شکوفه آمد دید نیم لیکن من آمده بود او را
بغضب خود تمام [illegible] که بینید برویم برابر اسلام و لقا آنجا انجام صلح این
دو دولت بشود بعد امروز کشتی موقوف است گفت [illegible] رفتن به بینید مشغول
[illegible] شدند **نجات یافتن محمد شیرزاد از زردیه و نجات دادن دختر اسلم را از چنگ [illegible]**

دیو شنو از محمد شیرزاد لقب که رطغرل که او را بر بالا انداخته رفت تخته پاره رو چار او شد
از دریا در آمد رسید بکوه جبل کوه غاری دید دختری نشسته بر رو بهم مایل دختر من دختر ارسلان شاه
اتراکیه هستم دیو مرا آورده محمد دختر را بجا نهاد و او که دیو رسید رو بمحمد آمد دیو را کشته دختر را بر دوش
کشید آورد حوالی شهر اتراکیه دختر پدر را خبر کن محمد آمد در شهر در چار سو دید داروغه جبهی را
بچوب بسته میزنند محمد را دید دزد این است رو بمحمد آمدند جبهی را کشته خود داروغه رو بمحمد آمد
او را ابتدای مرد برو بپادشاه بیغیرت اینولایت بگو دختر تست از جنگ دیوان نجات داده
آورده ام محمد را شاه ببند رفته که یکدفعه جوانی رستم صولت وارد چارسو آمد خدمت محمد
جوان من منوچهر بن خواجه فرخ ام جرم مایل دختر شدم شب رفتم بقصر دختر با او بعیش نشستم
دایه دختر ارسلان را خبر آمد ندا داد رو بخود من را بستند پدرم را کشتند مال ما را غارت کردند
آخر وزرا واسطه شدند مرا مرخص ارسلان نامرد است بردیم بجان ما رفتند از اینطرف داروغه
خبر داد محمد را بیاورند نبود گفتند دروغ گفته بجان دزد بوده که خدا نزاد در باره محمد
از انها التزام دلالان فرستادند معلوم محمد کجا ست اکرام پهلوان پسر عم طغرل را محمد او را
دو پاره و وزیر کنیزک جادو که داشت محمد را بسته آورد حکم قتل محمد سپهسالار زاده یکنفر
رود هم برادر طغرل ایزا برادر بیرخدمت لقا آمدن اردوی سرخیل و خود سرخیل بجهت اصلاح
اسلام و لقا از انطرف دیوان اردوی سرخیل را که طرف اردوی اسلام و لقا بر سر آمد سرخیل
وارد لقا آمد آمده ام صلح به هم امیر را برد و پیش خان هم لقا آمد ناردو دیگر شیرزاد
محرد تراد در سرا پرده دید خندید رفت محرد قی آمد بجادر پیش اردو را حرکت داد آمد
خدمت امیر مسلمان لقا خبر خانه آمد رزم کن خان سرخیل صلاح آمده ببین چه
میگوید حکیم لقا آمده دید سرخیل است هیچ نگفت خلعتش داد آمد بیرون
نوشته شکوفه جادو که سرخیل خدا زده نیم هست شکوفه او را بسته حکیم آمد سرخیل را
بیدار از وقایع خبر را حبس کرده فرستاد لقا آمد حق بتو هست بنای رزم را بگذار
آمد اردو پیش خان و وقایع خان من نه هیچ آمد بجادر کاغذی نوشته سرخیل بشیر برد جواب
آمد که به رزم کتی اسلام خان متحمل شد روز دیگر ارسلان شاه وارد و وقایع محمد را لقا
حکیم محمد را حبس کنید بروز نه هیچ زر روز دیگر رانع سرخیل آمد که جنگ چه شد خان آمد
کاهن کاغذ سرخیل چه میگوید لا به طبل زدند بعد از رفتن خان لقا من تشویش از خود
اسکندر دست ارسلان گفت اسلم پیاده من او را بیار در شب آمد دید ابو درگشت است
نتوانست کاری صورت بهم آمد الوس را برد که بار در طلایه رسید او را دنبال اژدر شیر
پسر عم شیرزاد در طلایه لقا رسید رزم کردند کشتی رسید صبح صف آرائی کبار اژدر را در
انور شیر برادر اژدر را شقه کبار مرد شیرزاد آمد او را زخم دار امیر ابو را نزد شیرزاد که الوس آ
دستگیر برده اند آمد نزد لقا که الوس را به قسم که خبر ندارم خان طبل رجعت صفها بر گشتند
سرخیل پیش لقا که چرا بر میکردی بخان جوابش را به

آمد سرخیل که در شب لقا فرستاده نایب امیر را دزدیده اند قسم میخورد در برو میدان خان خلاف
مردی است سرخیل اسلام نامرد خان جهت پرسید سرخیل نیم شکل من شده بود الا نه رفتار
من است خان او را ببین سرخیل شرط که میدان بروی خان لقا بگو نایب امیر را به همه میدان
بروید فرستادند داخل نرفت اردو سرخیل دیو در میدان هلاکو آمد دیو را شقه کاغذی به سرخیل
رسید نزد هلاکو که بر کرد محکوم کسی هستم رانع به هلاکو شقه داشت سرخیل جادو دار بود امیر
ابو را نزد خان بجهت الوس خان هم نزد سرخیل است آمد امیر او را سیم ابو سلیم
اردوی سرخیل گذاشته خود پیش آمد در بارگاه دید سرخیل برو دید استقبال ابو هم خود استقبال
رفت تخته روان دید ابرهن بسیار او بود آمد نه اردوی سرخیل پیر مردی نه تخته در آمد
پهلوی سرخیل نشست ابو سر نیم اینجاست ابو را آمد برابر سر رفته آمده او را بیاور
ابرار هلاکو آوردند جادو ها ابو را هم بسته داد به جادو ها بین راه قسم داد که
عرض دارم زمین نشستند هر یک را جواهری داد بعد جب داد و را کشته مفرد برهمن
سرخیل خبر داد جادو ها ایشان در غار بودند جادو دیده شان عباسی بر رفت تند
خان حکایت مفرد برهمن را خان آمد نزد سرخیل اگر این پیر مرد بگوید بعضی حرکتهای ناپسند
بکند جادو کار صورت بهم رسید بعد مه جواهر دید ایزار رانه برود نیم خلاف خان من
ضامن نیم که خلاف نوشته از خان گرفتند آمد اردو لقا آمد خدمت خان رزم کن الوس را
لقا خبر ندارم مفرستم نزد مفرد خبر بهم کیا الوس کجاست حکیم را نزد مفرد وقایع را من
بکار خود مشغولم بگو الوس را بهم آمد نجات الوس را آورد خان او را نزد امیر فرستاد طبل رزم
رزم کردن امیران لقا نقابدار سبزپوش و کشته شدن او بدست شیرزاد روز دیگر
خان به پهلوان آخر شما هم مرد بکاری بکنید افسر اژدر شیر میدان آمد نقابدار سبز
پوش رسید او را تیر زد برادر شیر را شقه خان اژدر شیر را طعنه زد گفتند بر سر سبز پوش
ایشان را شکافت آمد در وصف لقا خان مرحبا سبز پوش حریف تو منم سپاه ما را از هم جدا
خان سبز پوش برابر شد قسمش داد کشتی گفت ز هنگ من اسکندر رم آمد ابرار بر گردان
امراء رخ نقابدار رفت روز دیگر شیرزاد او را شقه سیاه پوشی را تفرقه نعش را آمد
امیر آوردند شیرزاد مرد محروقی از امیر اذن گرفت آمد در میدان کشتی کشید عصری محروقی را
بست سرخیل فرستاد او را خود بسته داد بردند مرصع پوشی رسید خان فردا فرود آمدند فرستاد
آمد تیر سم اینهم فرزند امیر شد اینها فدوی هستند مفرد سرخیل نزد خان آ
شکوفه را جلو راه را بر صبح امیر را گفتند در شب شیرزاد خواستش رفته بیاید
امیر ابو را گفت آمد بجان نیامد خان آمد لقا پیش را آورده بگو بهم در
قسم خورد خان او را آورد بجادر پیش بست داد ابو برد پیش خدمت اسکندر که این گروه نیم
آورد پیش نزد امیر قسم خورد که من خبر ندارم رطور رمل کشید عرض کرد در است میگوید
در فوش را مرخص دو بار رمل کشید اردوی سرخیل هست امیر سلیم گفتند را بجا

بچه بیرون آمد شب برود مغرد بسرخیل خبر داد دیو جهت آوردن سلیم دیو را گفت با زهر داده دیو بیا
آخر سلیم را بردند برابر سرخیل دو نفر را گفت او را بستند حبس کردند **گرفتار شدن سلیم بدست**
دیوان و بردن جادو ابو را صبح ابو دید سلیم نیامد ابو میر دم گمان میکنم پیاده را با خود
برد که اگر مغرد فرستاد مرا هم برد تو با میر خبر بده آمدند مغرد خبر داد جادو ابو را برد آن پیاده
با میر عرض امیر با الوس برو بسرخیل بگو تو از اول مصلح بودی حال مفسدی میکنی بجهت چه
الوس سوار در آمد مغرد بسرخیل گفت ابو را برد اما بنام تو خبا شد جادو شیر پیاده و ارا الوس
را برد نزد لقا حبس ابو متوکل خود را فریب داد و را کشت و رفت روز دیگر لقا خان آمد
رزم کن صبر کن لقا اسلم را با نقابدار مرصع پوش امیر ابو را با الوس آمد بجا انعرفی بخواب
صبح او را نجات میدهم خوابید اسفند رنجع انعام آمد با لقا لقا حکیم را با وحکم در نوش
را بفرست او را بیاورد صبح خزینه دار آمد که دیشب خزینه را بریدند در نوش آمد او را بر
صبح اسلم پیاده نقابدار را آورد که خزینه را کی آورده لقا این پیاده خان پیاده
را شقه که خزینه دار آمد که دیشب خزینه را بریدند خان الوس را بده البته را بگیر
لقا من خبر ندارم خواست برگرد لقا عجز الوس را پیدا میکنم طبل زدند روز دیگر صف
آرا شد **زخم زدن شیرزاد مرصع پوش را و کشته شدن فولاد پوش بدست او**
نقابدار را شیرزاد زخم زد نقابدار فولاد پوش رسید شیرزاد شقه اش سپاه هش را تفرقه
برگشت در میدان که زمرد پوش رسید خان خسته ام برگرد فردا لقا میفرستد مرا امید زده
شیرزاد بعهده من برگشتند شیرزاد با لقا نقابدار را سیر دامیر برغرا با بوسکوار آمد به
چادر در نوش سر جای او نشسته در نوش آمد نهیب داد سگ با و خیره در نوش رسید
گوشه را گرفت و خوابید برغ او را برد زیرا احوال ابو را پرسید بروز نداد حبس او را صبح
لقا در نوش را نبود خان البته بدزدی رفته او را گرفته اند صفها آراسته زمرد پوش
آمد خانم آمد رزم کردند تیغ از کف خان در کرد با تیغ آمد شیرزاد از جلو در رفت با
تیرا و را زد بیرونش بردند قرمز پوش رسید سرخیل با او آمد با وجند نقابدار آمدند
فتح نکردند اینها عرضه نداشتند سرخیل فرود بیا من کار دارم قرمز گفت مردند
مرا امیر نه سرخیل این کار کار اسلام است چنانچه نیم مرا اینها نکرده بود منهم او را اگر هم
حبس قرمز فرود آمد عریضه با میر نوشت که با نزد سرخیل است امیر شکین را بچه
لقا زرنوش را با قرمز شکین در راه او را دید عقب او آمد دید نقابدار را بیهوش که
ببرد شکین او را بست نقابدار را بحال آورد خواست زرنوش را بکشد عوض
خونم ابو را میدهم نقابدار رفت نزد شکین او را بیاورد خودت برو در طبل جادو در
آست او را بیاور شکین آمد پیاده کمین بود او را بست صبح آوردش نزد لقا بکشد
قرمز ام زرنوش را میکشد نزد قرمز که زرنوش را به شکین را بگیر بس دخلی ندارد

حکم با امیر بیز

حکم با امیر استفر ستادش خدمت امیر حبس کردند **بردن دیو قنا طوس را و تدبیر آقنا طوس**
امیر قنا طوس را با شب آمد حوالی اردوی سرخیل دیوی او را برد صبح آوردش برابر
سرخیل اینجا آمده حکمی من پیاده شفیع شاهم با قاآنی با عرضه میکنم شما آمده آمدم
خدمت کنم او را نگهداشتند لقا طبل زدند صبح قرمز خانزادت زخم زده مغلوب شکست با لقا فرار کردند حوالی
اردو کسان زار سید سرخیل که برگرد حکم با امیر خدمت امیر که بگو برگردد فرمود الوس و ابو و شکین
را لقا بدهد برگردد نزد لقا که این شد نفر را بده امن قرار بگذاریم واد در نوش و زرنوش را
هم گفت رزم لقا بدر نوش این نقابدار را بکشی شب آمد بیهوشی بکشد شاطر بچه رسید گرفتش
صبح نقابدار با کاغذی فرستادش نزد سرخیل نوشت که کارهای شنیم محض اینکه مروت سرخیل
میان دو اردو چادر زدند نقابدار را تو برد کار را درست میکنم سرخیل امیر و لقا و شیرزاد که
بیائید قراری بگذاریم امیر بشورت ارسطو چند نفر آمدند سرخیل استقبال خان لقا را
با ستقبال امیر آورد امیر بالای تخت نشست خان ایستاد امیر اذن داد نشست سرخیل از هر باب
صحبت بدار با لقا من حرفی ندارم هر کس دینش برحق است برنگشتی زیاد است امیر قبول
شرط آنکه مردی نشود جادو هم کار بکند پیاده هم دزدی نرود امیر فرمود پیاده‌ای ما را بدهند
با وسلیم و قنا طوس را با این نقدها همه زیر کرباس است خان مغرد برود و رفت ابو محمد را
هم بدهند لقا میدهم هر کس رفت در اردوش
لقا محمد را داد بچهار روز زیر آوردند خدمت امیر وقایع خود را گفت امیر و زر را خلعت مرخص
مسلمان شدند عرض میرود هم در اردوی لقا بجهت وقایع نگاری ارسطو عجب فکری کرده
خیلی خوب شد رفتند چیری رسید کاغذی با لقا داد دیو سهیلان با پهلوان بسیار میاید
نوشت با که برو عقب سر اسلام شبیخون بزن چهار روز زیر عریضه نگار خدمت امیر داد نیم
یاقوت غلام آورد داد با میر خواندند تیمار خان از جلو او با طایفه زنگی کل فرزه جادو آمد وقایع اردو
از لقا وقایع را نوشت که بدون اطلاع خان جادو بفرستد کار صورت بدهد کاغذ را برد شیر
به دختر زنگی مبدل برود با آن لقا دختر آمد رو بارود در بین راه اره و لمه دید وارد دید
فتاح شیر و مفتاح شیر برادران شیرزاد احوال پرسید گفتند خان زخم خورده تلافی
میرویم دختر این محال است من شبیه پسر تو میشوم سگ با کسم تو میزنم چنان **رزم کردن دختر زنگی**
بصورت فتاح شیر با امیران اسلام آمدند نزد لقا در خلوت وقایع را قرار که فتاح بیاید
در بارگاه بصندلی خان بنشیند لقا او را نهیب بدهد تو یکطرف فرود بیا هم با لقا هم با
اسلام رزم عصری آمد سر جای خان نشست لقا نهیب داد که چرا حیا نمیکنی من از شیرزاد شجاع
ترم لقا بیرونش کردند آمد یکطرف فرود آمد امیر خبر خالی از خیال خلعتی به پسر شیرخان داد او را
نزد فتاح شیر پسر بهلی را پسر شیرخان را بست کردن زد خبر با میر امیر کرب و التجان و قاسم
و محمد را که اردوش را بهم بزنند فتاح خبر دختر شبیه او در آمد یکی یکی را بغل بسته آورد

اردو جنبش بعد طبل رزم روز دیگر صف آرائی دختر فتاح وارد آمد میدان اول چند نفر طایفه پیلتن را از
لقا بسته از اسلام مرد هلاکو خان آمد که شیرزاد هم رسید جلو صف دید فتاح شیر هلاکو را بیک ضرب کشتی بست خان
تعجب و زرا آمدند رقابت یعرا بخان آمد نزد لقا این زودی عهد را فراموش کنی خبر ندارم خان فتاح برگشت
صف شکست خان پیش فتاح عملی که سالاران اسلام را به ده والا نیم بخدمت میرسد فتاح شبانه باز رفت
صبح خان سوار آمد نزد سر خیل که دیدی باز لقا چه نامردی کرده است من میروم دنبال امیران اسکندر تو
ملک از رزم مشو تا برگردم سوار آمد پشت اردوی اسلام اسفندیار راه بیا آمد بار روانه قلعه
اقبال آباد شدند
لقا خبر نامه داد بکلوه جادو آورد بفتاح
شیرزاد نوشته بود خان آمد سوار آمد در قلعه سالار انراد ده بدختر که بیند از در طلسم زنگوله برد
انداخت فتاح حکم دروازه را بستند بالای برج نشسته خان خواست روشهر بیاید اگر
مردی فردا بیا خان آمد دامن کوه فرود آمد دختر زنگی رسید فتاح کاغذی داد که بر خدمت
شیر جادو نه گذاشت که اگر خان آمد او را ببندد و رفت شیرزاد بیا از دختر دانه دارم آمد
در شهر غلام بچه دارد در حرم فتاح جادو را کشت فتاح بیدار زود بیا آمد فرار از بام جست بزیر در
رفت صبح خان را خبر داد در شهر آمد که فتاح در آمد جلو بخان شقه پیش مفتاح را کر سوار در نیم
روشهر بیاید بلند آفتاب رسید رو بخان آمد خان بیا محض شما برادران خود را کشتم این پسر
نمیگذارد امیران را نجات بدهم آمد پسر را ضرب زد پسر ایستاد عذر که یکی از شهر در آمد سالار
را نزا بردند در طلسم زنگوله دید رفت اردو طلسم شکن را معلوم که پیاده رسید کاغذی
بخان داد خواند برآشفت جواب داد خواند دید لقا نوشته مفرد بر حبشی سلاله
عادو هفت برادر دیو دیوانه بسیار میآید مفرد جهت من میآید بلند آفتاب از
چه وا همه داری لوح به پهلوانان میدهد فساد من فتاح او را دارم که دید مفرد پیدا
به تخت نشسته دیو و دیوانه و پهلوان بسیار فرستاد خدمت خان کس تو کار ندارم
نسیم ابره خود را رسوا مکن خان بی رجوعی ندارد کشید یکطرف شیرزاد تو هم برو ببین چه میشود
برافع برو بمفرد بگو هر چه میتوانی بکن آمد فرود آمدند بلند آفتاب شب طریقه برود در اردو جلد
صندوقچه هست بیاور مفرد دیو میفرستاد امیر خود میروم پسر نوشته بیا داد
رفت مفرد خبر کنیم رفت اسباب جزاید کار ما را بیاورد دیو سرا که برا بیاورد از
دور دید شهر سر دلنکی دیو برگشت که این نشانی که تو گفتی کسی راندیدم برو جان
دیده مرد را بیاور دیو آمد سیاه دیو برگشت خبر داد مفرد برو هر که را دیدی بیاور
دیو آمد در غاری بودند پیش برگشت آمد صندوقچه را گرفت و آورد مفرد بدیو
امشب سنگ این پسر را بکش رفت دامن کوه سنگ برداشت خان دید پیش آمد جلو دید سنگ
بجهت چه میخواهی بلند آفتاب این دیو را کشت مفرد خبر داد بدیوان که امشب کار
شیرزاد را بسازید غروب در آمدند خان دید شان هوا تاریک خانه دید دیوان آمدند
بالای سر پیش سنگ ریختند از دامنه سیر رو صبح آمدند مفرد را خبر دادند لوحی داد بکلا

برادر سلاله

برادر سلاله که برو شیرزاد را به بند بوالیه خان خود چگونه لوح دارد مرد بی نام مردی هنوز برابر
نشده بود تیر زد بسینه اش بشیر را الوجرا از رو پیش در آورد لا به بست بیا زوی خود آمد رو به
اردوی مفرد لشکر کف افسوس بهم زد بیرون آمد دیوان را بسر خان پیاده افتاد میان دیوان
بلند آفتاب ابدا که دیوان فرار شام شد مفرد رفت در اردو بجا در خود تا صبح لوحی دیگر تمام
داد بسلاله عادو در آمد خان را طلبید برود صبر آمد ایستاد رسید صندوقچه را آورد داد
بلند آفتاب مفرد که بر کردید مهلت جا بر نیست پس تاخت آورد مفرد به لوی او را
برداشت بر دسلاله دید که مفرد رفت اشاره کرد دیوان و دیوانگان یکدفعه تاخت
آوردند بلند آفتاب برد بدیوان شیرزاد رو بدیوانگان آنها را شکست داد فرار
سلاله طغیان لوح مفرد تاخت آورد بلند آفتاب شقه اشکر در رفت اردو پیش خان
روانه اردوی امیر خان از پشت اردو گذاشته آمد امیر عرض که امیران در طلسم در سطو
ر ال بنام بلند آفتاب بود امیر شیرزاد را آوردند ارسطو را مهماندار رفت بلند آفتاب
شیر از بلند آفتاب رسید اردو پیش دید اردوی
برابر اردوی او فرود آمده سپاه اش صف کشیده اند یکی میدان میرود آمد برابرش جوشی
کلنوش بن لقا بود اطاعت نصیب داد در رزم کلنوش را بست مسلمان فرود آمدند شب پیاده
خود را افسر را آورد همان شبانه بار کردند رفت رسید خبر از دنبال او آمد رسید به
کلنوش رسید بپهلوان زنگی جو گفته بردو پوست میروم عقب اردوی اسلام بلند
آفتاب را داد بیرون نزد لقا شب یکی از سپاه یکی اهل کفر آمد رسید پیشان نسیم میآید آوردشان
بدره آخر شب بلند آفتاب برابر رو صبح آمد دید که قیماسخان برابر سهلان است خبر بیرون آمد قیماس
از بلند اذن گرفت آمد میدان سهلان را بست آوردش برابر بلند مسلمان شد دو باره برگشته در
میدان کلنوش بن لقا تیر زد بران قیماس بلند آفتاب شقه اش سهلان یکی همین پیاده
شهر اسلمان قیماس او رفت آمدن بلند آفتاب خدمت امیر و مامور شدن او بشکستن طلسم
بلند بیا اردو آمد اردوی خود پیش لقا سپهر ده نه افتاده آمد حوالی اردوی امیر امیر عرض کرد
استقبال فرستاد آمد بپارگاه امیر او را صحبت بعد فرمود برو طلسم را بشکن عرض من پیاده
قبول کرد بلند را خان آورد بجا در خود پیش لقا خبر در نوشیروان را بلند آمد او را به
هوش خان بیدار زاد را گرفت بتقش فرستاد آمد او را بچوب بست چوب زیادی زد بعد
مرخصش کردند روز دیگر بلند سوار خان را روانه اردوی لقا رفتند رو بطلسم بین راه
دید جمعی رو روو میروند جو گفتند اهل و عیال فتاح و مفتاح شیر را بشیر دره میبرند قیطاس
در راه بار رسید دختر فتاح را از ما گرفت و برد بلند خلاصی او را آمد از قیطاس گرفت او را تحمل
دختر فتاح قیطاس آمد نزد شملای دیو معجزا آورد که دختر را بگیر بلند دامنه کوه دختر عیش
بود نه که شمیلا رسید غافل دختر را ربود بلند بهوای تنوره دیو آمد رسید بکوهی بالا برآمد

شیلا را کشته باده دیوی دختر را برد فرمود که بروم او را در کوه قاف بلند دیگر نمیتوانم طلسم شکنم
با خبر بروم **عاشق شدن بلند آفتاب بدختر فتاح شیر و بردن دیو او را** آمدند اردو بجادر
آمد میر تفصیل را عرض امیر بحکیم زمان فرمود علاج کن طیفور جن را احضار فرستادش نزد دیوان قاف
که باده دیوی دختر میر را آورده او را پیدا کند خبر داد بهر جه گردش نمیرسد خبر امیر دیوانرا سرخیل خبر
خدمت امیر که من اینجا نیامدم پیاده تو مرا امروز هم مصلحت بودم این دیو جمع کردن تو البته جهت
خیالی داری دیوانرا مرخص کن والا تمامت میکنم امیر فرمود تو اهل آدم نیستی که من دیو جهت تو
جمع کنم [illegible] آنکه بجهت امر دیگر آمدن دیو نیستم آنکه چون تحکم نمودی حکما [illegible] دیوان بهر جه میتوانند
بکمن خبر داده او را نزد لقا آمده بادر همه جا که اسلام را تمام امیر فرمود رسطو جن برود دختر را بیاورد
رفتند و آمدند که دختر در جزیره انوریه بالا دست اژدر روزه نزد دیوی است امیر بلند آفتاب را
خبرش داد بار با او روانه خبر لقا داده بسرخیل یکی را بفرست او را بیاورد علاج اسکندر
واجب تر از این است در این بین خبری رسید که کیموس عاد آدم خوار میاید لقا آمد اردوی
خود روز دیگر کیموس وارد لقا بطایفه اسمره اشب یکی امیر را بیاورد نیب شکوفه دو طلب آورده
امیر شب آمد بالای سر اسکندر بیدار بود مشت خاک ریخت روی سینه امیر بخیال خود خوش خواب
امیر را بست دستش دراز که امیر را بر پا بند دستش را گرفت راست شد بحکمت او را
ضیافت کرد بدرک صدا زد آمدند نعش جادو را دور انداختند بیرون اردو **آمدن کیموس**
عاد و خوردن فراش را در بارگاه لقا بشنو از کیموس عاد در بارگاه لقا شراب خورد فراش را
گرفته عوض مزه خورد لقا این چه حرکت بود کیموس مزه شراب من گوشت آدم است لقا پس
از اسلام آدم بیاور بخور قبول آمده بیرون نشسته بعد آمده اردو [illegible] اردوی اسلام دیده
جمعی از اردو در کوه میروند آمده چند نفر را گرفت همانجا نشسته شراب خوردن آدمها را
خورد خارکشان [illegible] میر خبر سهراب بن شفیع شاه العلاج داد آمد کیموس رزم سهراب را
بست برداشته آمد رو باردوی لقا خبر [illegible] میرداد ابو را نزد خان آمد بلقا دیگر این چه
اوضاع مردی است بیا کرده لقا پهلوان است خان این حرکت خلاف است کیموس نهیب
داد بخان دست به تیغ رو بهم آمدند لقا مانع شد [illegible] آمد بجادو رش جادو در راکنده برد در
کوشه بلندی کرد حکیم بلقا اگر خود امیر نباشد این اسلام را تمام لقا امیر را از درنوش آمد
اردوی امیر دید خبر امیر که خان از اردوی لقا خارج شده امیر [illegible] خیال او جهت
رفته بیرون اردو درنوش آمد [illegible] اگر میخواستم ترا بگیرم گرفته بودم [illegible]
اسکندر را واسطه من [illegible] هرهر آمد خدمت خان که خیالت چیست اگر لقا [illegible] والا
با ورزم هرهر آمد خبر داد بعد واسطه درنوش آمد [illegible] او را اسیر [illegible] لقا طبل رزم زد
شب درنوش آمد تقاضا و حاجت برود آمد پشت خوابگاه امیر دید ابو آمد بکشتی سفارش
رفت نتوانسته کاری عقب ابو آمد دید رفته جادو را سکندر [illegible] بجهت او آخر انعام
وعده داد [illegible] رفتند درنوش آمد اسباب جادو بر سر [illegible] را برد [illegible] روز دیگر
امیر خبر از ابو مواخذه کار درنوش [illegible] او را بسته حبس **متهم کردن درنوش ابو را**

و رسوا شدن هرهر آمد نزد او که این چه کاری بود کردی اگر دستم باز بود مال را [illegible] هرهر آمد
با میر عرض امیر ارسطو فرمود این بیچاره را از تهمت در آورد ارسطو آمد پیش او از بل بکشش ببین
اینجاست [illegible] اردوی لقا در بل کشیده در همین اردو هست او را از دست ساقی [illegible] در آورد [illegible] ارسطو
جادو بجادو در بل کشید آخر اسباب از جا در ابو در آمد برد [illegible] خدمت امیر بهرهر فرمود
ابو را ببند در دستاق **خوردن کیموس الماس بن رفیع شاه را** صفها آراسته طرف آراسته شد
آمدند جلو صف کیموس آمد میدان الماس بن رفیع شاه آمد با او در رزم الماس را بست [illegible]
لقا [illegible] درنوش رسید با او بجدال درآمد آخر کشتی رسید لباس او را [illegible] پاره پاره
برفش زخم خون آلود امیر چند پیاده که لقا [illegible] از دست او بگیرند [illegible] آمدند [illegible]
او را زدند لقا [illegible] به پیاده آمد دست بسنگ سرخیل دیو امیر هم دیوان [illegible] زدند بهم شام انجم
جدا کرد دیده آمدند اردو [illegible] درنوش [illegible] عرض ابو [illegible] امیر ابو را مواخذه قسم [illegible] کس از این
مقدمه خبر او را اسیر و [illegible] درنوش آمد امیر را ببرد نتوانست دید هرهر آمد [illegible] عقب او را
بست برد دامن کوه زجر که ابو اخلاص کن والا ترا میکشم قبول نه بیهوشش [illegible] رفت صبح هرهر آمد به
امیر عرض امیر دستیاران ابو را از اردو بیرون [illegible] لقا [illegible] درنوش را که ببین درنوش بکجه
خیال است و چه میکند آمد نزد او [illegible] برد ابو را اخلاص کن [illegible] بنجات تو فرستاده آمد
ابو را انجا [illegible] لقا مرا فرستاده ابو من نیاییم رفت بجادو ارسطو عجز [illegible] واسطه من [illegible]
دید آمد بدرنوش خبر داد شب دیگر درنوش آمد ارسطو را [illegible] که جرا واسطه من شده
بعد بیهوشش آورد بجادو درش او را [illegible] ارسطو [illegible] عرض امیر فرمود ابو را آورد [illegible]
[illegible] میرفتند [illegible] ابو شب ابو آمد حوالی منزل درنوش دید از منزل بیرون نیامد صبح [illegible]
[illegible] آمد که دیشب اسباب جادو را برده امیر [illegible] جهت آوردن ابو [illegible] ابو
شب آمد هرهر را بچوب بست یکی از عقب او را بسته و برد **کشتن غولان دربند را و شکستن**
بلند آفتاب طلسم را بشنو از [illegible] بلند آفتاب آمده حوالی دربند فرود آمد دید ان طرف دربند
غول بسیار است [illegible] ابلیس [illegible] آمده [illegible] آتشی افروختند که بروند [illegible] آتش فردا میروم آمد به
بلند آفتاب سفارش [illegible] اردو درنوش ابو را برده داد [illegible] درنوش آورده دار و حبس روز دیگر
لقا حکیم را [illegible] رفتند بخلوت حکیم [illegible] سرخیل که او بنویسد [illegible] که
آرام بگیر اگر قبول او را [illegible] نوشته سرخیل دیو را آنجا [illegible] آمده [illegible] سرخیل خبر داد
سرخیل جادو [illegible] شب خواب او را بسته صبح لقا خبر داده [illegible] درنوش [illegible] درنوش بخواب
امیر را بکشد چهار روز [illegible] امیر نوشته داده بیاقوت غلام آورده داد بخارکشان اسلام
آوردند میر دادند دیده نوشته [illegible] درنوش ابو را [illegible] تفصیل [illegible] کرد [illegible] بگفته
لقا بکشتن شما میاید امیر شب زود رفته بجرم درنوش آمد بالای سرش بیدار بود او را
گرفته هرهر آمد این [illegible] را انگاه ابو را هم بیاورد درنوش را حبس [illegible] اردوی لقا

ابو را برد صبح ابو درنوش را در چارسو بچوب کرد رسید از وقایع اطلاع سفارش ابو آمد خدمت
ارسطو رد غمی سمند زرفت ابو درنوش را بیقرار زد که غشی کرد باره بزند که یکدفعه ده پیاده
ریختند بچارسو درنوش را نجات داده ابو را با نه برادرش بردند هر که جلو گرفت سیلی ادب
پیاده باز مهر عرض مشکین را عقب آنها آمد دید برابر لقا ایستاده اند بنا شد ابو را به هند
بکیموس بخورد آنها را حبشی کیموس ابو را آورد بچادرش بخورد ابو من تریاکیم ظهیری بیشود
اگر مرا بخوری ابو را دور انداخت مرد مشکین از عقب آمد بغل او را باز تفاق فرار لقا خبر
بخور حکیم نوشته سرخیل که جادو بفرستد کار اسکندر را باز مشکین شنید با ابو را در اکناف
انجا خورش آمد اردو و امیر را خبر داد **آمدن ابو نجات برادران و گرفتن درنوش و زرنوش را**
ازاینطرف ابو شب آمد حوالی دستاقحانه دید چراغ و شعل ندارد آمد در چادری صاحب
چادر را بیهوشی لباس او را پوشید زد خواستند شب آمده زد بجهت افتاد حب خورد آنها هم
داد بیهوشی درنوش رسید ابو فرار از دنبال آمد برگشت او را بیت بیهوشی بگوشه انداخت
آمد دید هنوز کشیکچیان بیجا آمد همان چادر صاحب چادر را گذاشت به پرده کلیم فریاد
زد خود را نشانداد یکی آمد که چه خبر است بلباس صاحب چادر پیش آمد که دزد آمده
بود کو لباس برادر دید رفقا را خبر آمدند که از کدام راه رفت نشان دادند رفتند آمد در
چادر دستاقحانه که برادران را نجات زرنوش کمین بود کمند انداخت ابو رد
جست بیرون آمد عقبش پی ابو به بند چادری افتاد آمد شب پره بشانی زد نفس را
حبشی عهد عطسه زد ابو را بلند بکتف کشید که بیاورد او را بیهوشی آمد دید کشیکچیان
بحال آمده اند لابد برگشت زرنوش را برداشت آمد درنوش را هم برداشت هر دو را به
کتف کشید آورد اردوی اسلام حبشی **گرفتن امیر جادو را و مسلمان شدن و فرار کردن**
بشنو از امیر مشکین خبرش داد شب بیدار بود که جادو آمد او را گرفت بکشد اسلام
آورد ره خوش فرار آمد سرخیل خبر داد نزد لقا طبل رزم زد روز دیگر کیموس آمد میدان
دیلم زنگی را گرفت خورد امیر از نبودن ایلخان افسوس که رسید عرض فردا سالار را
میا بیند امیر حالا اینرا برگردان فردا ارسطو برو در پیش سرخیل او را بفرستد نزد لقا
مهلت بخواهد فردا چنان لقا مهلت به حکیم مصلحت نیست امیر خودش میدان بیا
صبر کن پهلوانوار آمد میدان او در رزم کیموس دست بگو بدست رو بیا آمد پیاده
سنگ زد بند دستش چوب بدست افتاد دست با طور آمد یکسنگ هم زد بسینه اش شکست
دیگر زد به هوش نعره کیموس بلند سرخیل دید را بر دیدیوان قاف از جا در آمدند
شت خاک زد بچشم کیموس برگشت آمد نزد لقا صفها شکست آمدند اردوی دو باره طبل زد از
اینطرف نره دیوان بهم ریختند هزار نفر از دیوان سرخیل کشته شکست خوردند برگشتند
سرخیل آمد اردویش طبل بزند پیاده رسید کاغذی بود داد دید مفرد برهمنی نوشته است رزم را

کوزنی

موقوف کن من بیایم نزد لقا او هم طبل زدن را موقوف امیر فرمود یعنی چه بجهت خبر فرستاد
آمد اردوی لقا رفت بچادر حکیم جواب گفت سرخیل **آمدن مفرد برهمن در اردوی سرخیل**
طبل زدن را موقوف نمیدانم چه شده آمد رو باردوی سرخیل پیاده جلو برید که گرفته دست بسته بخنجر
رو باو آمد باز زیر بغل نهاد آورد خدمت سرخیل مفرد مرا فرستاده اینرا گرفتم سرخیل چرا بکشی
از دست اسکندر آسوده شوم از پس دو برنمی آیی ذلیل شکوفه جادو من واسطه تو میشوم شرط کشتن
من تنگ او را یکی همراه من بیا بیهوشش او کشته شکوفه خواهم خود را همراه روانه باو را آورد
بگوید که مفرد دار از شکوفه شو افزه که آخر نیستم ترا امروز هم خواهم شد را خواهم کشت همان پیاده را
آورده بود از فلان راه برود او را به بند بیاور پیاده آمد باز دور دید پیش حب بنائی بخورد
جادو داد بیهوشی خود را شبه او آراست او را شبه خود که پیاده رسید خیال داشت مرا بکشد
او را بستم پیاده بی عملی رو براه شدند در راه هم دور انگشت خواب خان باز جا سلطان
اسلام دیدند امیر خبر تعجیل رو باردو بیامد مفرد خبر داد سرخیل دیو شب پره زند دیو آمد
او را برگشت سرخیل ببرد هر که را دید بیاورد دیو آمد نزدیکی اردوی اسلام را بر دید فریاد
زد دیوان قاف آمدند را رخ فرار آمد خدمت امیر کاغذی نوشت که به نجان مفرد چه
میدهد دیو میفرستد مرا امیر را امیر کاغذ را داد به دیو آورد داد نجان خواندند و را انداخت
من بکر نوکر اسکندر هم که هر بلائی بر او بیاورد با من است بعد از این باعث خوشنودی من است
دیو آمد امیر را خبر تحریر که یعنی چه مفرد سرخیل خبر که شیرزاد چنین سرخیل فرستاد لقا را خبر داد نجا
خان آمد حالا برد من رسید یعنی چه بیدخان طبل بزن طبل زدند روز دیگر صفها از طرفین بسته
کشته شدن مفرد برهمن بدست خان وزیر سحر کردن او را خان آمد لقا من میروم برای سرخیل
قراری بگذاریم آمد برابر سرخیل پیاده نشسته تنگه بودش برد می تو دیوان قاف را جلو بگیر تا
امروز کار اسلام را تمام کنم یک شمشیر اسکندر را داد پاره تیغرا کشید بی حرف زدن جست
برابر مفرد دو پاره اش از تخت بزیر آمد سوار زرد بمیدان تاخت آورد سرخیل بجادو دید جادو
جادو حرکت امیر هم از جلو صف حرکت کرد از زیر شدن جادو او را تیر زد شیرزاد آمد برابر لقا
امروز اگر کیموس با من رزم دارد حاضرم لقا برگشت بحکیم گفت حکیم لقا جادو دو پاره او را زیر سحر
بعد از تمام شدن اسلام او را خلاص کن فرستاد نزد سرخیل او جادو و غضب چادر خان را
زیر خاک لقا خبر طبل رزم زدند پیاده کیموس را درنوش و زرنوش را از اردوی اسلام
نجات بده روانه پی سراغش بیاید راد دید که کند زد عجز پیاده بیا درنوش و زرنوش
را نشان بده آمده در دزد رفت قورشی در طلایه بود بکده او را زخم زد رفت روز دیگر
کیموس آمد میدان ایلخان آمد رسیده به دنبال بگو بازی کردن کیموس سما طور آمد
الب کرانه اخت را زخم زد لقا بار بی صبح نوش رسید هم حربه که داشت رد
کرد کیموس آخر لقا بار او را سنگ کتف شکست او را برد نزد امیر بیا در اهمل

دیوانه کل کنده ادکین با با آمد دید برزم دارند زد ساقی بیهوشی او را برد دامنه کوه با مقتول نسیم
شستهای او را از عقب بست بجانبش آورد چوب بسیاری زد فریاد میزد دیوان سرخیل شنیده
آمدند با با فرار کیموس را آوردند نزد سرخیل با آمد اردوی سرخیل دید حکیم افرستاده آمد کر دیوان
قاف بودند اسلام تمام بودند حکیم امشب بجو دیوان تو سنگ ببر دیوان قاف ببرزنند بعد طبل زدند
با شنیده آمد بدیوان خاک آوردند شهر خود خوابیدند دیوان ~~گفتند~~ پنهان شدند دیو انگفر
سنگ باریدند روز دیگر صف آرائی بجیر از نه ببرج با سرخیل بدیوان فوج اسلام را تمام حرکت
با سفید مهره زد دیوان قاف از کمین در آمدند بهم ریختند دیوان کفر را با لمحه تمام امیر بمیان
میدان دیوان را مرخص کردند رفتند
سرخیل آمد
اردوی لقا با در نوشتوار ناله کنان آمد پسران نسیم ابرونه در طبل جا در خودش یکی را در طبل جا داد
دستا قفانه کمین گذاشت کشیکچیان شنیده رفت شب پسرانش را بر دلقا خبر جادو رانوش فراز
توشی را از اردوی اسلام بردند نشور حکیم سرخیل شکوفه را شب خواب اسکنده را بسته برد خدمت
سرخیل او آوردند نزد لقا بشور حکیم بردند روز شهر چند پیاده همراه صبح با خبر آمد رو با اردوی
لقا نشور حکیم جادو کمین با فرستاده آمد با را برباید با مضراب زد او را کشته برگشته اردو با
شب آمد اردوی لقا حکیم از جز احوال امیر را پرسید بردند گشتیم با اگر برد زدادند بجدائی کردیم
میکشته رواند شهر صبح حکیم سرخیل جادو نیز آمد آوردن آوردش ببر بینداز او را ابر یکی
راه با بکوهی دید کوه داغ تو بردلیم ماند جادو سبب پرسید با از این کوه کنجی پیدا کرده ام
جادو کنجا بمن نشان بده برابت میکنم آوردش در غار ریگی بیهانه چراغ افروختن جادو
را بیهوشی کرد سر برید روانه شیر دره **میل شدن دختر لقا با میر و نجات دادن امیر را بباغ خود بردن**
بشنو از امیر پیاده او را امیر دند رسیدند کنار چشمه خوابیدند دختر لقا رسید امیر را دید
مایل امیر را برداشته برد پیاده بحال امیر را ندیدند بردم مرکب آمدند در باغ دختر دیدند
امیر با دختر لقا در بزم نشسته آمدند در شهر شام بود بغلام بچه آمد با سلم بن لقا خبر با در
دختر را طلبید علامت فردا میبرم دخترت را میکشم با درجه نوشته داد بغلام بچه
از برج کاغذ را بدختر رسانید بدایه آن حکم امیر را بشنید برادرت بعد او را نجات
بده دارو بشربت زد امیر خورد بیهوش نعشش را بسته در صندوقه نهاد که برادرش رسید
دست تیغ رو بدختر آمد بر کردم او را بستم که ترا نکشد امیر را بود داد بکشد دختر گفت
اگر مصلحت بکشتن این بود لقا او را کشته بود امیر را بر دشهر دختر دست بدامن دایه ببوسید
به نسیم در اردوی امیر او میاید نجات میدهد نوشته داد بغلام بچه که ببر در اردوی اسلام
بده بیا با آمد رو با رو بین راه با رسید او را گفت کند غلام بچه هر چه دارم از تو کاغذی دارم
او از من با کاغذ را خواند با غلام بچه آمد در باغ دختر بدامن با اتفاق دختر در قوشم
بها نزد بها رد گوشه کمین مقدمات را شنیده آمد سپردن جلو راه با نشسته بگریه کردن با
رسید از او احوال پرسید پدرم بخیلی است من نان بفقیر دادم مرا زد بیرون کرد با
خوشی آمد میان دو پستانش را ببوسید بیهوش با را آورد در شهر برادر کوه جگر

ادو را ابر

ادو را با را ببرد نزد اسلم بن لقا دختر با دید بر خدمت سرهنگ در قوش پسر با را بدختر سپرد آمد رو بار رو
میآمد در راه رشیده با تو رسید کجا میروی میروم اردو
مژده بدهم که نسیم گیر آمده رشیده او را برداشت که رو بباغ خودشی بنیاید آمد در باغ دختر لقا
او را بدختر بسته آمد نزد دختر دید که با نیت احوال پرسید بروز نه میدانم عاشقی راست بگو
بروز داد او گفت این کار نسیم است رشیده من او را بیاورم شب از برج آمد در شهر بخانه در قوشی
دختر را گشته التماس با را از او داد با این دختر را با هم رشیده او را برداشت آورد بباغ بها
با با معهود شده و طلب آوردن امیر شد آمد در شهر اسلم بن لقا را خبر شد هزار سوار و پیاده
امیر را با تا سپرد روانه قلعه شیر با تقاضای دختر آمده بود دید آمد رشیده را خبر داد رشیده
نقاب انداخت سوار آمد وقتی رسید دید سه پهلوان با سپاه با در رسیدند با بلباس
بدل آمد بجهت خبر فرامرز زوبین چنگ و افراسیاب کوهی با القاص برادر کیموس بودند چون
بقلعه شیر کوه میرفتند امیر را دادند با ایشان خودشان مراجعت با آمد رشیده را خبر
داد عقبشان آمد اسلم رسید بر رشیده اسلم اشقه سپاه خود را تفرقه آمد عقب القاص با تمام
آمد امیر را برابر القاص دید میر عرض اطاعت کن واسطه میشوم خدمت شیر از تقصیر
بگذرد امیر خندید القاص مرا رشخند میکنی امیر را بکشند با سنگ بهوشی زد القاص با
پیاده دشتی این را بگیر رد بیا با آمد فرار عقب با آمد با رسید شبانه او را پنهان شیر
او شد پیاده آمد احوال با برابر رسید از این طرف رفته از با شیر آورد زد به هر بند دستش را
گرفت نشانید شی با نشسته خاک بچشم او زد که دست پیاده رسیدند با فرار **آمدن القاص**
برادر کیموس کمک لقا پیاده آمد القاص را خبر داد چشمخانه حرکت کند رشیده چشمخانه القاص را
گرفت صبح پهلوانان آمدند فرامرز زوبین چنگ اشقه افراسیاب کوهی را کشتی زمین زد در همشام
فرود آمدند القاص پیاده خود را رشیده را بیاورد با امیر میآمد در راه رسید با در رو بیا با آمد
فرار از بالا دست وارد اردوی القاص دید در سراپرده صندوقی کشیکچی دارد پیاده آمد در
سراپرده که پیاده دیروز جلو بر من صندوق را برداشته ببرد پیاده رسید با با صندوق
فرار عقبش آمد با زد بکوه صبح امیر را از صندوق در آورد ناگاه القاص آمد میدان رشیده
تیغ بر سرش زد نبرد شمشیر شکست آخر کار بکشتی رسید شام مراجعت امیر از کوه خبر آمد
رشیده را صحبت پیاده القاص آمد که آقایم مرا میکشد بجهت کار خود با با خدمت امیر
اسلام آورد شب خوابید با هم خوابید پیاده برخواست با نور ابیهوشی برد با بیدار
تقاضای او آمد رسید با و بخنجر بازی در آمدند القاص صبح دید پیاده اشنبا برخواست
بعراده نشسته که دید جوانی لباس برهنی در بر دارد رسید رسید کیستی نیز مغفود بر بهمن بهوا
نسیم آمده ام او الان با پیاده تو در جدال است دسته پیاده فرستاد با بعد او پیاده هوشی
بعد افراد با القاص خود تهم بر دختر شیرزاد بیهوش افتاده او را بیاورد در عمل از او کمر
القاص آمد میدان دید چند سوار از دور پیدا شدند افراد لقا بیمار قرمز پوش است
بشکار میرود برادر او را خوشباش بزن بیاد و او را بگیر آمد جلو قرمز پوش تعظیم

تو فلانم من طالب تو بودم بیا در اردو مرا انجا شو او را آورد شربت بخوردش داد بیهوش افتاد
القاص را بجال او ردند قرمز را بستند داد ببرند خدمت لقا ملازمان او را ایراق چلی بیرون
آن وقت آمد بجهت بردن رشیده از اردو در آمد امیر در کوه او را دید بزیر آمد دید پیاده
بجمال است رو به پیاده آمد پیاده فرار رشیده را [illegible] افراد بالقاص خبر داد برو اطاعت کن
امیر را هم بگیر آمد خدمت امیر تعظیم عذر بسلمان امیر را خوشباش زد [illegible] تا میرویم اردو تو از
عقب بیا قسم خورد که خلاف نکند امیر را آورد در اردو بار رشیده [illegible] ملازمان لقا [illegible] از دور دیدند
رو باردوی القاص آمدند افراد در کوشش القاص ملازمان لقا [illegible] آمدند [illegible] الان رسوا میشوم
بیرون آمد [illegible] از دنبال او آمد سوار بسیار فرستاد آنها را [illegible] نزدیک بیایند [illegible] از پشت
چادری پیدا آمد جلو ایشان پرسید کیستید وقایع قرمز را [illegible] بیرون دید من درست میکنم آن افراد
القاص خبر داد که الان نسیم خبر شده اسکندر حالا بیرون آمد حکم سپاهی سوار شده رو در سراپرده
را خودش آمد در سراپرده اسکندر رسید بالا هم [illegible] دست به تیغ رو [illegible] امیر آمد رشیده با تو
بند دستش را تیغ [illegible] امیر تیغ را برداشت زد [illegible] رسید دید عجب هنگامه عظیمی است
شد اهل اردو فریاد زد سوار بسیار [illegible] شمشیرها کشید [illegible] سپاه رو به بیرون افتاد
دید کار سخت است دست به دامن [illegible] من پناه بتو آوردم [illegible] آمد برشیده اگر حریفش نمیشوی
یکطرف بایست من او را [illegible] رشیده القاص را [illegible] گردانید چنان بر زمین
کوبید که نقش زمین گردید سوار او را [illegible] سپاهش کسی را در بیرون اردو نه
دیدند مراجعت کرده دید القاص کشته شده امیر [illegible] رشیده و افراد سوار
رو بجانب اردو آمدند امیر [illegible] قرمز [illegible] رسید ملازمان القاص [illegible] شد
[illegible] حکم شده او را کشتم آمد سر ببرد بغلش را [illegible] آورد خدمت امیر فرمود ببر
او را [illegible] برسان [illegible] برد رسانیدش بعد مراجعت حوالی اردو دید هنوز امیر
وارد اردو نشده رسید خدمت امیر رشیده مرخصی حاصل نمود باتفاق [illegible] وارد
اردو شدند امیر افراد را [illegible] سپرد

لقا از

آمدن امیر خبر [illegible] را جهت خبر آمد اردوی امیر افراد آمد جلو [illegible] من پسر مفردم مرا
ببر خدمت سرخیل او را بردیکی آمد [illegible] را خبر داد [illegible] در آمد دید رو باردوی سرخیل میرود
از عقب آمد دید رفته در سراپرده دست به دامن سرخیل که مرا یاری کن که قصاص خون
پدرم را بگیرم پرسید کیستی پسر مفرد برهمنم نسیم کجاست [illegible] بیان [illegible] برگشت افراد اینجا بود
رفت بلغل چادری پنهان سرخیل دیو فرستاد او را بیاورد [illegible] آمد رو به
اردو و مبدم تغییر رویت [illegible] سرخیل [illegible] علاج امیر شود نسیم داخل آدم نیست
شکوفه را امیر را بیاورد امیر او را گرفته [illegible] در دید چادر خان از زیر سحر در آمد لقا آمد
نزد او که بیا اردو فساد میشود برو لقا آمد اردوی سرخیل [illegible] آمد تحقیق [illegible] اردوی
لقا شیرزاد دید سوار آمد نزد لقا اگر خیالت سحر کردن [illegible] است چشم از من بپوش
لقا بر سر [illegible] عهدی که در حضور اسکندر کرده ام [illegible] هستم شیرزاد رفت سرخیل [illegible]

این طریقه آقا

این طریقه آقا دنوکری نیست لقا در نزد من است سرخیل میدانم دروغ میگو بعد از رفتن به
چادر رخ محروق آمد نزد افراد پدرت لوح میداد تو هم داری لوحی بمحروق داد لوح دادن افراد

محروق و دزدیدن [illegible] لوح را

محروق آمد خدمت لقا طبل بزن که من فردا در طلب رزم
اسلامم لقا طبل کن شب یکی از شیر لقبان آمد نجان خبر داد [illegible] آمد او گفت [illegible] شب
آمد در چادر محروق لوح را برد صبح محروق دید لوح نیست آمد لقا افراد نسیم دیشب آمد لوح را
برد سرخیل دیو [illegible] را بیاورد لقا نوشت [illegible] امیر که قرار بهمان است که خان داده است سرخیل
ترا رام باش حکیم اول علاج نسیم را بکن جادو [illegible] از درون [illegible] اردوی امیر [illegible] بجمال
برد نزد لقا این نسیم نیست [illegible] من بیا [illegible] نسیم را بگیر [illegible] او آمد به اردوی امیر غافل [illegible] خنجر
زد جادو در اکشت سرخیل دید [illegible] حکیم کشته شد جادو [illegible] پیاده وار برود بگوید [illegible] تو رزم
دارم او را بگیرد جادو آمد سر چارسو پیاده وار بیا [illegible] تو رزم دارم [illegible] رو [illegible] افراد [illegible]
او آمد [illegible] را آورد نزد سرخیل [illegible] کو گرد بینداز [illegible] را برد در راه [illegible]
داد [illegible] از [illegible] رسید [illegible] جانور بسیار دید [illegible]
[illegible] قلعه رسید [illegible] در عمارت دید [illegible] تفصیل [illegible] از یکی پرسید
این کیست [illegible] آمد رسید شهری حوالی شهر قلعه دید وارد شهر در عمارت پهلوانی
دید در عمارت نشسته [illegible] چون [illegible] رسید این کیست [illegible] سنجان [illegible] چهار هزار [illegible] دارد
آمد [illegible] زدن [illegible] آمد [illegible] ندارد [illegible] تعریف بسیاری نمود وقایع رزم را
سوار شد [illegible] آمد در شهر در بارگاه سلطان پادشاه جوانی دید بسیار شجاع و دلیری
از [illegible] بود چهار هزار پهلوان به دست چپ او نشسته بودند [illegible] پرسید اینها کیستند
یکی گفت سلسله امیر لقب هستند بزرگ اینها امیر اسفندیار [illegible] سنجان پادشاه [illegible]
مردی تعریف زیادی از شیر [illegible] میکنند عریضه نوشت [illegible] پیشکش بسیار [illegible] داد
بغارس پیاده که ببر خدمت خداوند [illegible] آمد [illegible] غارس [illegible] او آمد در شش منزلی
[illegible] قلعه دید گنبدی داشت [illegible] نقره خام فرود آمدند روز دیگر صدائی بلند [illegible] از
چادر [illegible] آمد دید عقاب بسیار در گنبد [illegible] پادشاهی [illegible] جوان نقره پوشی رسید فرود
آمدند از یکی [illegible] اینها کیستند [illegible] شاه سلطان جزایر است [illegible] تخت او [illegible]
[illegible] هستند [illegible] آمد [illegible] در قلعه خبر داد [illegible] بعد از ساعتی
صدا آمد که فردا [illegible] بیا شب [illegible] جادو [illegible] تخت و پیشکشی
بردند [illegible] بالای گنبد از سوراخ گنبد بزیر آوردند از هفت پرده [illegible] آمد پشت پرده
مرصعی نشسته که جادو [illegible] را آورد بیا [illegible] کیستی گفت [illegible] بخورد که مرا [illegible]
[illegible] ملک [illegible] و قسمهای غلاظ و شداد خورد بعد [illegible] عرض کرد من نسیم
عیار پیاده اسکندر هستم وقایع را مفصلاً بیان نمود نامه نوشت داد [illegible]
آورد به خدمت لقا دید نوشته است امداد میآید [illegible] را به سرخیل داد سپرد بجادو

آورد بجادو نقارطبل زد خان آمد که فرا مردی است با خبر ملی برخواست برود لقا برخواست خان را
بجادو خلوت برد گفت که فردا در میدان بیا و زانو بکیموس هست با طایفه شیر لقب خان آمد به
جادو بشیرزاد دنبال ابو آمد را بیلور در دوش کمین بود او را بست آورد نزد کیموس خواست او را
بخورد کباب کن بخور زرا است گفت آتش روشن ابو بین خودم میبردم در آتش کباب که شدم در میایم
تو مرا بخور آمد نزدیک آتش کمند را سوزانید در رفت پیاده عقبش آمد بیرون اردو هم به
رزم در آمدند صبح صف آرا شیرزاد بشیر را که اینها را برگردان آمد چماق زد بجنگ پیاده کیموس
افتاد مرد ابو را برگردانید کیموس رو به بشیر آمد فرار آمد در میدان و طلب رزم مرد شد به
زنگی آمد او را گرفت خورد مخمل پوش رسید شیرزاد سفید زبر و بیابی این کیست آمد او را
شناخت برگشت بجان سوار شد آمد میدان که برگرد خیره زینت اش زد اگر علاج مرا بزن
رشیده کیموس برزم در آمد **آمدن مخمل پوش بامداد اسکندر و کشته شدن افراد**
بدست شیرزاد و قهر کردن سرخیل در داستان بجستی رسید شام فرود آمدند لقا گفته
نفهمیدم این نقابدار کیست افراد من میدان نم کیست ولی صلاح نیست بگویم شب پیاده
بفرست برود او را بیاورد بدر پوشی خیلی میخواهم او را چرا از من میخواهی بگو سرخیل جادو
بفرستد فرستاده ده جادو هم یکی روانه یکی از وزرا رفت بقضا حاجت گذشت
بجهت خان که امشب ده جادو میرود مخمل پوش را بیاورد شیرزاد همان کاغذ را داد
آوردند خدمت اسکندر خواند خودش افراز ند پوشیده آمد در میدان و کردش ده
جادو آمدند کشیکچیان را خواب بسته سر از بر شدند امیر یکی را با تیر زد و یکی را هم زد
یکی او را ربوده برد بالای خانه نهاد او را بغل بسته لقا خواب بود نشسته لقا بیدار
خود امیر آمد بالای خانه جادو را کشته رشیده بغلش نزد لقا بیدار سرخیل نهیب
بسر کردگان سپاه داد امیر را دوره رشیده هم تیغ کشید افراد بجادو و نقابدار را
بر امیر شنید و باد آمد افراد دو یک دسته امن سرخیل او را گرفت بهوا بلند طایفه
جادو بهوا بلند شدند شیرزاد هیا پوشیده آمد نهیب بل شیر در دره داد کنار رفتند
امیر آمد در میدان امیر فرمود من اینجا هستم تو برو بخواب خان عرض این افراد که
بروز که این نقابدار کیست الان دو پاره اش میکنم آمد بجهت کشتن او احمد افراد در آخر
راد امیر بمنزل بجادو متوجه من شد هم رو سید بشما میگویم سید هم احمد
بشما میرساند لقا اول بگو این نقابدار کیست بعد برو بگو که خان از عقب رسید
سرخیل ایستاده بود او را شقه سرخیل تغیر بجان که آخر خدمت بزرگ و کوچکی کو خان تو
پیش من هیچ حرمت نداری بودن خود تهم اینجا صلاح نیست العشه بردی سرخیل
بگذار این رزم بگذرد دست خان آمد بجادو در خود فردا آمد میدان بر شده اگر
امروز کار این را ساخته دو پاره اش میکنم رشیده او را بر زمین زد سوار
سوار رفت خان ابو آمد را بیاورد بیرون آمد لقا رفت بخلوت وزرا آمدند

بجادوهای خود نشان ابو آمد خدمت آن چهار وزیر احوال پرسید قرار داده شد سرخیل شمار اتمام ابو
قوت را برداشته آمد برابر جادو سرخیل چند جادو در آتش زد طایفه سحره آمدند خاموش شد ابو را برد
خدمت خان بعد آوردش اردو ارسطو نگری کن که جادو ارسطو و ابو که بزن
بغذای طایفه سحره که دارا آمد در آشپزخانه سرخیل مجز بهانه آب خوردن ریخت در آب از
همان آب طعام پخته شد سرخیل خورد تنگ نفسی گرفت حکیم نتوانست علاج ارسطو را آوردند
علاج کن را تا علاج کنم را آوردند او را روانه نمود ارسطو هم علاج بشیر آمد
بردش نزد خان بوسه حکیم سرخیل جادو راه ارسطو را بست و برد ملازمان ارسطو آمدند
بجان او آمد نزد لقا من هر چه بشما میگویم که دست از مردی بردار بخرج شما نیرود
اگر رفتم دیگر نخواهم آمد دست از مردی بردار بفرست ارسطو را بیاورند لقا به ارسطو
سرخیل نداد که سرخیل ارسطو را داد لقا بگو رفتم اگر آمدم درست شیرزاد
آمد بجادو رشی اشهب شیر برادر خان آمد لقا حرف زد طبل بشارت زدند آمد سراغ جمعی
سر خانه رفتند بعد پیاده آمد کاغذی لقا داد خواند سوار رفت بدنبال آمد دید رفته سوار
بسیار در دره ایستاده رو شده دید زیر سایه درختی فرش افتاده جمعی اسلحه پوش نشسته
اند همه پهلوان لقا را برداشته بردند بغاری لقا شام آمد سوار رفت رو به اردو در
آمد که لقا مرا بجنگ شما فرستاده بیاید بشما را آوردند در غار که
کشیک بکشد پرده دید از عقب پرده غلام بچه آمد که بیا آمد پشت پرده دید مردی
نشسته بیا مرا میشناسی من ترا ندیده ام من مسرجز بر مخبر الدوله آمده از حال
من مخبر شوی برو اسکندر بگو از این ملک برود و الا تمام است آمد امیر عرض ارسطو را
آمد در خلوت گفت فساد چه ارسطو عرض من آمد بجادو در خود طیفور را
احضار این مرد برگرد و قبول مسرجز پهلوان آمدند منزل عقب رفت طیفور
آمد دید رفته است برگشت خبر بارسطو داد او خصم آمد اردوی لقا دید کاغذی رسید
برخواند روانه کن آمد عقب آنها رسید بباغی دختری را دید بزم دارد
آمد اظهار عشق سر اسکندر را خواست قبول نکرد آمد اردو گفته
ملک قاسم گم شده است **بردن دختر اشهب پسر اسکندر و بعضی امیرزاد عاشق**
شدن رعد و ابوالفتح و کشته شدن او بدست خان بیرون آمد
رسید بباغ همان دختر ملک قاسم من پیاده ام که آدم ببرم بیرون باغ آمد اردو
دید چون خسته بود رعد را این برو رفت روز دیگر بیا شیرزاد
گم شده آمد در باغ دید رعد پهلوی دختر نشسته می میخورد در مستی رعد اظهار عشق
قبول باغ بیرون آمد رسید بیا دختر برم ملک قاسم را
بیاورم آمدند را بست آورد نزد دختر امیر را رعد طلب
برادر پدرم بسیار آمد نزد اشهب شیر مردم امیر را بیاورم اشهب
اگر آوردی دختر مال تو آمد امیر فرنگی کشیک بود آمد امیر

را نجات داده میاورد در راه بلادوان اردو و را اورا گرفته برغ با دستیاران رفت
رعد آمد امیر را بیهوش بکشد ترسید برداشت برد نزد اشهب صبح الوس ابو را چه امیر آمده بر
رعد با اشهب حرف زد آمد نزد لقا بود او در کوش رعد بیرون سر اسکندر را ببر رعد آمد رو بباغ
ابو از عقب او آمد بباغ مایل دختر اظهار عشق کرد امیر را ببر رعد من خدمت کرده ام ته جامی
ابو داد خورد رعد آمد امیر را بکشد یکی آمد بیا آمد دید اسفندیار کاغذ شیرزاد را آورد رفته
بود اسکندر را به قسم خورد که من خبر ندارم اسفندیار رفت رعد خان حامی
دختر او را بکش آمد دید خان فرستاد اشهب آمد امیر را به من خبر ندارم آورد دشمن فتنه
لقا بگو امیر را به هیچ خبر ندارم لقا از ترس خان دروغ میگوید اسکندر نزد او هست
خان میروم بباغ اگر حرف لقا راست برگشتم ترا میکشم سوار رفت رو بباغ اشهب
از لقا قهر کشید یک طرف خان آمد بباغ به دختر اسکندر را به کل امیران این دختر
طالب بسیار دارد و فساد بر پا خان او را دو پاره برگشتند بیا امیر را برسان باردو
امیر را برد خان ملکقاسم را آورد بچادر خودش که واسطه من باش خدمت امیر باج میدهم
امیر برد رعد شب آمد لاکه خان بیدار فرار روز دیگر خان ملکقاسم را آورد باردوی
امیر آمد بحضور بعد از صحبتها دو باره امیر خان را با ملکقاسم سپرد آورد بچادر بزم آراسته
رعد آمد نزد اشهب که خان دخترت را دو پاره کرد
برو لا ذکن دختر دیگرم را بتو میدهم رعد آمد نزد لقا رعد را بغل بستند بردند خدمت
خان دقا بیرا که پیاده کاغذی بلقا داد خواند نوشته بود این پیاده را بفرست پیش
من لقا پیاده را داد برای دفع چشمش را بست بعد از ساعتی باز رعد خود را در سرا پرده
دید برابر برد در فتح لوش ایستاده است در پهلوان بسیار نشسته است مرصع پوشی
میرود خان را بکشی اگر اسلام دوستی که برو خدمت اسکندر اگر اکر ادو دشمنی
که این طریقه خلاف است رعد گفت پدرم را شیرزاد کشته است بیکی ایزابر در سرا
پرده بهر کرا خواست بیرون بیاورش او رسید هم برویش در چادری رعد دید جمعی
زن نشسته اند بیکی از آنها اظهار عشق او را داد بر عد بعد جامی آب همان گذارد بربست
آن زن او داد بست رعد خورد چتاب آنمرد برد ارسطو را بیاورد تا ایزا بتو بدهم ارسطو را
برد صبح خبر بیا رسید ابو را آورد بیرون اردو نماز تواز ایزاه برد آمد ابو دید در بین
راه جمعی پیدا شدند هودجی در جلو آنها بود زد اشتنه مردی از هودج سر برآورد
ابو را اند کجا میروی مردم در ده آنمرد که دروغ گفتی تو ابو پسر نسیمی آمده ارسطو را ب
بری واو پیش ماست من بیا تو بدهم ابو جلو افتاد آمد دید رفت زیر دست
اردوی لقا فرود آمد ابو را بردند در فلان چادر بردند ابو دید جمعی دختر
نشسته اند رعد را دید که پهلوی یکی از آنها نشسته بود ابو هم بیکی اظهار عشق ابو را
آن زن آوردند نزد آنمرد جامی آب داد بزن او داد بوی بخور گرفت ریخت در گریبان
خود عجز کرد آنمرد برد سر اسکندر را بیاور ابو آمد دقا بیرا بیا عرض بخان نوشته

جهت لقا

جهت لقا که این ترساق و دیگر کیسه داد ببشیر آورد بلقا داد خواند جواب نوشت که نسیم ارغل داد
بردند بعد ان کو کرد در راه جادو را کشت رفت ببدرقه بعضی گیها کرده حال این مرد
جهت تماشا آمده است بمن دخلی ندارد بشیر کاغذ لقا را آورد داد خدمت خان خواند بشیر
برو همین طور بگو اسکندر بشیر بیرون آمد برود دید تخت روان پهلوان بسیار سیاه پوش
بر کرده میرود بیم خدمت خان بشیر آمد بخان جواب داد من قابل نیستم برو بخدمت اسکندر
دقا بیرا عرض که بکید فتح همه وارد شده امیر جا بجهت آنها معین من پسر حمزه پسر مخبر الدوران
اول تو میگویم اسکندر از این ملک برو ارسطو هم نزد من است خان امیر فرما تو نیامد
بخان تو حامی او هستی پس بیا در میدان علاج دا بسته ای الهاسب خان را بکن خان گفت
میدان آمدن من فضولی است امیر خودش پهلوان بسیار دارد ارسطو هم کاری ندارد یکی
بیا بیاد و را بیاورد منم کیست سلیم را همراه او کرد امیر دید بگو شیار ارسطو را به هند بیا
ورد سلیم آمد جمعی زن دید هر یک عشوه بکار میکردند ابدا بخرج سلیم نرفت گفتند مگر تو مایل
ماری سلیم خیر رعد این غول است نهیب سلیم داد که برو کشتو سلیم بر عذار ارسطو را به دید اشاره
دست در آورد هر یکی را زد دید لب بهم میزنند او رسید هند سلیم سجده را کشید همه را کشت رو بر
آمد حکیم را در طبل چادر است سلیم آمد ارسطو را بیرون آورد برد پسر حمزه بر رعد اشهب برد سر ارسطو را ببر
آمد بیرون آدم اشهب آمد او را برد اشهب بر عد اشهب برو خان را بکشی دخترم مال تو است رعد آمد
پشت چادر ملکقاسم دید خان میگوید بکجا بروند بیم در میدان که مرا علاج کند قاسم چرا بیدار
شود یقین تو هستی بی شب رعد آمد او را بکشد بیدار او را گرفت که ترا فرستاده ملکقاسم او را
رخ به بشیر اسب آورد سوار آمد اردوی لقا جق طبل زدند امیر جا با خان چرا بجبر رفت ببین او را
چه شده است نزد خان آمد هر قدر حرف زد جواب نداد آخر خوابید باغنظ آمد بیرون در کوشش
رو بیا آمد بحکم شیرزاد آمده مرا بگیری خان شنید آمد بیرون در کوشش را نهیب داد در رفت به بشیر
برا ببر اردوی اسلام برسان برد رسانید برگشت صبح صف آرائی شد تا بیاید نزد شیرزاد
اسکندر را مانع شد شیرزاد آمد میدان مرد هلاکو خان آمد شمشیر زد شیرزاد جنبنده شد بهوا دست و
تیغش علم کرد دید زد زیر بغلش زخم دار النجان آمد او را هم زخم زد ملکقاسم درحرف شبانه افتاد
آن مرد از غنظ او را هم شق نمود آمد زخم دار امیر آمد کمر زخم زده و زخم خورد شیرزاد زد بصف اسلام
کدام خان را زخم زد طوقرا علم چهار پاره کرد شکست اسلام افتاد شیرزاد از آن دکها نماز جلو
اردو سد شد شیرزاد فرود آمد اشهب شیر آمد نزد امیر اذن گرفت روز دیگر آمد برابر شیرزاد
شقه آتش آمد در لشکر مقبل را جمعی کشت اسلام اردو را گذاشتند و فرار زد دامنه کوه
لشکر بستند روز دیگر شیرزاد دیو رشی برد اردوشان بسته متزلزل دامنه زبرجد کوه که
نقابدار زبرجد پوش رسید جلو گرفت رزم زخم از سپاه حبشی را برگردانید فرود آمد

آمدن رعد بکشتن خان و گیر آمدن دیو رشی خان و شکستن قیماسخان شانه شیرزاد
را دو قا بیعی که اتفاق افتاده

رعد شب آمد شیرزاد را بکشد بیهوش او را بشیر رسید

، چماق زد دیگر غش افتاد شیرزاد در آن حال آورد از او پرسید که ترا فرستاده اسکندر شیر بچهان عرض کرد که
دروغ میگوید اگر اسکندر گفته بود نسیم میامد شیرزاد او را برداشته آمد دامن کوه ، راه فخر آمد ، ای امیر
کار دارم او را ببرند ، الا خدمت امیر تا بیند بعد دو سه که این پیاده ، پس شما آمده و خواسته
هست مرا بکشند ، بقصاص خون دختر اسپ سیاه این از دست من گریزان هست او را داده
، با خودت میدانی ، او در عدل خان عجز خان خون او را از ، با خریده در خفتی بعد ، میرزا خون بهای
سالار انت را بهمساله میدهم برادر امیر محال هست مگر اینکه قبول اسلام نماید خان و
، از کوه بزیر آمدند در این بین الموت شیر پسر شیرزاد را از خم او آوردند گفتند زره پوش
پوشی او را زخم زده ، زخم او را بست قلعه انرا جا گذاشته و رفت شیر قلعه انرا برداشته
که روغن سلیمانی در او بود شیرزاد تهیه سیورسات دیده بجهت اردوی اسلام فرستاد
روز دیگر زره پوش برداشته قیاسخان دامن کوه بود آمد چوب دست انداخت که
خان ، شمشیر چوب دست او را قلم دست او چوب دست را انداخته خورد بکتف خان
شکسته برگشته آمد نزد لقا که کتفم شکسته هست روغن سلیمانی زدند خوب شد
زره پوش رسید بکطرف فرود آمد روز دیگر سیاه پوش آمد لقا
سر اسیمه که بهرام کلیم گوش رسید روز دیگر کاوس کشتان دهم هزار از زره پوش سیاه
بسیار آمدند روز دیگر فرامرز برادر زاده لقا آمد من فردا اسلام را تمام لقا شیرزاد
آمد زره پوش بردار خان خبر کن من نقیبداران را به میمنه آمد بجای درش فرامرز لقا من خودم کار
اسکندر را تمام ، یک پیاده آمد پای سنگر فریاد زد که ، امیر عرض دارم امیر ، راه فرمود آوردند
او را ، میناگر شیردره را این بیچاره من کار لقا را تمام امیر فرمود الان که من حصاری هستم فرامرز
قرساق از راه لشکر مسلمان دور است و ماند خان نقیبداران آمدند پیراهن دهم ، ندادو تواضع
آنها نمود بعد شما جوانید بروید ، باعث خون خودتان شوید متفق نقیبداران جواب
دادند که ما فدوی آن اسکندر هستیم پس ، میر بگوشید من بهمساله خون بهای امیر ان امیدیم
و باج میدهیم برو ، امیر عرض افتادن ، ، باب دریا جادو قرسید غافل ، را ربود انداخت
باب دریا پشت دری در آمد دیوی از هوا ، را بهوای طعمه ربود بوبکره کاو را بخورد
جوانی رسید دیو را کشت ، را نجات داد پرسید کیستی گفت نسیم پیاده اسکندر گفت کیستید
سلیمان پسر سلطان السلاطین پادشاه اسفاریه هستم خداوند شمس الاشراف خداوند کنید
بلور هست از ده منزلی اینجا ابتدای دشت ارغوانیه است ، پی گفت جابلستان ، اینجا
سلطان الملوک خداوند جلال الدین اعظم شهور یکی بیک ارشش منزل خداوند هفت
ست دارد هر یک از منزلی درین دارد حوالی هر دری قلعه ایست قلعه اول بدست طایفه
یکسر هست دوم بدست شاخ دار هست سوم بدست ابل دار هست چهارم بدست ترکمان
پنجم بدست طایفه کاوسر هست ششم بدست طایفه شیر سر هست هفتم بدست طایفه هست

که را آنها د

که را آنها د رسیده آنها هست از آنجا که روزی میرسی بکوهی که چندین هزار آن را دارد غاری هست
آنجا بدست زنگیان و دیوان آدم خوار هست بالا تر که رفتی دشت لعل نگار هست قلعه
ایست در بلندی هفت قلعه تو در تو هست کنگره اولی بکف قلعه دومی مساوی هست کنگره
از ، قوت خطره از بلور دارد عکس ، قوت بلور میفاید عکس بلور بدشت از آن جهت
مشهور هست بدشت لعل نگار اسفاریه هست هفت قلعه هست و هفت گنبد جلوه
دارد که در بند هست پهلوان از تمام سیلابی اولاد جهان پهلوان رستم زابلی هست ، ،
راه ادب یاد وقت که ببرد در مغرب ولایت ها را تماشا کنند اول آورد شی بفر کیه مالک الملوک
، قصه پر دیا از آنجا بر دشتی ، و جابیه جمشید زرین ترکش را دیا از آنجا آمد شهر نمرود
از آنجا شهر بلغار آخر آورد ، ، راه درا ابتدای مغرب گذاشته و رفت
بشنو از امیر و لقا نقیبداران جوانید بر گردید ، کردند فرستادشان
رفتند ، بر دوای خودشان فرامرز برادر زاده لقای مرد پیاده امیر را دزدند بردند نزد جهان
دار خان آمد که میخواهم خدمت امیر برسم الزام ترتیب امیر را برده اند خان پیاده بیایید پیاده
اسلام آمدند خان وعده انعام آنها داد فرستادشان بجستجوی اسکندر بعد از چند
روز را بو رسید بغلام سیاهی او را بست ، ، بود ، تقاق آمدند خدمت خان ، را ببرد
نقیبداران را نصیحت و استمالت کن ، آمد هر چه ، آنها فایده نبخشید آمد بخان
خبر داد ، پس بر دامیر را بیاور تا کار یکسره شود ، رفت شیرزاد سیورسات بکوه
جهت اسلام فرستاد لقا خبر حکیم نفوریت که الوس را بیاور زنده به زره پوش از آن از کوه
بالا برد الوس را بیاور فرامرز لقا نیزه بدست زره پوش بر دارد زره پوش رفت الوس را در قفا
و حاجت برد فرامرز زره پوش برداشته ازای وهو شیرزاد در آمد بفرامرز ای خیره سر
بر گرد متحمل شد او را شقه ابو آمد که الوس را برده اند آمد شیرزاد آمد بلقا ،
منهم میدم لقا عجز الوس را ببره آوردند او را روانه نمود خان اسکندر راهم ببره
نزد جهاندار پسرم بیاشد نوشته داد بشیر که برد او را بیاور آمد رسید بیا در
راه احوال امیر را پرسید نزد جهاندار پسر لقا هست آورد نشی زیاد اشکال دارد
بشیر آمد رسید باردوی جهاندار نوشته را ، و داد بر میگردم برگشت در راه مخمل
پوش ، در رسید امیر را از آن رزم هست فرود بیا فردا مخمل پوش فرود آمد جهاندار
شب روانه اردوی لقا ، ، خانه از آمدن او خبر داد پیاده کان امیر را از دخوا
شنید هم دشمن هست شیرزاد ، و تند شد زخمی بیا زدی خان نزد لقا این خلف
به ذات فرزند من نیست جهاندار امیر را آوردند شیدانم حکیم آمد بکطرف فرود
آمد امیر آمد بکوه جهاندار طبل رزم زد
روز دیگر مخمل پوش آمد او را خنجر از لقا برده هزار آمد کشته کاوسی آمد رفته او را

کشته شیرزاد را آمد و را بر گردانید لقا بدارا نرا زخم زد سپاه شان را شکست داد آمد پای کوه فرود
آمد صبح یورش برد قیماسخان دست با طور از کوه سرازیر شد با ششش سر از کفش بیرون
با تیغ زد قرقشی او را شقه نمود رو با لا آمد اختر و قیروان و سهیل و سجانه زنگی را
کشته آمد سنقر اول را گرفت روز دیگر بالا برود الوس پیاده شد بجا یکی جست بهوا
فرصت از شیرزاد برید او را شد زخم زد برد خود او را الوس سوار زد بسپاه کفر مغلوب
الوس رسید لقا قرقشی را درید او را هم بردند رسید علمدار با علمدار چهار پاره شکست
بسپاه کفر افتاد آمدند اسلام در اردوی خود در جای اول فرود آمدند لقا متحیر که چکار
کند در این بین چاپاری رسید خبر داد که مهیار شتر سرار بر رسته میاید با داده
استقبالی رفت آوردند نزد لقا جوی حال منوچر شاه شد چهار هزار پهلوان دارد
چهار هزار امیر لقب دارد خود قمر الانوار که خداوند هشت ساخرد با کی جهت چهار
هزار خلیفه معظم دارد کل دستیار انرا خودش درس میدهد مهیار آمد بدیدن
خان با هم بعیادت او آمد با دیر چادر رفت بجا میشود احوال پرسید گفتند تا ل
سرخیل است بجز ایدو دارد و آمده سرخیل دارد با دیدن دستگاهش از اول زیادتر هست
با آمد اردو در عقد خدمت احوال خود را بیان دختر جاده را عقد بست داد با دیر برد
شیر ابیا در اردوی اسلام خدمت با عجز با او را محبت شب آمد با برابیرد دید
در چادرش نیامده آمد ارسطور را ببرد با از قفایش رفت او را بگیرد ارسطور را آورد دار
دوی سرخیل دو باره مراجعت با ردوی امیر صبح بود با نماز زد با ردوی سرخیل آمد رعد
عقب او آمد دید میکرد آمد عیال خود را خبر داد که برد نیمرا نعلان شکل در فلان جاست
او را بیا در آمد با راند دید سرخیل لقا که برو فشهر بیا با من یکی شو با اسلام را تمام
لقا نزد خان آمد با دهقان سرخیل صبر کنند تا رزم با اسلام تمام از هر طرف فتح الوقت با
اد رزم بهم قبول سرخیل ارسطور را داد که میر دم هنگامه کار رمیا کم رفت با آمد اردو
شاطر بچه آمد که قرمز پوشی کم شده هست امیر دید صدای طبل بشارت است از اردوی لقا بلند شد
الوس ابو ابجهت خبر آمد دید سام برادر هم پهلوان قدرت آمده حرف لقا زد و رفته بسرا
پرده بیرون آمد نشست بصندلی پیاده من هو شنگ را خبر کنید خبر آمد برو اردوی اسلام نیم را
بیا در عرض نیم نیست رفته عقب قرمز اتا سرش ابرا اینجاست سام پیاده بیا در اما فی ابرابه
برو با اسلام بگو برو ندوا لا تمام میشوند ابو من از این طایفه بیزارم با آقا ی تا بی مکشیم
کم کرا دشو حال دو چار شما شدم مرا با ین بسیار سر دش هو شنگ با دروغ میگوید
چشم من گواهی میدهد که از اسلام بیزارم هو شنگ اگر راست میگوید برو اقی یتیم را
بیاور ابو شب آمد معرا ابرا پهلوش برد نزد سام او برد خدمت لقا و قایع را حکیم اعتقاد
مکن این هم تدبیر است ابو لقا این حکیم بر قدم است از او حذر کنید اما در حق من

مختار یه سرش را برهنه نشسته لقا چهار بر ترا بر هنه از شدت عجز است لقا بهوشنگ ملامتش را که خار
سر شکسته گذاشته حکیم اگر راست میگوید در حرف خود صادق و در طاعتی برد سرها ابرا بیا و ترکیبها
میشود لقا برد سرا اسکندر را بیاور ابو شب آمد امیر را برد صبح آورد برابر سام لقا از حرم در آمد حکیم در
کوش لقا گفت امیر لقا بیا با امیر اکشتی با برو ا بود در دل خود یا الله و عجز که سر ببرد در این بین سیلی
رسید سیلی برگوش ابو زد ابو افتاد او را از خود دور انداخت و اسکندر را برد سام تهیه داد که سام
خود حلوا با دید پسر سام را شقه امیر را برد ابو که حکیم این دسیسه را نکرده بود فرزند سام کشته
نشده سام لقا پیاده راست میگوید اگر بجهت حرف حکیم نبود چرا فرزند من کشته میشد با
جای حکیم هست با جای من لقا حکیم را از بارگاه بیرون آمد بجا در شش نوشته از جهت سام که از ابو
سر سیلیرا بخواه سام با ابو عرض فیلی نزبر دست است من از عهده بر نمیایم سام هوشنگ را نیز ابیر
بحوالی سراپرده یکی با د برود سیلی را بخند آورد شش وقایع را غلام بچه آمده جام آب با بو داد که
بخور ابو جام را گرفت بخورد پیاله خود ریخت عجز شها کجاست شب ما نمده بهوای سراپرده دید کشتی کشیکچی
ندارد غلام بچه بیرون آمد که پیاله او را گرفت بغل او را بست صبح آورد برابر لقا حکم قتل داد
مهیار رسید ابو نعره داد که ای پهلوان من پناه تو آورده ام مهیار واسطه با او کرد دید که او را بی
ببخشید لقا خیلی با ان که هست اسرار زیاد او را خرچی نمود مهیار گاغذی با بو داد که بیر به
این کاغذ را بنا یب اسکندر ابو بیرون آمد بیرون اردو ماند شب آمد بحوالی سراپرده با ز
غلام بچه بیرون آمد انی بجای بیشترم برد ابو آمد با ردو کاغذ را صبح با لوس داد نوشته بود
حکم خدا وند که برد یه در این بین خبر آمدن خود مهیار را با لوس استقبالی مهیار دار دشه
نشسته گفت بخیال تمام کردن شما ست و من مانع او شدم که شما بردید الوس حکیم با خود
اسکندر رستم بجانی رفته است که با وارد با برسیم به استان خبر آوردن نسیم از لقا
دار قرمز پوشی و وقایعات دیگر با لقا با ر قرمز را میبرد شهر من بجا ترا دیدم و با رد و تی
رسا نیدم مهیار از این کینه که بهمه از او حرمت دار ید الوس این نفس طفل اسکندر نسیم
است مهیار ربیا با پس تو این اردو و سپاه را برداربر و با امشب الله بیماری خداوند دیده
کنند نقره را خراب خواهیم زد و بیا با آمد محمد و هلاکو خان جلو گرفتند الوس مانع مهیار
رفت الوس وقایع سراپرده را بیا با با آمد رو با ردوی لقا در بارگاه دید مهیار لقا طبل
با شد سام آمد حوالی خیمه سراپرده نشست کرد زیر پای شیر گوی داد با یشان پهلوش نعره
هو شنگ پیاده رسید با فراز بیرون اردو در رزم در آمد ندید زبر دست است هو شنگ
فرار با دنبالش آمد صبح آمد نیر اصبه شیرزاد رسیده با کجا بودی فشکار آمده بودیم
نشستند کباب خوردن از افطار صبح صف آرا شد آمدن مهیار شتر سرا ز برای
امداد لقا و کشته شدن کهیار بدست هلاکو خان و کشته شدن زرنوش بدست
خان در رفتن خان با بر و بجانب شهر و رسیدن تهمتن از در دره و با قی
داستان کهیار برادر مهیار آمد در میدان هلاکو خان آمد او را شقه مهیار آمد برزم

درآمدند هر دو پیاده شدند رزم نمودند مهیار رهاکو را از ضرب انداخت دو باره برزنها بود رسید ضرب
سنگ رهاکو را برد مهیار زرد و آمد شیرزاد رسید قاآن میدانی که امیر اینجا نیست این قوماق
بیداد میکنند شیرزاد آمد مهیار خود را بدم تکن اسکندر نیست تو هم برگردیم هم برمیگردم هم
برگشتند هوشنگ پیاده آمد میدان سلیم شیرزاد فرستاد بمیدان که مرد که احمق فرستاده
رزم و جنگ پیاده شب آمد برگشتند صفها بهم خورد برگشتند شیرزاد سراپرده است
که میرود درو غلام بچه میآید آزار داد نیست میخواهد سام آمد این سراپرده از کیست سام
از دیوان است بیشتر گویست خان بیا بزم آراسته خواستن لقا را از بهر نوش
چون لقا از مقدمه بزم داشتن خان و بودن نسیم مطلع بر زرنوش نسیم از تو میخواهم
زرنوش آمد دید شیرزاد رفته برقص مهیار هم اینجا بود آمد بقضا حاجت را گرفته
دست قضا خار بیداد را بسته و را آورد بچادر را بر انجال زرنوش را مشتی بر کرش زد که
مغز از دماغش بیرون آمد مرد زرنوش دید در نیامد آمد دید نعش او افتاده است آورد
برابر لقا برد نسیم انتقاص آمد دید خان سفید را متوجه باشی در آخر شب جمع آمد
اسفندیار دید رو و آمد زرنوش او را بسته داد بردند اردو رو بچادر آمد پیدا
دور را گرفتند زرنوش کمند انداخت رو از سر چادر جست دنبال کردند
رفته در چادری دو زرنوش را گرفتند هر که آمد زد زرنوش در چادر سام هوشنگ را
خبرداد نه آمد را از چادر بیرون کشید شیرزاد رسید را از او گرفت هوشنگ آمد
بو دیوان خبرداد شیرزاد نیامد لقا را خواب داد صبح روز دیگر لقا خان را دو خوب نگری
دیوان دلگیر شده میرود خان برود برکه مهیار خندید خان چرا خندیدی تو آقای لقا
لقا مهیار اگر او را آگاه است پس تو چرا حیا نداری هم از اعشان لقا مانع شیرزاد سوار رفت
آلوس را چه امیر تا زرنوش شهرا افتاد رفته رسید
بشیرزاد پرسید کجا میروی شیر دره هم رفتند در راه خان کور سر از دست
بکباب خوردن دید پیاده میرود بشیر او را بیاورد آورد کیستی کجا میروی عرض پیاده
تهمتن تاج بخش از دروازه هستم آقایم مرا فرستاده لقا را بطلبم دشاه اسلام بیرم که روز
در دو تهمتن او حرف را تمام خان پرسید آقایت الآن کجاست گفت این کوه سوار بیاید
اردشی کن دست بخنجر برزم در آمدند فرار عقب آمد برگشته او را بکمند بست آورد
خان اتفاق آمدند اردوی تهمتن آمد سراپرده دید جوان بسیار قوی هیکل است شیرزاد
عرض پیاده است این بود تهمتن شکیر را بیاورید دید پیاده قوی هیکل را آوردند
تهمتن ترد که من گفتم خودت برو دیگری را فرستادی حال این پیاده را ببند و بیا آمد
یک سیلی زد تهمتن نهیب داد خان خنجر بازی کنید در سراپرده نشستند این دو نفر برزم
درآمدند دید خیلی زبردست است از جلو در رفت خواست دنبال کند از جهت کشتی
من برمیگردم ایستاد گوشه نشسته او آمد گریبان پیاده را گرفت او کشتی درآمد
او را زمین زد سرش را برید خان فهمید چه خبر است اما محض اشتباه دست به تیغ زد
بیا آمد تهمتن رو بخان آمد بجهت رزم کشید رزم تماشا بین دو اردو جلو امیرخان

خنجر بیا بر دو سوار رفت شب اسباب چادر تهمتن را برداشت و نوشت انداخت که بنده نسیم
بودم پیاده را بین خفته که دیدی سر بریدم اسباب را هم بردم بعد از این بخیال اسکندر نباشی
تهمتن صبح کاغذ را خواند فهمید دیروز پیاده من کشته عمدا چنین در رفته آمد خدمت لقا تهمتن
وقایع را هوشنگ امشب بر دار روی اسلام قصاص پسرم را بکنی تهمتن منهم بگرفتن اسباب هم
شب هم آمدند کبار در طلایه بود آمد جلو ایشان تهمتن احدی کار نداریم بقصاص خون پسر
سام آمده ایم کبار که سلیم نبود کبار اگر تو مردی بردار و طبل بزن در میدان قصاص کن تهمتن
آمد در حرم لقا بگو طبل بزنند روز دیگر صف آرائی هوشنگ آمد میدان سلیم را آمد او را بگرده ورد
پاره مرد تهمتن آمد برگرد رزم من است مرد میدان تو منم تیغ رو بسلیم آمد عمید بگرده
ابلش را قلم خواست او را در غلطین بزند بجا یکی بگرده را از دست سلیم در زد دست به تیغ آمد سلیم
بند دستش را گرفته کشتی در آمدند سلیم را زمین زد بسته آورد خدمت لقا مرد نقاره از قرمز
بمیدان آمد رزمشان بکشتی رسید شام مانند لقا یکی بود میرفت سر نقاره را امیر خوب بود
پیاده کاغذی بلقا داد نوشته بود که دسته جادو آمدند در چادر روی جادو آمد برد نقاره
را بیاورد آورد در مقابل لقا سلیم هم بغل بسته برابر بود سلیم کمند را پاره جادو در اکتت
نقاره را از تیغ از دست یکی در آورد خنجر از در لقا آمد او را از ضرب تهمتن بیدار آمد
از وقایع مخبر برگشت در اردو چادر شما را کندند یک طرف فرود آمد
قسنواز از شیرزاد در آمد رسید بباغ غبان جوی دختر لقا را بجهت کلی ز منهم رفتیم
بجواب بین لقا را خبر دادم او را بردند آمد در شهر نتوانست امیر را بیرون خان ببرد آمد بخان آمد
بجواب اسکندر را برده نزد شیرکوی است آمد را خبر داد غلام بچه وارد آمد درون لقا هم
راز جز امیر را برده برده بنده شادوران آمد بخان خبر داد سوار آمد دامن کوهی بیا برد در قلعه فرسام
بکوه سیاه بچادر رفته خان آهو را صید پیاده بکباب درست کردن سمند رفته از پشتش
رفته دنبال سمند خان خوابید بهمراهی رسید بعد از رزم اسلام این ما را تمام خواهد
بیهوش کردند برگشته دید خان نیست ماز آمد شهوار را دید در این بین تاجری
آمد که مال مراد زد برده شهوار دو طلب خواست پیش آمد پرسید کیستی اردوی
اسکندر نسیم پهلوان و صندوق دادش تاجر وارد آمد پهلوان شهزاد در صندوق گذاشته آمد
قلعه فرود آمد شهزاد را بالا بردند فرمان داد یکدفعه در صندوقها را گشودند پهلوانان در
آمدند هم مرا بستند خانه را بجا نهاد اتفاق آمدند بشادوران از شهوار امیر را نزد
شیشه جادو دست منزل او در حمام سنگ هفت خان بشیر را فرستاد رفت آمد که در را زنی
کنند خودش آمد ملکه در را شکسته آمد نزد شیشه جادو امیر را گرفت بحرم خانه که امیر رسید
بیاد بر دو در نیامد خان رفت دنبالش در دهلیز افتاد بچاه بشیر آمد بیا شب آمد در اندرون
شهوار دید دختری گریه میکند میگوید ای نسیم کجائی آمد نزد او راه عرض است یکدفعه
بیهوش بحال آمد دید بغل بسته برابر لقا است او را بجادو داد ببرد بعد بحکیم اساسی
امیران معظم اسلام را نوشته برداشته رفت اذیت نمودن شیرهای جادو اسلام

راه بردن بعضی امیرزاده و زیر سحر کردن دیوان اردوی صاحبقران را و آمدن بلند
آفتاب بیاری اسلام روز دیگر سار بیابان آمدند نزد ارسطو و الوس که شیر بیا را آمده اند و
حمله میکنند که هر خان را بعلاج علاء زمان او برگشتند که شیر بردشی الوس فکری بهلاکو خان و النجا
دشفیع شاه محمد را کند بعد دیوان خدمت الوس که بیا اطاعت کن الوس را فیع را از اردو
بیرون دیوان لقا طبل صبح بتخت نشسته آمد جلو صف مهیار آمد میدان اسحق را
زخم زد و الوس آمد لقا بدیوان این پیر مرد شیرزاد را است زخم زده او را بر گردانید که گفته دیوان
کرد با دیو الوس را بر دم مهیار بر گشت دیوان نزد ارسطو که برد سه روزه مهلت داد
بر گشتند ارسطو ابو را بعلاج کا از خود شیم بنا بمصلحت دو منزل عقب نشست لقا را
گمان که رفته است ابو آمد دید لقا بمهیار زره خفتی بر دو نوشت رضایت و مرخصی داد بعد
دیوان ایران شیردره را آوردند فرستادشان پهلوی امیر ابو آمد رهاد رحیند آفتی زد
دار و بکار بر دکشیکچیان افتادند آمد پشت جادو در دیوان دار و بکار برد آمد بجادر
غلام بچه رسید ابو را گرفت با داد بردند پهلوی امیر صبح دیوان رفت لقا هم رفته به
شیردره
تسخوار با دامن کوه شعاعی دید
بجادو خواهر است آمد بر سر دید معدن یاقوت است فکری نمود که چگونه ببرد با بغل مرا با رکن ببرم
را با زغافل با خنجر زد شکم جادو را دریده با بو آمدند رسیدند بهفت سواری با مخمل پوش که
هر دو در شکار بودند با آمد او را ملامت آمدند بدره رسیدند با آمد تماشا دید پیشخانه لقا
میآید با خبر داد هفت سواری پیشخانه را ببرد لقا خبر جهان پناه شاه دو نفر سرخی
با جمعی که او از دره در آمدند هر دو را شقه شام بود آمدند بدره لقا بتعجیل پیش دیوان روز
دیگر بلند آفتاب از دره در آمد لقا خودش آمد که از خون دو پسرم نگذشتم بیا تا محبت خفه شو
با بیرزم کین لقا آمد کل سپاه همراه سرادمخمل پوش هم در آمد جمعی را کشتند رفتند بدره با آمد
اردوی لقا دید دیوان آمد به بلند آفتاب خبر داد که جادو آمد بیرون رفت خنده روز
دیگر لقا بمهیار برو اینجوان را بیاور تو که بمن محتاج نیستی یکی اینکه من مرخصم با بیرون
دیوان بر آشفت گفت البته بتو محتاج نیستم سام را آمد طبل زد با شب آمد بجادو دیوان
غلام بچه آمد فرار از دنبال با آمد برگشت با مضراب زد بسینه آتش او را کشت شبیه او آمد
دیوان را بیهوش بکشد صبر آمد از جلبندی زبان در زقرار او را آورد روی سینه او کنار زد جهت
صبر آمده چیست گفت سلطنه طلسم است بخنجر و جامی که بیابید از جام آب بسینه ام بریزید با خنجر
مرا سر ببرند این اسباب در طلسم حمام سنگ است با آمد بدره صبح سام آمد میدان
مخمل پوش آمد با روز را شب کن رزم بکشتی رسید شام او را بست دیوان جادو
با مضراب جادو را کشت آمد اردوی لقا دید رفت بجادو دیوان با آمد بغل جادو
نشست هوشنگ پیاده رسید دستی بشانه با زد با دماغ را گرفت فرار عقبش آمد بیرون
اردو با برزم در آمد هوشنگ دید از عهده بر نیاید فریاد زد احضرو با آیات مصحف

خواهان فرار هوشنگ خیره از عقب با آمد با برگشت او را بکمند بست خواست بیهوش شنگ بار بند
با بیت او را بست آورد از دره خدمت بلند آفتاب با لای سرش آیات مصحف بخوانید که جن
او را نبرد شبیه او آمد اردوی لقا دید لقا از جادو دیوان در آمد با بروم سام را بیاور در رزم تهمتن
لازم نیست من فردا هر دو را میکشم با شکل تهمتن پس با قرار تو دیوان هیچ کاره است با
چه شده لوح بمن داده با برگشت دید بلند آفتاب خوابست هوشنگ را هم اجنه برده است
با سام را نبرده با شد آمد دید سام را هم برده است صبح وقایع را به بلند آفتاب گفتند سوار
از دره در آمد لقا با دیوانهم در آمدند هوشنگ این پیر چیزی دارد که لوح و بت را باطل میکند
تهمتن بر آشفت لوح را داد بدیوان اگر او را نکشتم مردم نیستم هوشنگ با منی تو لوح را بر بازو بگذار
برو مخمل پوش را بخواه به بند شیء سام با هوشنگ آمد میدان مخمل پوش را با بگذاشت بلند آفتاب
آمد تهمتن را طلبید با تهمتن را طعنه که بزور لوح کار میکنی لوح را دور انداختم الان نزد سام است
با پس صبر کن اینجوان او را بگیرد بعد تو را محال است من شنیده ام این حریف شیرزاد است
بلند آفتاب با دو بر زم در آمد سام مخمل پوش را زخم زد هوشنگ او را به بند آمد به بند
با خود را رسانید با خنجر زد شکم هوشنگ را پاره مرد سام رو بپا با آمد شاطر که مخمل
پوش را ربود لقا بدیوان جادو مخمل پوش را ببرد با بلند آفتاب چابک با لای کار فایع
میشود بلند آفتاب عقب رفت از جلو تهمتن در رفت تیر زد نصف جادو که از زین
بعد مرکب تهمتن را با تیر زد بعد خودش را زخم زد دیوان جادوی بسیار بلند آفتاب پیاده
با لای سر مخمل پوش ایستاد جادو را زد لقا سپاه همراه حرکت داد بلند آفتاب زد بسپاه دیوان
فرصت یافت جادو با آوردن نقاب که پلنگ سواری رسید جادو را در مغلوب پراکنده مخمل
پوش را برد بلند آفتاب آمد بدره با را برد که نقاب را بیاورد با از دره در آمد بغار
آمد رسید بغاری دید پلنگی در غار خوابیده اجاق برابرش میسوزد با پلنگ را بیهوش آمد
در غار دید جادوی چند است همه را بیهوش کرد بریده مخمل پوش این پل من بود من را آورد
با او را آورد خدمت بلند آفتاب بعد تو بر دو رفت با آمد روت دران دید شهسوار شکار
گاه آمده با شبیه دختر خدا از پل عقب افتاده ام او را ترک خود سوار آورد شیء در شهر پل
سپردش بوزیر **گیر آمدن نسیم بدست شهسوار و در شادوران و حکم سوختن با کردن**
با قوای وزیر و اطلاع یافتن که نسیم است و حبس کردن او را نزد امیر و بخاب یافتن
اسکندر و دوقایع دیگر که در ضمن است نوشت به پادشاه که این دختر بیوحی است او را
بسوزان خاکسترش کیمیا و اکسیر است با را آورد در حرم به بهانه بوسیدن او را
بست دید نسیم است وزیر بیوحی است با را بسوزانند جواهرشان سیه هم مرا گفتی شبیه
جادو را با را آورد رفت نزد ادبر گشتند که راست میگوید و وزیر این نسیم است
قرار با را دار بزنند جار زدند روز دیگر از شهر در آمدند کوری آمد که این پسرم را
کشته است به امید من او را بکشم ندادند پس بگذارید چشمش را بکنم دادند به
با ودی سینه با نشست خنجری گرفت که چشمش را بکنند بغلش را با زهر دو دراز

شهریار بن شهسوار از عقب گریبان او را گرفت بلند او برجست خنجر شکنش را جای که شهسوار
سوار آمد در دامن کوه او را بست شیر او آمد در شهر شیبه آمد او را دلداری داد
اسکندر را بیاور من او را بکشم شیبه لقا مؤاخذه میکند پس مرا اسیر او را بزنجیر بکشم
بجواب اسکندر برد او را آورد لیکن امیر بهانه کشتن طرک از بازوی امیر سرپنا شمشیر زنجیر
داره شیبه را گرفته در پیش شیرزاد امیران را بغل باز کردند شهسوار را آورد از [illegible]
سلمان در خلوت بود سر شهسوار را بستند بر وزیر داد شیرزاد امیر عرض شما برده ام اردوی
هستم امیر او را بگذاشت آمد رود و در راه رسید بنقابدار زردپوش او را حوالی
شهر شادران احترام آمد بخان وصف ترا شنیده ام بیا برویم اردو معلوم خواهم سوار شده
بیرون آمد نزد خان او را نزد لقا بدار آمد شهر را گرفت امیر امیران از بالادست اردوی
لقا رد شده لقا خبر کاغذی نوشته بجهت منوچهر شاه فرستاد اهل سپاه آمد فولاد [illegible] نوشته
که بحکم لقا بخش جادو نامه را در دل لقا داد لقا او را خواست آمد کاغذ را داد و شرطیکه دیگر
نامردی نکنند لقا قبول حرکت آمد برابر اردو آمد که بهرام شیرپوش و شاپور شیرپوش رسیده
دو طلب رزم اسلام شده لقا اشکال دارد بیرون بیا تماشا کن بیرون آمد بهرام بر
سواری آمد از جلو در رفت برگشت تیری زد بسینه اش که سر تیر از کفل مرکب در آمد همه آفرین
بهرام آمد در صف ایستاد شاپور هم آمد زن لقا آمد اردو احترام رسید شیرزاد را نیم برد
لقا درنوش را بجهت خبر از بالادست آمد نزد خان بیرون ایستاده آمد امیر عرض که خانزاد
آورده ام بیرون اردو هست امیر چادر بجهت او زده نزد درنوش آمد لقا را خبر داد در زرافشان
خان بگو بیا الان که مهمان خواهم آمد آمد خبر لقا تیر سیم آخر اسلام بیاورد بهرام من او را بیاوردم
لقا به چه قسم میاوری برضا او را اذن داد آمد خدمت خان برویم اردو خان الان که مهمان امیر
بهرام مانده از بیا جمعی پیدا شده چادر زدند شیرزاد خبر آوردند که سراپرده قرمزپوش
هست روز دیگر دو بار بهرام بخان بردیم سپاه بهرام رفت دو تعدی بکنی شیرزاد به بهرام
برخیز برو دیگر اینجا مباش بهرام سوار برود ده قرمز رسید آمد نزد او که من در اطاعت توام
نقابدار سرپوش به پیاده آورد بچادر شب شاطر بچه نقابدار آمد نزد او غافل شیرزاد
برگ خواب او افتاد او را بست پیاده خود را برداشت آمد حوالی چادر نقابدار پیاده را برد
بخشکیمان بگو بهرام را برده آمد خبر داد پیاده رفتند پیاده وارد چادر قرمز [illegible]
پیاده فرار عقبش آمد بهرام او را کمند کشید پیاده بیهوش برده نزد لقا بخور حکیم بهرام چند
روز پنهان شب صبح ملازمان نقابدار شاطر بچه بیحال را خدمت امیر آوردند او را از چادر
شیرزاد آورده آمد شیرزاد که بهرام است آمد اردوی کفر دید لقا نزد خان که بهرام را
از اسلام بگیر روانه کن آمد بخان رافع لقا رسید گفت خان خوب است بعد او را خواسته
بهرام را پیدا کن [illegible] آمد اردوی لقا در چادر فیروز وزیر احوال پرسید به تقدیر لقا
بهرام خود را پنهان کرده نقابدار پیش او است چادر شهم فلان جا هست شب آمد دید
کشیکچی خواب است آمد چادر دید تاریک است چراغ روشن صدای همه شد درنوش

ازاطراف چادر را

ازاطراف چادر را پاره کنید او را بگیرید چراغ خاموش شد یکی از آنها یکی را بغل زد گفت
گرفتم از چادر در آمد فرار درنوش از دنبال آمد او را که چند نفر را فرستاد در رفتند بغار در
کوه یکی راه را در پرده کلیم بپیچید چهار نفر را در کودی کمین گذاشت بعد از ساعتی کوه
او را بکتف کشید عمداً از سمت اردوی اسلام آمد سیاهی دید رو باو آمد فرار حوالی
کمینگاه درنوش بگو او رفت پیاده رو بیا آمد نه از جلو در رفت دنبال زد
بکوه یکدفعه برگشت یکی را بضرب یکی را بخنجر کشت چهار نفر را تمام آمد در رو
بدر غار بیاید درنوش طپید فهمید چیزی هست یکی از کشته ها شد آمد در غار
دید درنوش جمعی نشسته تسلیم رسید همه را گفت من فرار آمده صبح نعش
ها را برابر لقا آوردند لقا به بهرام امشب قرمزپوش را [illegible] بعد [illegible]
امشب بزن سپاه قرمز تمام کن بعد درنوش سفارش کرد او را بیاور آمد
بچارسوق در فکر بود شب پیاده حاضر بود من او را بیاورم آمد اردوی اسلام
اول امیر کرب را به نگهداری اردوی قرمز فرستاد بعد کبار را عقب قرمز سفارش
او را برداشت آمد بیرون اردوی لقا کمین آمد درنوش [illegible] آمده تا پشت اردو
بیرون آمد [illegible] آمد طلایه کفر رسید [illegible] گرفت افتاد در
نوش او را گرفت بست آورد [illegible] آمد آخر شب در چادر درنوش [illegible] پیاده
دست بخنجر آمد در چارسو درنوش سراسیمه دوید او را بیهوش برد آوردن نعش
شاپور که مأمور اردوی قرمزپوش بود صبح نعش دو پاره شاپور را برابر لقا آوردند
لقا سوار که بزنند اردوی قرمز امیر آمد جلو گرفت بهرام برادر شاپور نقاب انداخت آمد در میدان [illegible]
پری آمد اول [illegible] بعد خودش را زخم زد مخمل پوش آمد رزم بکشتی رسید عصر دست برداشتند
شام درنوش دارد [illegible] آمد در چارسو گفت ابو را بیاور [illegible] رفتند چادر یکی [illegible] خودش
نیم شد قرار دادند او را که آوردند [illegible] که اگر [illegible] فرار [illegible] چه
خبر است یکی تو [illegible] این بکس زن [illegible] وقتی که من آمدم نفهمید از غیض ابو [illegible]
زد خنجر کشید او را کشت [illegible] بود فرار نقاب پیاده شاپور را [illegible] مخمل پوش آمد او را بیهوش
که ببرد [illegible] رسید [illegible] آمد بهرام سپاه از رو بیا آمد فرار صبح تیر انداخت گرفت
تا صبح شد رسید در چادر خان بیرون آمد بهرام را گرفت که سوار در [illegible]
شنوا که کبار رسید برادر شاپور قرار رزم داده بر روز دیگر
فرود آمد افراسیاب بجان خانه برگشت [illegible] صبح کبار دید [illegible] سوار آمد شب [illegible]
پشت اردوی لقا شبیخون زد لقا فرستاد نزد خان که دیشب شبیخون بما زدند خان
آمد [illegible] کبار [illegible] آمد بخان که کبار به قرمز رفته بود افراسیاب او چنین
تدبیر کرده او هم چنین کرد شیرزاد نزد لقا که نقابدار را [illegible] او را بغل کشوده است

داد بعزت روانه اردو را برداشته رفت لقا به خان که بیا از زرد پوش را دزدی من نیایم لقا شب
سوار آمد نزد خان دست بدامن او زده برد من امیر را می‌جنم بیایم خان صبح بیا با بهروز کاری
کن که من در خفا خدمت امیر برسم اگر آن شکار را بیابیم فساد خواهد شد من امیر را بشکار
ببرم تو بیا جلو داد آمد امیر عرض فلان دشت شکار زیاد دارد امیر سوار از اردو
در آمد شیرزاد آمد جلوش رکاب را بوسید عجز امیر او را بجا در آورد بیا بطور برادری از ما بگو
بیراس تو خیلی مغروری شهر شمر را بگی کرده خان من مغرورم پسر نبی خان شهریار
زاده هر چه تو بگوئی از تو میتوان شنید لکه قاسم پسر امیر نبود امیر پسر را بهیب داد ساکت
بخان باشی من از شکار بر گردم امیر رفت بشکار پری آمد اردو فرستاد اسکندر را از در
سوار و بیراس و هیکلان بن بیراس آمد نه مرا امداد کنید این نامرد را از هستی بردارم
قبول شب سوار شده آمدند خان از جا در بیرون آمد بیراس رو بخان آمد هر چه خان التماس
نشد دست به تیغ آمد خان از کفش در آورد زد زیر بغلش دو پاره پری را فرق در سه
هیکلان بن بیراس را شقه اسکندر را زره سوار بهزاد دیوزاد را زخم زد در طلایه اسلام
رسید او را هم شکست داد طلایه دو یم خسرو بن الوس را شقه بعد از این تفصیل خان
به شیر که امیر باشی من برگردم آخر اینها نگذاشتند این فساد را برپا سوار آمد میان
دو اردو فرش انداختند نشسته صبح خبر کشته شدن خسرو بالوس گفتند پسران الوس
عرض اذن بده یکدفعه برزم پسر شیر تماشا کنیم الوس آرام بگیر خواب بدی دیدیم
که خبر آوردند شیرزاد رفته میان اردوها نشسته است الوس امیر میخواهد این مرد را
مسلمان محال است برو او را بیاور بیا دادار با مواخذه ارسطو آمد لقا خبر مهیار شیر را
خان را بیا در ارسطو آمد بخان امیر از با مواخذه میکند بیا برویم مهیار هم خان محال است
مهیار را اگر انصاف باشد حق با اسلام است بعد ارسطو که عجز میکنی من مسلمان میشوم
با این نامرد بوالهوس جنگ میکنم ارسطو مهیار را آورد اردو خدمت الوس مسلمان شد
لقا شب آمد خان را برد صبح بداغ برادر زاده بهرام آمد لقا او را محبت شب بداغ آمد
رو بجا در خان جهت قصاص برادرش خان از شدت خیال خواب نرفته که چه کند
خجالت اسکندر را از این کار که از من سر زده شیر بداغ زاد به بخان بیرون آمد بداغ را
شقه ملازمان بداغ دور خان را گرفتند لقا در آمد فرمان داد سپاه بداغ را با همه تمام نقابدار
زرد پوش رسید زد رودی لقا رسید شیرزاد حمله آورد صبر کن تا امیر بیاید از یکطرف
رفت لقا بخان طبل بزنم چقدر مردی آخر صبر کن تا اسکندر را از شکار بر گرده رزم
شیرزاد با اسلام و کشته شدن الوس و عزاداری امیر و مسلمان شدن شیرزاد و
آمدن بهرام و پشیمانی شیرزاد و امداد بهرام از لقا و از دین بر گردانیدن شیر
زاد را بتزویر لوح و بیان روز دیگر امیر رسید از وقایع اطلاع یافت خان شیر را
پی آمد پسران امیر با من چنان تو هم حوصله کردی تلافیم نکردی بعد بیا

ایرا به بنم آمد با تیر تملش مشو خان دید خبری نیامد شیر را آمار دوی امیر چهار سو با ابراه
ابزبو رسید یکی سنت ابوز رفته پسر تو واقعیت را ابوزانه رود بو آمد ابو تهیه او سلیم
جاق او را بکمد قلم زخمی هم بود زد شیر آمد بخان صبح لقا طبل رزم شیر با سفند یار خان
را امیر مرخص کرده برویم تلافی کنیم اسفندیار بدر نوش را خلاص او کار را بکنید
داد به شیر بداغ گذارد و دارو داد شب آمد دارو بهوا زد رسید بشعل کشیک بیهوشی ابو
رسید او را گرفت سوزن بداغ او زد عطسه کرد چنبه افتاد او را بیهوشی گرفت آورد بجا
سوق چوب زیادی زد رسید از او مواخذه به زدی آمده بود او را بست
شیر آورد نزد خان وقایع را خان انعام بسیار بیا داد مرخص صبح صف آرائی
خان اسفندیار را نزد امیر که در امان خدمت برسم امیر حرف مرد یکی است بر گشته خبر داد
خان میدان آمد مرد اسحق بن راسب بن الوس را شقه الوس اذن گرفت رفت بر فتن
فرزندان شام آمد دید هنوز شیرزاد برزم است از امیر اذن رزم نداد التماس قسم داد
آخر اذن داد رفت بحمام غسل کفن پوشید از حلی حلال الیت طلبید آمد میدان تیغ
از کف شیرزاد بیرون نیزه فرق شیرزاد را درید دو پاره دست الوس بلند دست
خان بزیر آمد نیزه را از کف الوس بیرون تا سینه او را درید نعش را آوردند
نزد امیر نعش شیرزاد دو پاره مرد مهیار آمد برگرد تو طالب رزم بودی چه شد حالا
شب است برگرد فردا آمد نه جهت رزم فردا روز دیگر مهیار را زخم زد مهیار هم او را
زخم زد دو پاره مهیار را زخم دار از میدان بردند زد بصف اسلام پسران الوس را تمام
برگشت صفها شکست

لقا آمد اردو و احترام آمد پیاده

او را پدر نوش آمد دید پیاده از اسلام خسته بود نه فرصت در نوش را برده آمد رو بروی
زرد پوش در نوش آمد بمدافعه خواسته زره بهزاد را بیهوشی برد فراشان رو بداد آمد نه پیاده
احترام از کمین در آمد فراشان عقب کشید نه لقا نقابدار را داد روز شهر بیرون نه پیاده احترام
بر دشمن رو بجزیره ملازمان او با امیر عرض سپاه دشمن ملحق بسپاه خود با او آمد خدمت
وزیر احوال پرسید پیاده احترام لوست پوش بر دشمن طرف شهر آمد بخان نه احترام
نیامد برخواسته آمد بجا در شمن او را که با من وار درید برادر شهر ملازمان احترام خبر
لقا داد نه این کار نیم است یکی آمد که نیم روز شهر رفت در نوش را دنبال او امیر خبر
قطاطوس را بشنوا با قدری راه رفت نماز رسید با رو دید پادشاهی پهلوانی در
سراپرده نه از یکی پرسید این کیست پادشاه ارغوان شاه پهلوان امیر بهرام از بدر تیمی
آیند با دید پیاده احترام را با نقابدار زرد پوش را آوردند نه ها هم امیر بهرام بر خواست
بغل نقابدار را با از این نامردی است نقابدار را آورد بجا در خودش شب با آمد بهرام
نقابدار امیر بهرام این کیست نقابدار تعریف امیر بهرام چند روز اینجا باش با شمیر در
بر میکردم نیامدی با همه رو کمی تو قسم میایم با را قسم داد بجهت آمدن با نقابدار را برا

روانه شد روز دیگر رسید سپاهی جواده مرصع پوشی
در جلو پهلوان بسیار از عقب بیایند یکی را که ایشان را بیاد خودش رزان پهلوان آمد برابر
نقابدار که بیا برویم خدمت حمزه شهزاده افتخار بن لقا نقابدار از سیاه آمد دست بشمشیر برد
نقابدار آمد تیغ از کفش درزاد و را اشقلها زمانش خبر با افتخار داد شیخ پهلوان آمد برابر
نقابدار یکی را اشقلها کنند خبر به افتخار داد که این نقابدار یک عجوبه است که از
برگشت به سپاه با آمد پیش افتخار مقصود تو چیست از خون این شیخ پهلوان که کشتم
بیا ای پهلوان من شو و نوکری مرا بکن هر چه بخواهم میدهم با آمد نقابدار گفت تو
بگو مرا بجهت چه میخواهی آمد بجهت رزم با اسلام با این خودش مسلمان و نوکر اسکندر
است دیگر آنکه تو دلقا و شیر کوه را نوکری قبول ندارد سپاه در نقابدار را گرفتند در
این بین بلند آفتاب رسید و سپاه سپاه را شکافته خود را با افتخار رسانید از جلو او فرار عقب او آمد
فردا صبح رفته اردوی لقا با ورسید او را برگشت خبر لقا داد یکنفر از طایفه ایشان در
طلب ملاقات آمد رسید با دو پیاده از رکاب بلند آفتاب با بوسید که و اسطه من باش خدمت امیر
بشوم بلند آفتاب او را داد بیا که بر خدمت امیر با زمرد پوش را با دو سپر خودش با ارسم کی
نشان روانه اردو شد بین راه کنار چشمه پیاده بغذا خوردن با خوابید برخواست با
را بست آورده با اردوی لقا با در راه بحال آمد با نفحش دادن شمشیر جهت با آمد
افتاد مرد سپاه پیاده دوش او را عرابان کن آمد با را عرابان کند فرار از رسم عقب او آمد در راه
در شکارگاه رسید با میر بهرام که با ارغوان شاه بشکار آمده بود با میر بهرام پناه آورد
چون خود را تغییر داده بود با را نشناخته گفت تعریف بهرام وصف ترا شنیده ام چند
روز نزد ما بمان با قبول نمود صبح خود را بغل بسته روی عراده دید ارغوان شاه او را
بسته بود بخبر بهرام در راه رسید لو بیان با تفاق آمد اردوی لقا با را آورد برابر
دیبان داد بهمدم جادو بر دوش نزد شیر ببرد با انداختش علاج شد ایند فعه بیندازش
به دشت خونبار رود دوش را هم طلسم کن آورد با التماس و منت بچه نوشت داد بجادو
بغل با را با زد دوش را طلسم رفت کاغذ را آورد چو سوی اسلام انداخت ابو کاغذ را
برداشت آورد در حرم داد با میر خوانه نوشته بود که بهمدم جادو بگفته شیر را آورد دشت
خونبار طلسم ابو با میر عرض کرد عصری در بارگاه بمن بگو شیدو یا نزا بکشی من را با میکنم را
بچوب ببند به حبس کنید امیر حنان ابو فرستاد و تا بیعرا بهمدم گفتند او لو بیان
بهمدم را ابو را آورد حکیم با یک هست ابو را سپرد بهمدم لوحی را دیبان زد شربت
داد بهمدم آورد داد با بو خالی از ذهن خورد آمد نزد دیبان عجز از او سر امیر را شب آمد
کشکچی را بیهوشی وارد امیر را بیهوش بکشد عطسه خواجه صندل و کافور سید از ابو
فردا امیر را بحال آورد امیر مواخذه شکین را چرا ابو آمد اردوی لقا ابو او را دید شناخته

آمده او را درد

گرفت آورد در نزد دیبان شربت داد نخورد فرستادش نزد لقا در این بین خان رسید ابو را با بت
و نزار دید با زاده این چه حکایتی هست من هم مذهب تو شده ام پرسید که سبب ابو دیبان
کرده نمیدانم چه خبر است خان لقا من بگفتم فرستاق اینجا نباشد لقا آمده دشمن را تمام خان
بیرون رفت آمد حوالی اردوی امیر فرود آمد جمعی امیر را خبر از سطور آخان را آورد بخلوت
دست بدامن امیر گرفت بسیار بجهت الوس امیر آمد ببارگاه خان پشیمان شده ایران
از خون گشته که گذشتند امیر فرستاد خان آمد ببارگاه خلعتش داد سر جای با نود در وسط
بارگاه نشست خبر لقا داد آمد لو بیان جادو فرستاد خان را بیاورد امیر جادو را کشته به
تنا طوس در نوش را آورد برابر خان زاهیش کرد نعش جادو را داد با و که پیر لقا
بگو همین جا را نگه دار که بدر رفت میخورند آورد گفت لقا لو بیان بیک منزل عقب نخیف
بلکه خان را بیاورم دیبان رفت نوشته جهت خان که دیبان رفت حالا بیا کاغذ را
دور انداخت خبر لقا دادند امیر بهرام طبل جنگ **رزم شیرزاد با لقا و کشته شدن امیر**
بهرام بدست شیرزاد و آمدن ابو بیرون خان و گیر افتادن و از دست با جو
خوردن و آمدن مفتون شیر سر و آمدن امیر شاپور بمدد لقا و دوباره کافر
شدن شیرزاد لقا ابو را بی خان ابو شب آمد خان را بیهوش دید و ربودن خفته بیشود خوابست
سر برد و شیر رسید با چماق زد او را بسته صبح آورد خدمت امیر سر دوش مصر صرا از اردو بیرون
آمد خان جلو امیر افتاد پیاده لقا دید اخضر فر ارغوان شاه آمد میدان مهیار آمد او را
تنقه ارغوان شاه آمد جدا از امیر بهرام آمد مهیار را از حمزه خان از امیراذن آمد در میدان
بهرام بیا برویم خدمت لقا خان هر چه بنامردان خدمت کردم کافی است رزم امیر
بهرام را شقه سپاه بدرشته از جا در آمد لقا جلو سپاه خود بر بیا امیر ام جلو خان سپاه
بدر به را متفرق برگشتند امیر ابو را مواخذه ابو جادو مکین بود ایز با کیخواستی مرا
بیدار کنی سپر دوش مصر صر چوب بزن آورد سر چهار سو بستش بچوب قدری زد جادو آمد
او را برد نزد لقا سر امیر را بیاورد را ابو آمد رو با اردوی امیر شکین فرار کرده بود رسید با بو
او را گفت ابو بشکین من اختیارم خودم نیست کاری بکن که از این گمراهی بیرون
بیایم نمیدانم چه بسرم آمده است ابو را آورد سپرد به بیرغ شکین تا صبح او را آمد اردوی دیبان
در یک منزلی اردو آن در چادر بهمدم که لقا کاغذ داده بگیرد با خنجر زد شکم او را در ید دیبان
خبر گیم از طلسم خلاص جادو شیرا با را آورد عجز که من مطیع شربت آورد بعد از التماس
زیاد در ریخت در گریبان شب زبان در قرار ریل سینه دیبان گذارد نیست بجهت لوحی که
حضرت ابراهیم کرده بودشان داد لوح را برداشت آورد سوزانید ابو از دین برگشت آمد
خدمت خان که بروم لقا را بکشم خان کار تو نیست کار من است خبر لقا دادند فرسام
برادر احترام آمده و طلب آوردن خان لقا اذن داد شب بخیر آمد اردوی اسلام
خان را از خیمه در رفت صبح آمد به لقا گفتم در اخلعت داد به بزم بجهت او آراستند شراب دارو
دار داد بیهوشی به نعش را بستند با خدمت خان اصلا اعتنا نکرد کاغذ لقا و تیغ
فرسام را مرخص نمود فرسام آمد اردوی لقا چادرش را که یکطرف فرود آمد بعد نزد کهدم

برادر خوانده اش کی بیا القاهم کاغذ نوشته نزد دیان که کاغذ بنویس جادو ببرد در بدرقه
داد بردند منوچهر شاه خواند دید وقایع کشته شدن امیر بهرام را اسلام آوردن مهیار
امیر اسفندیار و طهماسب خان آمدند کاغذ را نشان داد مفتون شیرزاد کر را با امیر شاپور
مامور کردند منوچهر شاه بجادو هم دو را برداشته آورد داردوی لقا بچادر امیر بهرام دار
غول شاه جادو برگشت فارس برادر فارس را هم داد برد نزد لقا بجهت علاج نیم حکیم
در خلوت بلقا بنویس بوسیان بیا می فرستاد آمد حکیم شب برد امیر را بیاور شید در بر
کاه بنشین شیرزاد که آمد رو بردی نشینید بگو ای قاسم و سیفور فریدون اسکنا شید
خداداد ما را بگیرد شب آمد امیر را برد صبح چنان خان خجالت کشید با خود امیر هرگز
با من صاف نمیشود لقا نزد دیان که کاری بکن او هم فرستاد حبشی شیرکه لوچ را بده
داد بیک جادو آورد داد لقا که بزن بغذای شیرزاد جادو آمد در آشپزخانه امیر شیر
اشیر لوچ را بطعام زد شیرزاد خورد دید شب سوار آمد خدمت لقا عجز دست براین اظهار
ندامت جادو امیر را سر جایش گذارد رفت صبح امیر از رفتن شیرزاد خبر با راکه ببین
چرا رفت با آمد نجان ما که خدمتی نکردیم چرا رفتید شیرزاد امیر هرگز با من خوب نمیشود
برو بگو از این ملک برود با بیرون آمد رسید در چادر امیر شاپور دید میگوید شیرزاد
که رفت چرا آمد با حکایت را با امیر شاپور امیر شاپور اسکندر رم دست شیرزاد بجا
نکر رفت حالا هم بجا که آمد در نوش آمد این را لقا خواسته نهیب بر نوش داد با
فساد میکند جعفر را با روانه نمود لقا خبر شاپور آمد از او مواخذه شاپور سوار
آمد خدمت اسکندر سلمان لقا خبر نامه حبشی دیان از نزد منوچهر شاه نوشته
جهت مفتون و فارس که شاپور را میخواهم خود اسکندر مفتون بفارس اشعه
تو امیر را بیاور علاج شاپور با من فارس شب آمد پیاده بیهوش ابو رسید فراز
دنبال او آمد برگشت ابو را بیت توشاخان در طلایه رسید او را دنبال کشت اردوی
لقا طلایه بهزاد شیر پسر عم شیرزاد بود رسید توشا او را شقاز هما چو لقا در آمد هم
نعش را برابر او آوردند خان آمد او را وقتی رسید که توشا رفته بود آمد پشت اردوی
اسلام فرود آمد صبح فارس ابو را آورد برابر مفتون ابو این مرد خشم دارد اهل اسلام
نبود من کور عاجز را آورد مفتون ابو را با زکلاه از سر فارس برداشت رفت مفتون
سوار آمد رو باردوی اسلام دید شیرزاد سوار با سفندیار شیر رو با سکندر بگو قاتل
بهزاد را بفرست مفتون بمن وا گذار کن با رو داد مفتون نزد امیر که سپردن پیاده
سوار در آمد مفتون آمد که مهیار و امیر شاپور را لکار دارم مهیار آمد که بیا در
میدان آمدند لقا فرسام برادر را احترام هم آمد مهیار با مفتون رزم کردند
فرسام بکهرم زنگی شیرزاد از صف خارج است من از جلو او میروم رزم میکنیم از
جلو کی فرار میکنم اینجا که رسید تو کار من را ب از مهیار با مفتون رزمش انجامید
رسید او را بسته آورد خدمت امیر او را حبس نمودند از اینطرف شیرزاد خیال

فرسام را فهمید هر دو را شقه سپاهشان رفتند خان آمد برابر اسلام توشا را امیر شاپور
آمد با شیرزاد در رزم وقت شمشیر زدن پیاده مرکب شاپور را با تیر زد در رو با و آمد شاپور را از
جلو در رفت او را با تیر زخم مهیار آمد زخم خورد قرمز رسید شیرزاد شب است فرود آمدند
لقا فارس را ببر ابیاد در امیر ابو را لکشیک قرمز فارس آمد نقاره را بیهوش ابو برد با آمد فراز
خان بیدار شد چو با بود وقایع را خان فارس را گرفت دار با بو آورد خدمت امیر سلمان روز
دیگر شیرزاد قرمز را از حمزه سپاهش امیر انغ شیرزاد مرد شفیع شاه آمد از خدا از کرب آمد از خدا از
فریاد زد هر مرد میخواهم اینها کیستند امیر خود شاه آمد یک زخم زد دو زخم خورد با امیر را ببرد شیرزاد
رو بصف آمد با آمد بالای خامه ایستاد دست بغلاخن شیرزاد ابر کرد که زد دم متحمل شد
با سنگ را زد به پیشانی او که شکسته حالا وقت تملا است زد با سلام نزدیک بود
شکست بخورند که نقاره از زمرد پوش رسید زد بگفر از یکطرف در آمد لقا را از حمزه دو باره
بزند سالار انش دو رش را گرفتند نقاره را مننه ارده صف لقا را بهمزه برگشته
شیرزاد و وقتی رسید که زمرد پوش بر میکرد سه رو شیرزاد آورد رزم با فردا شیرزاد
فریاد زد سپاه لقا برگشتند نعش ها را از میدان بردند شیرزاد با زمرد پوش در
برابر هم فرود آمدند بجهت رزم فردا لقا این
مرا از حمزه هر که او را بیاورد دو هزار تومان میدهم خواهرزاده در نوش و طلب آمد گوشه
میدان دارو با چاق رسانید کشیک بیهوشی نقاره هم او را برداشت که ببرد سلیم در کمین
بود رو با و آمد پیاده نقاره را انداخت رو بسلیم آمد شیرزاد بیدار او را گرفت وقایع
را او را آورد نزد لقا چرا چنین میکنی نمیگذاری بجال خود با شم لقا نقاره را مرا از حمزه
فرستادم بیاورد تملا غلام خان پیاده را کشت این را کشتم که بعد از این کسی این کارها
نکند آمد در میدان خوابید صبح زمرد پوش را از حمزه مرد کبار آمد شیرزاد را شناخت شیر آب
داد بلند آفتاب رسید تازیانه زد سر کبار سوار زرو به بلند آفتاب آمد امیر محمد را
کبار را برگردانید شیرزاد به بلند آفتاب فرود بیا فردا قبول لقا به رنوش این پسر را کجی
میترسم این آخر شیرزاد را بکشد با را ذلیل در نوش با لقا حکم قتل حکیم ضامن لا به آمد فارس
پیاده هم پی کشتن شیرزاد آمده بود دید اسفندیار در کشیک هست گوشه کمین در نوش از ترس
شیرزاد کمین بود صبح بلند آفتاب آمد بتقضا و حاجت برود در نوش او را بیهوش بکتف
کشید آمد از کمین کاه فارس رد شود فارس او را گرفت بلند آفتاب را بحال آورد در اردو
آورد خدمت امیر بلند آفتاب شیرزاد را طعنه زد بر خواست بر کرد شیر بگذاشت رزم
شیرزاد را او زخم پی در پی سر جای هم زد در غلطید او را از میدان بردند از لقا مرد کسی
نیامد خود را زد بصف لقا ارغوان شاه را از حمزه لقا از تخت اسپ بزیر جست فرار عقب لقا آمد
سپاهان اردو لقا را از حمزه در رفت سپاه از هم جدا شدند
و شنوا از سپاه کهرم بعد از کشتن او دو فرسام سپاه میرفتند در راه رسیدند بکهرم برادر
کهرم از کشته شدن برادر اطلاع یافت سپاه هر اجر و سپاه خود آمد برابر لقا فرود آمد

یکی را نزد لقا که شیرزاد بیرون بیاید با او رزم کنم لقا از در خشمی را طلبید از چشم راکشته سیلتن را
پهلوان سیلتن آمد که شیرزاد در ضمار رسن زنم ؛ تو شیر بیشه هستم ؛ اتفاق بیرون تماشا میکنیم آمد
سیلتن او را خام جلو انداخت از عقب او را با کمند بسته آورد برابر لقا حکم قتل خان آمد او را
بجادر خود آورد محبت مطیع شیرزاد ترا که زخم زده بند آفتاب قهرمان اذن بده امشب اسکندر را
بکشم شیرزاد اذن نداد قهرمان بجبر آمد اردوی اسلام کشیکی را بیهوش آمد در حرم خواجه و کنیزان را
نهیب داد رفتند امیر بیدار او را شنید طعنه زد از روی مکر مسلمان صبح آمدم خدمت لقا که اسلام
من از روی مکر هستم لقا که امیر را بیاور شب امیر را برده داد به پیاده رفت شیرزاد امیر را با زنجیر
در چادر خود سر بزیر انداخته خدمت امیر ایستاد خبر لقا دادند خوش آمد منشور حکیم ؛ میر
اسکندر ؛ باج میدهم از این ملک بردار امیر اسلام بیاور میروم ؛ باج نمیخواهم لقا خان دیدی
تقصیر اسکندر بسته رفت شیرزاد امیر را آورد بخت اردوی اسلام اسکندر را آخر
جواب صریح بمن ندادی حرف بسیار ؛ تو دارم امیر فرستاد چادر را آورده زدند بعد گفت
شیرزاد تو مسلمان شدی دیگر چرا از دین برگشتی عرض الان هم میل دارم خیالات فاسد
نمیگذارد امیر تو اینجا باش تا من ارسطو را ؛ نسیم بفرستم بیایند ترا آسوده نمایند امیر رفت
؛ دار ارسطو را نزد شیرزاد فرستاد
لقا خبر ؛ حکیم در خلوت
مشورت درست میکنیم شب ؛ چند پیاده آمد اردوی امیر رفت بچادر قهرمان امشب قصاص خون
کهرم را از شیرزاد بکن اگر ترا گرفت بگو امیر را فرستاده قهرمان تنها نمیشود حکیم من امداد جهت تو
میفرستم آمد لقا جمعی از کسان خود قهرمان را همراه صبح ریختند بر شیرزاد بیدار افتاد میان
آنها جمعی را کشت هوا روشن رسید بقهرمان زنجیر تو که مسلمان بودی تعظیم اسکندر را فرستاده
اقوی سپاهم آمد شیرزاد او را گرفته بشیر آمد ؛ ارسطو آمدن من نزد شما جهت این
؛ بیاد امیر را به بینم ؛ ؛ آمد ؛ امیر عرض بیرون آمد شیرزاد که امیر فرمود تو هنوز لقا را
نشناختی این تمهید لقا و آن حکیم قرساق است شیرزاد حال ؛ دروغ ؛ راست بیا
بمردانگی از ما بکند امیر اسلام بیا در ؛ شیرزاد روز اول هم همین را گفتی مردم برای
قهر کشتن دادی ترک کن این کار را برو امیر فرموده حرف بیهوده مزن هر کاره می
توانی بکن تو که میتوانی بکشی ؛ نه هم بکش سوار آمد اردو نزد لقا طبل رزم زدند رزم کردن
شیرزاد با اسلام و شکست اسلام و فرار کردن اسکندر تا پلنگ کوه و رسیدن قرمز پوش
و زخم خوردن شیرزاد از دست او و فرار کردن لقا شهر و یورش قرمز پوش و بردن جادو
او را روز دیگر شیرزاد آمد میدان فرطوس سالار و علم خان پسر الماس کوچک را دو پاره
البخان آمد هنوز نرسیده ؛ تیر زد بیاز و شش او را بردند غضنفر و مظفر و بهرام و شاپور پسران
ملک کعبی را کشت خود امیر آمد کمر خنجر زد دو زخم خورد سلطان کوه هندی کوه شاه فیروز شاه
اکبر شاه حیدر شاه و صمد شاه هندی را کشت اسکندر سری را زخم زد هلاکو خان برابر
شد شمشیر رهت هلاکو انداخته از اسب بزیر جست اسبش را تیر زد هلاکو رهت شده که لاقفه

افراسیاب را

افراسیاب شیر از عقب او را زخم زد در غلطید شیرزاد افراسیاب را شقه سهیل زیر بادی و قهرپوش
و قهرپوش جمیل و جمال و جلال و حمید و ملالاد و طهمورث و طهماسب هندی را شقه شده او را با علم
چهار پاره کشته و خود را انداخت روی نعش برادر شکست با اسلام افتاد لشکری شدند شیرزاد
حوالی اردو پیاده شد صبح یورش برداشت قایم الماس قدر را انداز را کشته خود را گرفت در لشکر
دو هم امیران شاه نیه نمبر گشته روان بردند شیرزاد منزل بمنزل ایشان را تعاقب تا پلنگ کوه وارد
شهر شدند شیرزاد یورش برداشت که لقا بهار قرمز رسید از دور فریاد زد کای زن جلب دست نگه
دار که رسیدم شیرزاد برگشته قرمز او را زخم چپ در پهلو زد شیرزاد در غلطید او را بر دوش زده بسپاه
کفر آنها را بر گردانید لقا را دو زخم زده علمدار را با علم چهار پاره شکست بکفر افتاد لقا و شیرزاد در گریز
برداشتند رفتند قرمز منزل بمنزل ایشان را تعاقب نمود ؛ پنج اردوی لقا گماندار رسید
قرمزپوش لشکر فرود آمد که امیر ؛ سپاه رسید روز دیگر قرمز یورش برداشت گماندار را کشته
داد حکم اردوی لقا را غارت کردند لقا فرار کرد و قرمز پوش منزل بمنزل او را تعاقب تا پنج
شیر دره فرود آمد لقا رفت در شهر ؛ بالای برج نشست روز دیگر امیر رسید برابر شهر فرود
آمد لقا کاغذی نوشته بسته بزیر انداخته آوردند بقرمز دادند لقا مهلت خواسته بود
آمد خدمت امیر کاغذ را نشان داد ؛ مهلت نده که مرد است قرمز صبح بشهر بیروم امیر که
امداد میکند ملک سوراج اسکندر پری فرخ دخان محمد کبار و طلب شدند صبح خاطر جمع
؛ امیر عرض کرد دیشب آنها کم شده امیر پریشان حال سوار آمد برابر شهر امیران رو شهر آمدند
که از هوا آمدند دیو بسیار آوردند سالاران از خندق جستند دیوان بهم را بسته
نوشته جهت امیر داد بچادر آورد نوشته بود برگرد بنا بمصلحت ارسطو برگردید نه امیر
آمده رو ؛ برد لقا هم تدارک دید از عقب آمد سر جای خود فرود آمد بوبیان گفته لقا
تمام کن دیوبیان آمد در کوه سحر کرد بنا کرد از هوا آتش آمدن امیر فهمید چه خبر است
فرمود جار زدند که از اردو بیرون بروند امیر سوار از اردو بیرون آمد رفت بدره
صبح دیوبیان بلقا تمام شد لقا آمد تماشا بوبیان جادو بهزیمت بیینند لقا یاران
در کجا هستند رفتند و آمدند که زمرد پوش فلانجاست و سفید پوش هم فلانجاست
لقا بوبیان تو دیگر برو علاج اینها ؛ من دیوبیان رفت
امیر ؛ ؛ را جهت خبر بردن اردوی لقا دید حکم جنگخانه بردند ؛ ؛ آمد خبر داد امیر از
دره در آمد جنگخانه لقا را برد خبر لقا دادند سوار آمد دید اسکندر رست خدمت امیر که
جنگخانه را بده بعد از رفتن تو من اردو را با سالار است از عقب روانه میکنم
امیر زد بسپاه لقا فرار امیر اردوی لقا را صاحب لقا رفت بکوه امیر ؛ ؛ را در دشت دید جا
بخشی بن لقا آمد لقا از کوه بزیر برابر اسلام فرود آمد ؛ ؛ رفت طرف شهر بکمتر لی رسید
قرنام مرد آمد حوالی شهر دید شیرزاد شکار میرود ؛ ؛ آمد خان لقا قرمز را در دیده است
او را پیدا کن ؛ ؛ گوئی از کجا تو از حیثیت خان خود هم نمیدانم ؛ میانه من و تو بهم خورد

شیر را و چه خواهی با آمد رو شهر شیرزاد آمد بمحراب بن لقا متوجه خود باش که نسیم آمد با شب آمد
دید کشید مظبوط بست شیر آمد که خان کاغذ بجهت محراب تا پوچی با اندرون خبر داد با رآمد برابر
محراب خان شیر اگرفته سنگ دید بیا محراب با پی آمد گریبان با را گشتی در آمدند با او را کشید
بباغچه محراب فریاد زد کنیزان آمدند با او را زمین زد بجا یکی شیرا او را شکل خود بست برخت
کنیز انداو را زد نه ارچه من محرابم بجرح نرفته آخر بحال با کنیز ان آشما ببرید بخوابید رفتند
از محراب پرسید لقا بدار کجا ست در سرداب با آمد او را ببرد محراب را بهمان شکل گذاشت
رفت صبح آمد خدمت خان شکوه زیاد از با همینو ش بن در نوش نزد خان مدتی در ستاق بود
او را باز وعده داد دنبال با کینوش در راه رسید نقابدار مرضع پوش که در شکار بود
عقب او آمد داردو بیش شب او را بیهوش برد صبح شاطر بچه دنبال او آمد کینوش دامنه
کوهی نشسته بود غذا میخورد شاطر بچه رسید با او بجدال در آمد که یکدفعه محراب سیاه رسید
شاطر بچه فرار محراب نقابدار را آورد در شهر حبس نمود شب شاطر بچه آمد با اندرون نقاب
دار را با زمحراب سید از دست شمشیر زد به نقابدار آمد از کفش در آمد رد او را شقه
شاطر بچه نقابدار را برد صبح خان خبر داد نه سوار از دنبال نقابدار آمد شاطر بچه نقاب
دار را بغاری برده بود از جهت آسایش شیرزاد نه دید خان رو کینوش را با کاغذ داد دو
که نقا را خبر نه بد
بفرستاد با نقابدار را

با ردو شش آمد خدمت امیر عرض نمی دیدن طلسم بست و اوضاع او در حمام سنگ در شهر شاد را
است با آمد در یک کوه طوار را آورد بنام نقابدار زمرد پوش است با با رفت عقب
زمرد پوش کینوش دارد لقا آمده ای نسیم لقا او را روانه آمد اردوی امیر دید با نقاب
دار را آورد امیر با برد طلسم را افگن آمد نه با تقاق دامنه کوهی با با را عقب شکار
خودش خوابید کینوش او را بیهوش برد با آمد دید نیست عقبش افتاد اتفاق کینوش
رفته بود در غاری با او را نه دید رو آمد اردوی لقا روز دیگر کینوش وارد بجهان بخش پسر
امیر ابیر شهر متوجه باش او رنگ پیاده رسید با او روانه با آمد در راه نتوانست کاری بکند
به چه آمدند در شهر نقابدار را برده در اندرون با شب او رنگ وارد آمد در اندرون
لقا که او رنگ رسید نهیب داد آمر شتنه هر دو را بستند صبح آوردند برابر جهان بخش با نرم
امر شتنه خان آمد هر دو را پهلوی نقابدار حبس کرد چیزی آمد کاغذی آورد که نوشته بود خان نرا
روانه کن کاغذ را هو داد سوار آمد اردو لقا گفت بنا بر رزم را گذارد خان خبر کن
آمد بجادرش به بختیر من همیشه حمایت از اسلام میکردم حالا خود را بد نام کنم برو
ابو را بگو بدرست فلانی گیر است نجات به آمد اردو بختیر خلق اغیر از آن خلق دید
او را گرفته آوردند خدمت امیر احوال پرسید دقایع را امیر بخان بگو اردوی امیر از زیر
سحر کرده اند آمد بخان آمد لقا نجات به اردو در رزم میکنند با امیران حال که اردوی
مرا... صاحب بسته است خان ساکت لقا طبل رزم نزد بنام دیگران اگر آنها علاج

نکرد من هستم لقا طبل زد حکیم در خلوت بلقا اگر خود امیر نباشد خانه هم رزم نکنند میتوان این
سپاه را از پیش بر داشت لقا به رنوش برو اسکندر را با امیران معظم او را بیاور
قبول رفت

رزم قنا طوس با پیادهای کفر و رزم خان بار شیده با نو د زخم خوردن رشیده و آمدن ضیغم شیر بمدد لقا و کشته شدن پسر ضیغم شیر و رزم او با اسلام و شکستن عبد الجواهر طلسم حمام سنگ را

امیر قنا طوس را نیچه با رسید به پیادهای کفر
با یکده جمعیر اگشت از جلو او فرار بالا دست اردوی کفر رسید قنا طوس فرار خورد بر زمین
ریخته پیرش راست بهیکلی خورده بر زمین یکی از جلو او را بیهوش بغل بستند بجال که چوب بزنند
کمند را پاره یکده اش در زمین افتاده برداشت جنگ کنان رسید بجادر جهاندار بن لقا
کشیکچیان دوره اش جهاندار دست بتیغ از چادر در آمد قنا طوس پیش آمد یکده او را
شقه فرار رسید حوالی چادر شیرزاد خان از چادر در آمد غافل او را گرفت خواست او را بکشد
کینوش رسید جهاندار را شقه کرده او را نگهداشت صبح نعش جهاندار را آوردند نزد لقا
گفتند قاتل را خان گرفته است فرستاد خان آمد قاتل را آزاد بجهت یک پیاده بد نام نکنی
اول علاج امیر را بکن آمد از اردو بیرون با شیرزاد و قیطوس بن کیموس بسهلاب دیوانه را
بمیدان مرد مخمل پوش رسید دیوانه را شقه کیموس آمد رزم بکشتی رسید شام شد لقا نخان
این نقابدار کیست که از سمت شیر دره بکمک اسلام آمده بفرست او را بیاور نه خان من
او را بیاورم آمد میدان بر شیده با نو بر دخیره شد از جا بر است خان غافل با شمشیر
بر که خواهش زد بجال با سفند بار او را بک قشن پیر بشر من بیایم بر دوش جلو صف
بجال آمد کمند را پاره اسفندیار را دو پاره فریاد زد که ای شیرزاد اگر مردی فردا بیا در
میدان شیرزاد کینوش را پیدا او امیر هم سیلم را بکشید او در گوشه کمین سیلم دید که دانی
پیش رشیده آمد اردوی لقا بود هم خان پیاده ها موز ترا ببرد او را محبت لول کینوش
به پیادهها بخوابید اگر کسی آمد من شما را بیدار میکنم پیادهها خاطر جمع شده خوابیدند
رشیده را ببرد سیلم او را بست رشیده بیمار او را بکشد عوض خونم قنا طوس در
چادر شیرزاد است او را بیاور دید سیلم آمد جمعیر اگشت قنا طوس را نجات داد قنا طوس
رفت رو شهر
صبح صف آرا خان در میدان
رشیده را زخم زد افتاد سیلم او را ربود شیرزاد رو سیلم آمد ابلا کو جلو بشیر رو سیلم
آمد خان ابلا کو بر گرد بر گشته سیلم بشیر یار زخم زد دختر را بر دارد و شیرزاد فرشته
با میر کور شیده را به امیر جواب که زخمش چاق میاید شنوا از شهر و قنا طوس شب شاطر
بچه را بست جمشید دختر در نوشم قنا طوس اظهار عشق دختر من زن تو هستم بر زنی
در بوسیدن قنا طوس را بیهوش آورد پیش نزد جهان بخش بن لقا خودش مایل دختر
بر اهی عقد بست شب زفاف جهان بخش را بیهوش من در خواب مسلمان شدم با

اورا سپرد به دختر لقا با زمرد پوش آمدند به شهر شاوران عبادت خوابید خوابید که زمین را
شکاف لوحی است در آورد چنان لوحرا بیرون آورد صبح آمد بکرم خواند دید جمعی خوابیده اند
یکی برهنه شو بلوح نظر دید نوشته است بکشی چند نفر را کشت یکی آمد بخزینه لقا بار
عقب او آمد بیابان رسید لقا فلان ملک تصویری در آورد از دختر قهرمان اول یکی است نوشته
این خامه است آمد در اول قهرمان شری است در پیش او را بکشی دختر را بگیر آمد شهر بزمین
نوشته خواند بردش او سوار آمد به ریگ از زیر پای زمرد پوش در رفت شاد دری
در آمد نظر در ریگ پری خود را چند از بجاه انداخته بیا فی دید باغی بنظرش آید
در باغ بکفته امیر باغبان را کشته تمام با او را با اسباب [illegible] آورد دارو دو لقا به ارار
با آمد اردوی لقا دید خالی رفته بشکار با شب

آمد با لین لقا او را از خرجودی دیبان رفته بقلعه شیر کوه با رفت رو بقلعه
صبح لقا نوشت جهت شیر با رسید حوالی قلعه معطل بود که خبر لقا رسید او را گرفته
کوشنهان شد او آمد در قلعه کاغذ لقا را داد به دختر فرنگی او آورد داد شیر را
آمد من و بیابان فرستادم بطرف همه نزد الوت شاه با او که مسلمان شده شیر جمعی بقدر
دو باره اطاعت با آمد اردو با میر عرض امیر با زمرد پوش را آورد شیر خبر خورد و نقاب
برداشت عبد النواهر بن اسکندر بود او را بطرف همه جاسوس خبر لقا داد که ضیغم
شیر برادر خان میآید لقا فرمود شیر را با مخاطب شیر دو پسران ضیغم شیر از عقب عبد
النواهر امیر خبر از دور با رسطو پسر دو سوار از عقب فرزند خود در رفت لقا خبر با ضیغم سوار از عقب
امیر آمد صبح عبد النواهر نماز دو پسر ضیغم رسیده برخواسته رو با یشان آمد هر دو را انگشت
زد بپاچش امیر رسید زد سپاه تفرقه شد که لقا با ضیغم شیر رسیده شیر زاده هم
از یکطرف پیدا آمد خدمت امیر که مقصود شما چیست فرمود با اردو او از زیر سم در این
خان من خامش کرد در آید برگرد برگشته خان لقا اردو را از زیر سم نجات به لقا
وقایعرا نوشت جهت شیر در قلعه تغیر کنیم با من در مقام برابری است دختر فرنگی را
اسلام را باید تمام کنی آمد اردو در حرم لقا وقایع را گفت شیر حکیم آمد به شورت که پیاده ضیغم
برود با را بیاد رد اگر شد جادو کار صورت به پیاده آمد بعد از تقسیم بیادها کنند جهت
با انداخته ردیف را رو با و آمد فرار عقب او آمد بیرون اردو و برزم در آمد که مظاهر شیر
بن ضیغم در طلایه رسید با فرار عقب او آمد طلایه اسلام با عبد الکبار بود رسید مظاهر را
تیغ پیاده قوی هیکلی رسید با را گذاشت زیر بغل رفت صبح خبر با میر داد به قنا طوس
را لیا با جاملوار آمد اردوی لقا دید با برابر لقا است آمد بخان جواجارت دوستی با شما
دارم نه دشمنی ببرد خود را قنا طوس برگشته دید کینوش با را رو بدستانی نه میبرد
جهانزد به پیاده کینوش را زخم زد با را بر کتف کشید برد بیادها خبر لقا مقصود بن
ضیغم را رسید دست به تیغ رو بقنا طوس آمد با را زمین گذاشت تیغش را شکست

با بعد ۱۵ اوراق

با یکمره او را دو پاره که خود ضیغم رسید قنا طوس در رفت دو پاره با بر آورد نه برابر لقا کشته شیر زاده
با تیغ ضیغم میترسیم با سکندر را گر قاتل را داد نبهادوالانسیم را میکشم ضیغم کاغذی نوشت داد بعباد
خود شمهور که به [illegible] امیر در راه قنا طوس از جلو شمهور در آمد بجدال در آمد نه خبر بضیغم سوار آمد قنا طوس
از جلو در رفت یکدفعه برگشت با یکمره شمهور را شقه ضیغم با مضراب زد بران قنا طوس آمد
او را بکشد کبار تاخت آورد در رزم کرد ۸ کبار را زخم زد ملازمان او در ضیغم را گرفتند کبار
زخمی را آوردند جلو امیر که سهراب بن محمد تاخت آورد ضیغم سهراب را شقه محمد بیتاب شد با گریه کردن
که امیر خان آمد او را سواره در پیدا امیر سوار بیرون آمد سلیمان بن امیر خان آمد کشته محمد ام برابر
او بر گرد شام است رزم من تو فردا فرود آمد نه امیر بقنا طوس با را بیاور قنا طوس آمد اردوی لقا
چند چادر را آتش زد بیادها آمدند خاموش کنند با را از بیرون آمد دختر فرنگی رسید قنا طوس را
بست با از طرف دیگر رفت از برابرش کینوش رسید جوی با دستانی فرار کرده من دنبال
او میروم رو بیا با آمد با از یکطرف در رفت جمهور بن لقا اردو میانه حکم بگیر به سفر است
بدر که رفت رو بکوه آمد دختر فرنگی خنجر خواهرش را عقب با آمد با او را دید در سر از پشتش با خنجر
زد بسینه اش بجهنم رفت روز دیگر ضیغم محمد را زخم زد او را بردند جنگ مغلوبه ضیغم مسعود شاه
در رو بشاه خرم شاه افراسیاب شاه بجوانیه کاوس شاه طاوسیه را کشت شام بود دست برداشتند
ارسطو زخم محمد را بست

بیرون رفتن محمد از اردو و بخیال خفه کردن خود را و نظر یافتن و شکستن با لوحرا و رفتن با شیر زاد بجانب قلعه رهبان و نواهر بدشت خونبار

محمد پیاده از اردو بیرون آمد بجبری رسید پرسید کیستی کجا میروی گفت از نزد اصلان کاو
دماغ میروم خدمت لقا محمد او را کشت اسبش را سوار آمد به راز و کنار چشمه قدری کباب خورد
بخیال قوت جوان افتاد این زخمهای بد را از دست شیر زاد و ضیغم خوردن بگریه افتاد کمند را
بدرختی خفته انداخت که خود را خفه کند از حضرت خلیل نظر با نه کشتن شیر زاد را فرموده
او با دیگری است قتل ضیغم شیر را با و داده فرموده از قرمز پوش سیاه بگیر برو ضیغم را تمام کن
بشنوا از امیر با را از نزد شیر زاد که اردوی ما خلاص شد شیر زاد آمد بلقا میروم بطرف همه لقا نوشت
بشیر که اسلام را تمام کن شیر زاد آمد رو بچادر خود حکیم کوه نسیم در چادر خان با شد کینوش را جلو
راه با کمند انداخت رو جنگ گریزکنان آمد حوالی اردوی اسلام نسیم رسید افتاد در بیادها
کفر لقا خبر کجا نداز با زد بکوه سفید بهره زد امیر عبد النواهر را زد با یشان لقا خبر ضیغم را
نواهر را زخم زد کاغذ بشیر کوه رسید دیبان آمد او را در قلعه رهبان چهار روز پیر لقا نوشته
بجهت امیر که دیبان رفت بقلعه کوه در زد در دشت خونبار امیر با را از نزد خان مقدمه را خاک
زفتن بدشت خونبار را اشکال دارد با کاغذی نوشته داد به بشیر آورد داد بلقا دید نسیم
نوشته است که رفتم با طایفه جن بدشت خونبار لقا سرایند نوشته بشیر نسیم در راه چیزی را
کشت بشیر چند کاغذ را آورد در قلعه داد بشیر کاغذ را خواند نسیم بدشت خونبار نتوانه

برود جهت اینکه طلسم است در آن شهری است از سنگ شش پری بیاز آنجا بجادو را آورد بعد شیرزد
بعد از طلسم هم گرگ بسیار دارد عبور چنینهم از آنجا ممکن نیست بعد لوچه را او بیا که بره به
لقا بگو بزند بغذای اهل اسلام از دین برسیکردند لوچه آورد خورد شیرزاد پنج گفتند کلام
از دلم بیرون رفت برو سرداری ببر برگشت خونخوار شیرزاد آمد لقا رزم ممکن تا من بیایم
آمد اردوی اسلام عبد النواهر را برداشته رفت اول من بروم طلسم را بشکنم
آمد شیرزاد در آورد شیرا تمام آمد در جنگلی دید گرگ بسیار دارد بیاد سفید مهره رد بعد از
چندی رسید سه قلعه دید تو در تو بالا دسته دو قلعه دیگر تو در تو آمد بقلعه اول دید
دری در عمارت است بجادو گفت را آورد نی اسفار بر بهمن برادر قهر کتاب ارم درآن
بین پهلوانان خسرو نام دارد را دید احوال پرسید بر بهمن تعریفها از خسرو من عروسی دارم
او را بسیار بمن بعمارتی بگیر شیرزاد میآید خسرو علاج او بمن را گرفته آورد بقلعه
رهبان و کودرز دید دو خندق دارد یکی آب یکی آتش زیر آمد و عده آنها را بعروسی گرفت
و دیبازا انجا دید زیر آمد در قلعه بزم آراسته بعد را میان زنها دختری دید
گریه میکند رفت غروب خلوت چرا گریه میکنی دختر از مردی اسلام من فرخ زمان نام زد
قرخزیو تو شم زیر مرا سیری آورد اینجا آسوده باش من ترا میبرم شب طاقچه را سوراخ آمد
در مجلس خسرو آمد را بگیرد باهم بکشتی درآمدند تخم او را گرفته بدادیه بیهوش فرخزاد را
بر دامسفار زیر خبر داد را بسته دیبان داد بجادو آورد نزد لقا سه زنگی دید
در صندلی نشسته اند صلصال و خلخال و زلزله را داد بایشان که به هیچ بیارید آن
بخورد عقاب دوار را آوردند بجوهره نزده و بود یکی را این سه جادو بودند را
خواستند بخورند عقاب از هوا را برد یکی از این سه جادو در دو بیا آمد عقاب او را
کشت را آورد بکوهی دید عبد النواهر و شیرزاد برابر زیر و رهبان و کودرز زنده کودرز
آمد میدان نواهر آمد او را زخم زد رهبان آمد نواهر را زخم زد خان آمد رهبان را شقه
زیر کتف شیرزاد را سه ساربخ شکسته عقاب بر اقسم داد که مرا بازکن این را بر کردانم
بازم را به بند را باز آمد او را بسنگ برکرد اینجا آمد نزد خان که چه میکنی اگر منوچهر
شیر بود علاج میکرد من او را میآورم خان کاغذی نوشته داد آمد در کوه نزد
جادو را برداشته آمد در شیر دره بالای بام خانه شیرزاد کاغذ را او رد منوچهر
بچه کو آمدی جادو آمدم منوچهر را آورد بیام جادو آورد شان خدمت شیرزاد بیا
شیخ من بیایم ترا ببرم اسفار بوبیان نسیم حریف آورد دیبان جادو فرستاد
عقاب منوچهر را از زمین گذاشته جادو را کشت آمدن منوچهر شیر با مدد خان و کشته
شدن زیر بدست منوچهر و فتح قلعه رهبان بتدبیر او و کشته شدن فرخ
بر بهمن و رفتن شیرزاد و گرفتار شدن عبد النواهر زیر طبل رزم زد روز دیگر منوچهر

اسلحه خانه

اسلحه خانه ابو شید بازمر رزم کارشان بکشتی رسید شام اسفار بوبیان نسیم تامل تو هست او را
آمد بر دید جهان عقاب آمد دیبان رزم دید عقاب و دیباز ابسته ستیار آتشی را هم بست
از جان آب بسیده دیبان ریخت خنجر برش را برید منوچهر زیر را بسته شقه اسفار بجادو
او را پشته اردوی لقا زمین گذاشته آمد نزد لقا وقایع را نوشته شیرزاد که حالا بیا شیرزاد
بیا من رفتم خود را بقلعه دعبد النواهر بقلعه یورش بردند کودرز نزد
که برو نمیتوانی قلعه را بگیری نواهر بیا کاری بکن بر بهمن را آمد در قلعه که مرا شیر فرستاده
اینها را تمام کنم کودرز آمد را بقلعه برد بر بهمن را آنکه داشت احوال قلعه را
پرسید هیچ نگو شب خوابید دید فرخ آمد بصندوقخانه دید فرخ را بسته است وزن
من شو والا ترا میکشم قبول نکرد آمد خوابید آمد نزد فرخ قبول کن شاید علامت خندق
آب و آتش را بفهمی شب دیگر فرخ آمد اظهار فرخ را فتی مرا از روی شهوت میخواهی قسم
خورد که از محبت است علامت قلعه رهبان و آب و آتش چیست لوحی است از این صندوق
در آرند بزنند بخندق آب و شیشه در آورد از این آب بریزند آتش خاموش میشود
فرخ را کشت لوحه را بیرون چنان آتش خاموش آمدند در قلعه نواهر کودرز را کشت قلعه در
وسط دید آمد در قلعه اژدهانه در آمد نواهر را بلعید فرخ را آورد در سنگ کوه که از آن
برگشت آمد اردو وقایع را بر شنی یک پهلوان کم شده آمد نجان آمد لقا این کار را کنی
لقا بن دخلی ندارد خان آمد بجادو بیا تو هم برو هر چه میخواهی بکن لقا مرد است در این
بین خبر لقا که احترام شیر بوش و بیران شیر بوش میآیند از بهر ستیه با امداد شما دارد
شدند لقا گفتند خداوند ما حکیمی را مامور کرده میآید با صلاح شما و اسلام اگر اسکندر
خیره مامور تمام کردن او میباشیم اگر تو هم خیر کی کردی به همین دو آن شخص مصلح شاگرد جبرئیل
مخبر الله دران است روز دیگر صد حکیم و صد جادو و صد پیاده وارد آمدند لقا گفتند این
شما و اسلام مصلحیم لقا اول اسکندر را ببینید آمدند خدمت امیر وقایع را عرض امیر
فرمود بروید این دوازده جادو بزنند شما لقا بیائید ما هم میآئیم صحبت مذهبی میکنیم
هر که از طرفین مجاب دین او باطل قبول برگشتند امیر میان دوازده جادو رفتند روز دیگر
لقا شیرزاد و امیران به رسته آمدند امیر ارسطو و چند نفر حکیم آمدند امیر بحکما گفت
میگویند خداوند شما پدر معین ندارد و پدرش را نمیشناسند گفتند ای اسکندر
هر که گفته دروغ گفته است ما چند پشت پدر خداوند را میشناسیم امیر این یک نقص
خداوند لم یلد و لم یولد شد امیر فرمود شنیده ام خداوند شما را مرضی عارض شده
که اما خواب ندارد گفتند خداوند ما شبانه روز هشت ساعت میخوابد امیر فرمود این هم
یک نقص است خداوند لا تاخذه سنة و لا نوم دید شد امیر فرمود شنیده ام
خداوند شما خوراک او ارزان میکنند شل و زرق دلاک پشت خوراک او است گفتند

خبر خداوند با خبر از کشاکش میکنند امیر فرمود با قرار خود تا ان این خداوند شما از همه محتاج
تر هست و احتیاج نقص خداوندی هست حکما یکدفعه بقول امیر متحیر گذاشتند گفتند اسکندر
دین تو برحق در ما ثابت هست همگی مسلمان شدند اختران دست بشمشیر رو بحکما آمد امیر
فرمود آرام بگیر بی رو بخود امیر آمدند شیرزاد با اختران بر خاستی رو به هم آمدند لقا با تیغ بازو کم
برگشتند
لقا فرستاد کهیال و کنکو کال و کهتال دیو
دیوان شد زنگی جادو آمدند بردند ملکه اسکندر را بر بالشته آمدند ملاکو خان و کوه خان و
ملک سور اجرا بردند لقا به ریشه بینه از دو بردند با آمد اردوی لقا دید از حرم بیرون آمد
دیوان آمدند که به رها انداختیم عوض انعام بردند از اردوی اسلام آدم بخوریم با آمد
بخان نجه مهم دیوان تا فرامیاد در رم شیرزاد آمد بلقا اگر اسلام دیوان تا فرا بیاد رند تو چه
خواهی لقا گفت تو خان نسیم خان رفته بجادر شی لقا بنوذر پیاده انوریه برد این پیاده را بیاورد
آمد دید با در آمد بیرون اردو بیا با وصف ترا شنیده ام آمد با تو خنجر بازی کنم با هم خنجر بازیها
کردند آخر نوذر بیا با اگر تو خاطر جمع من مطیعم با او را آورد سپرد با تو آورد بجادر شی جمع
پیاده متوکل او نشب فریاد زد که در زد قدری اسباب ابو را برد اشت برد پشت جادر را در دید
در رفت پیاده آمدند بر چار سو بیا با آمد اردوی لقا دید نوذر از جادر در آمد الان فرار با
آمد بجادر او اسباب او را بر داشته آمد دید در جادر را پیاده بسیار گرفته است سنگی آمد
خورد به پیاده او هم سنگی انداخت با سینه را داد دم سنگ خورد به سینه اش افتاد مرد نوذر
به پیاده بوزن بکف دستی برزن آمد برزند لگدی بسینه اش زد افتاد از طبل جادر در رفت
نوذر عقب با آمد بیرون اردو کند آمد با رفته آمد به بلندی شکل مقوا با زد اشته نوذر بخیال
با آمد مقوا را بغل زد با از عقب نوذر را گرفته دیوی رسید هر دو را گرفته خواسته با را
بخورد با من لاغرم کجا شد دیو را سیر میکنم نوذر من میبردم یکی را میاورم آمد حوالی اردوی
امیر قنا طوس او را دید رو با دآمد فرار عقبش آمد با لاو دان کفر رسیدند قنا طوس در رفت
صبح بود که دیوان آمدند صف آرائی لقا یکدیو را در میدان کشته شدن ضیغم شیر و
پریشانی به دست نقابدار سیاه‌پوش و معلوم شدن او شیرزاد از اردو در آمد به یو
برکوه خیره بر گشته خان دیو را گشت یارش آمد خان را بر ضیغم شیر آمد سیدان اسکندر را از در
سوار را با رستم مغز بر خنزد ملک تورش را شقه النجان آمد دسته بکو جادو آمد او را بر بید
کو خورد پس کله جادو به رگ رفته شانه النجان هم شکست برگشت ضیغم آمد رو بصف اسلام
بیاید یکدفعه نقابدار سیاه‌پوش رسید اول با شش پر مغز اسب ضیغم را پریشان
افتاد پیاده رو بنقابدار آمد نقابدار هم پیاده بکشتی رسید یکدفعه ضیغم را
عقب کشید ضیغم پر تا بپران نقابدار را در پی نقابدار هم فرصت نداد شمشیر بر
کتف ضیغم را شکست دوباره بکشتی در آمدند بعد از ظهر نقابدار ضیغم را زمین زد بسته
بعد او را شقه سوار زد بصف لقا آمد دور شی را گرفتند جنگ مغلوبه این مغلوب افتاد

ریحان جان

میان پسران ضیغم تمام را گشت شام شد نقابدار آمد دامن کوه فرود آمد امیر ابو را طلب با آمد اردوی
لقا دید دو نفره دید آمدند احوال با را گفتند لقا با را آوردند بنوذر پیاده پیر شش
شهر رفت ابو عقبش رفت با او در رزم ابو دید زیر دست است از جلو او در رفت خود را
زمین زد آمد او را بند کنند با خاک بر چشم نوذر زد ابسته بیار را با ز آمدند اردوی نوذر
را حبس کردند نزدیک صبح پیاده زیاد آمدند نوذر را بردند ابو را خبر عقبشان آمد
ده پیاده کمین بودند رو با د آمدند فرار زد و بکوه از آن طرف که از زیر رسید بقرمز پوش
اشاره ده پیاده را گرفتند حکم همه را گردن زدند ابو قاتل اردو را عرض بعد نقل طلسم
افتادن عبد النوا همراه قرمز آن کار کار من هست با هم روانه در راه سوار و پیاده
بسیار خواستند بگیرند انها را قرمز زد با شان از عقب اخطب برادرزاده لقا رسید
با نقابدار رزم او را از زین کند اطاعت آمدند اردو قرار با او بیاید دشت خونبار شب پیاده
قرمز را به بند دید از فرار دنبال او بیرون آمد اخطب رسید او را شقه سیاه پوش را تمام ابو آمد
اردو امیر فرستاد شی طی شیرزاد آمد یکی را از اردوی لقا گرفته آورد نزد دیوان که این را لقا
داده بخوری کباب جهت آنها درست خوردند افتادند باده زنگیان شوند خانه اخلاص
آمد که دیوان از کشته خان با تیغ آمد اردو صبح آمد بلقا اسکندر دشمن هست سلوک او را
دیدی با من و تو هیچ متحمل نشدی آمد رجادر شی سوار رفته رو به شهر خبر لقا گوارا
دنبال او آمد دسته با من او بر گردانید روز دیگر
اختران شیرپوش بلقا اینکه طریق آقا و نوکری نیست لقا از ترس دشمن هست اختران
دو طلب تمام کردن اسلام آمد بجادر شی صد جادو را کار اسلام را باز بید در حقا زوار
آمدند در بارگاه جمشیدی بتماشا هر کدام امیر را بنظر در آوردند یکی موکل خود امیر با کاه
که بهم خورده هر کدام یکی را بردند آن جادو که آمد امیر را ببرد امیر او را گرفته برد و زد داد
امیر پیاده آمد جادو را بیهوش صبح امیر کاغذی نوشت با جادو آوردند نزد خان کاغذ
خوانده آمد از لقا مواخذه که چرا چنین من خبر ندارم خان با اختران از این اردو بر
حکم با لقا است لقا دل او را بنهانها نشد خان با جای من هست با جای ایشان لقا تم اختیار
با تو هست شیرزاد اختران را بیرون ایران بسته را مرخص اختران آمد یکطرف فرود
آمد نوشت لقا که با تو کار در هم خان را با خان ابو آمد جادوی اختران را کشی ابو
آمد استفسار بر این نوشت با اختران که متوجه باش جادو در طبل جادر کمین ابو
آمد جادو بستن صبح آورد نزد اختران حکم طبل رزم ابو را داد بنوذر پیاده که پیر بود
برداشته روانه با رسید از دنبال شیر اهل کفر که حکم بقتل این پیاده دارم با در داد
که بکشد برداشته روانه پیاده آمدند با اختران خبر داد پنجاه جادو که با را بو را
بیاورند آمدند بر چار سو سیم دو نفر را زد با بقی فرار

صبح صف آرا گاه اختران آمده در میدان خان را اسفار نوشت ، جنبه داد که اردو به اسپی اختران
نوشته بود از عهده شیرزاد بر نیامد اطاعت کن از در دوستی او را تمام کن اختران عجز خان آن
نوشته چه بود به بین نهاد خان ، دشنه اختران غیظ نموده بر زمین در آمده خان او را
شقه جادو نه ربودشی بیرون آمد ببران شیر پوشی میدان آمده از لقا مرد چند نفر را کشته
شام برگشتند لقا به شیر برو دست به آمنی ،، شب که خان را نجات به به اسفار نوشته
به ببران که امشب نسیم گشتن جادو و بردن شیرزاد میاید جادو آمده رودی افلاک کمین
شیر آمد ،، را خبر داد هیمکه از اردو در آمد جادو و بردش پهلوی شیرزاد در احسن ،،
میدانم فردا مرا میکشند وصیت ، منه مینویسم باردوی اسلام برسان دانه جواهر که
بتو میدهم دست ،، را گشود ، او را قسم داد که از آمدن کس کس نکشتنی ما خبر داد جادو
اسفار برهمن ،، کاغذ را داد و آورده سری چهار رسوی اردوی اسلام انداخته مرا جبه
،، حب نباتی عوض دانه لعل بجادو داد روز دیگر نوشته ،، را داد نه بلود به دو گفته
هست من کیرم ببرد باردوی ببران آمده دید ببران در آمد که او در آمد چهار در چیزی
، داده طعنه ، بیا زد جادو در آمد او را بر زمین کرد اگر بجوید پناه برده بودم سایه
بسرم میانه افتاد او را صحبت کرد گرد دهن گوساله ، و داد که برخی طلسم شود خورد
بیهوشی ابو او را کشت ،، و خان در آمد خان آمد اردوی لقا صف آرا
ایستاد ببران آمده در میدان که نقابدار از دم پوش رسید آمده جلو صف احوال ایران گفته
پرسید تقدیر که رنه بعد اذن گرفته آمده در میدان ببران را شقه جادو ربودشی لقا به سیه فام دو او را
در میدان که از سمت پلنگ کوه نقابدار مخمل پوش رسید از سمت شیر دره منوچهر آمد گفت
شنیده ام چه برسم دشمنی دارد شیرزاد ببرد در میدان این مخمل پوش را گوشمالی بده آمد
میدان بسیه فام بر کرد خیره منوچهر او را شقه زد بمخمل پوش آمد ، اهم بجدال در آمده
نکوکال مخمل پوش را ربود صفها شکسته برگشتند
،، نکوکال بخلشی را بستر بست ،، عقب او آمد وقتی رسید که نره دیو او را بخورد
دختر هست اظهار عشق ،، نکوکال قهر زده دیو سلیقه نه دارد شاه من حسرت مراد دارند
این اهرمن ، این ،، رشده فرقی کنان آمد بالای سنگی نشست ،، اهم ... سنگ بود
او را بیهوش شد او آمد که هیال دیو را ضرب زد او آمد نکوکال را که چرا ، قدیمی خود را
دی نکوکال آمد پهلوی ،، عجز آخر شب ،، براد لداری داد ،، حب نباتی باو داد خورد
بیهوشی بعد دار دشنام آن یکی زد بیهوش کرد داده زنگی را بر به صبح دختر را برد
آمد خان را خبر داد پرسید کجا است رفته شیر دره منوچهر را آورد او را بخشش رفت ،، آمد
اردو امیر او را به از دم پوش نماز رسید باردوی سلامان آمده در بارگاه دید اسفار
برهمن اینجا نشسته است برگشته دم بدم تغییر رو میداد ، صحیفه میخواند اسفار
خبر داد که نسیم آمده است هر قدر جادو فرستاده که ،، را بجا در نشناختند ،، آمد

اردو بامیر

اردو بامیرگاه اسفار برهمن ، پهلوان میاید روز دیگر خبر رود آنها رسید امیر شب ، با دو ابو و سیم آمدند
فرستادشان باردوی کفر ، تعاقب آمدند ، آمد اردوی سلامان نیمی را گرفته چوبی چادر
طایفه اسپ نشان داده آمدند ، و ابو از جیب در راسته پیاده را بیهوش آمدند در چادر جادوها را
بیهوشی بعد همه را اثر از صدای رعد و برق سلامان در آمد از اطراف اسفار آمد خبر داد سوار
عقبشان آمد هوا روشن آمد برابر امیر که نقابدار سیاه پوش رسید سلامان را شقه امیرزاد
پرسید گیتی حرف نزد ، نقابش را برداشت دیدند محمد شیرزاد است در این بین از دم
پوشی سیاه آورد اردوی سلامان پیش جادوها حبس بودیم آنها کشته شدند نجات یافتم آمدم
رفت باردوی شیر محمد هم آمد اردوی امیر نجات یافتن هلاکو خان و کوهر خان و سوراج
از آب دریا و آمدن امیر جهانگیر بامداد لقا و نجات دادن ، نواهر را بهمراهی شیرزاد
و کشته شدن مسعود بن نسیم از دست افراسیاب پیاده در رزم شیرزاد با اسلام و شکست
اسلام و رفتن امیر به پلنگ کوه بعد از اینکه نره دیوان هلاکو و کوهر خان و سوراج را بدریا
انداختند بهر سه تخته رسیدند از دریا بیرون آمدند جوانی شکار در پی آمده بود جویا شد
کیستید گفتند تاجر بودیم مال ما بدریا غرق آوردشان در بهرستی نزد منور شاه تاجری رسید
اینها ایران اسکندر اند احوال اردوها را پرسید وقایعها را نقل کردند منور شاه امیر جهان
گیر را سردار سوراج و هلاکو و کوهر را ، او روانه کرد بروند بامداد لقا شتر سوار از دو جا در برد
نواهر را امیر ،، را عقب او آمد اردوی لقا دید چیزی آمد کاغذ لقا داد خواند نجان شمار بر
باستقبال امیر جهانگیر خان سوار آمد ،، همراه خان بود افسوس داشت قدر که رفتند
، همراه دید جوی کجا میروی بی نواهر بخواهش شیرزاد آمدند اردوی امیر جهانگیر از خان رسید
خان نسیم پیاده اسکندر است جهانگیر افراسیاب پیاده را خبر کنید خبر آمد این نسیم است
افراسیاب دو طلب گرفتن تو ام ، برو اردو بهم مریم اسفار آمد نزد جهانگیر ،، میاید
رسید بجنگلی دید صد جادو و اینجاست یکی آمد شیر کوه فرمان داده که در اردو ببریم نواهر بغل
بسته را برداشتند رفتند اردو ،، بالا به
برگشته آمد اردوی کفر نزد خان ، و خان آمد نزد لقا پسر اسکندر را به جادوها را رخصت
نما من ، شام لقا از ترس خط الفور فرستاد نواهر را آورد بجادو رش لقا امان از دست این
نسیم که عجب ، ،، کی است جهانگیر افراسیاب را نسیم امیخواهم لقا خان نعم است افراسیاب
از اردو پیش میاورم انوذر پیاده خیلی ، یک است افراسیاب پیش تو بیعرضه که پیدا نسیم را
عرضه داد افراسیاب رفت نوذر آمد ،، را خبر داد ، تو دران اردو باشی هر که را آورد خلاص
کن خان ،، را آورد رفت اردوی اسلام رسانید برگشت افراسیاب آمد برود بچادر ،،
عوض رفته در چادر ابو شب آمد بجواب او را برد بیرون آمد قنطوس ، در رسید رد
باو آمد ، مضراب زد بران قنطوس ابو را برد صبح آورد نزد لقا حکیم نسیم خواهر آمد
افراسیاب آمد بیرون اردو کمین صبح ،، را خبر مسعود پسرش را به ابو افراسیاب جلو

بر به برزم رو آمدند یکدفعه افراسیاب جست بعقب خنجر را پرتاب خورد به پهلوی مسعود فی الفور
جان تسلیم نعش را آوردند نزد حکیم ؛ مردانه ؛ شب ؛ بردو الا نسیم تمامت میکنند افراسیاب
خنده زنگیست نسیم نوذر آمد بیا ؛ نوشته که افراسیاب پسر تراکشته داد به پیاده که ببرد به نسیم
آن ؛ یک آورده داد ؛ افراسیاب او خوانده داد بجهانگیر ببرد به نوذر را بیا ؛ ور به آمدند نزاعشان
آخر نوذر را بست آورد نزد جهانگیر او داد بجمعی که ببرند به در بسته بردند جهانگیر پیش لقا آمد که
چرا رزم نیکی نقادر را خدمت خان آمد رزم نیکی خان فردا خبرش رامیده هم کاغذی
داد به بشیر آورده داد ؛ میرود به نوشته هست ارسطو ؛ ؛ را روانه کنید بیاید امیر انهار را
روانه آمدند خان ؛ ارسطو بیک نحوی امیر را راضی کن از این ملک برود ارسطو قبول نخواهد
خود است چیزی بنویسی خان نوشته داد بیا ؛ آورد خدمت امیر خوانده جواب نوشت الامر
بیاورد ؛ ؛ آمد خبر داد کینوشی کین بود ؛ افراسیاب خبر داد آمد رو بچادر خان کینوشی داغ
آمد بجهانگیر روز دیگر آمد نزد خان مثل آدم ترسیده احمق هم خان ؛ ارسطو شما تشریف ببرید
مبادا از لقا صدمه بشما برسد سوارش آورد حوالی اردوی امیر برگشت ؛ ؛ آمد عقب
ابوا افراسیاب از خلوت در آمد برزم در آمدند دیو زبردست هست زد بکوه نوذر رسید
بیا ؛ الآن گریختم ؛ ؛ احوال مسعود را پرسید کشته او را پشت چادر دفن ابوالهم جنس است
؛ ؛ من میردم نعش مسعود را میاورم تو برو شاید ابو را نجات بدهی ؛ ؛ آمد
نعش را در آورد افراسیا برسید ؛ ؛ در رفت افراسیاب دنبال آمد رسید حوالی
چادر ارسلان شاه پیاده رو بیا ؛ آمد زد ؛ مضراب ببازوی افراسیاب ؛ پیاده
رزم خود ارسلان از چادر در آمد دست شمشیر رو بیا آمد ؛ خنجر زد زیر بغلش افتاد
فرار رسید حوالی چادر لقا پیاده کی کشیکچی دور ؛ ؛ را گرفتند لقا از هیاهو بیرون
آمد حکم بگرفتن ؛ ؛ جست برابر لقا ؛ خنجر او را اگر خورد در رفت لقا فرستاد خان آمد تا ابرا
خان طبل رزم زدند آمد بچادر خود نوذر پیاده آمد تا بیرا بجان صبح آمد نزد لقا که حق
؛ نسیم هست او را رضا لقا سوار بیرون آمد در این بین قیطال و هنگال برادران کهنه
و نکوکال آمدند گفتند لقا تو برادران ما را کشتی دادی مرد بفرست لقا نزد او که
نسیم کشته هست دخلی بما ندارد دیو رو بصف اسلام اسکندر معلوم هست که نسیم
دلاور بدبدلی هست مرد روانه کن مخمل پوش آمد خان آمد ؛ ؛ ابر کرد بر نمیگردم تازیانه
براورد بلند افتاب رسید او را نهیب داد خان برآشفت قرمز رسید از خان
احوال پرسید که این نقابدار کوا بسته من هست ؛ ؛ ادحرف میزنم این پسر حمایت
میکند قرمز ؛ بلند افتاب نزاعشان شد مخمل پوش ؛ خان برزم در آمدند امیر
آمد هم چهار نفر را ملامت ؛ در بین صحبت دیو غافل نقابدار را ربود خان ؛ میرعرض
؛ ؛ را ؛ من روانه کن بردم رشیده ؛ نوذر ابیا در هم دیو را علاج کنم ؛ ؛ تو برو اردو

من میردم

من میردم او را میاورم خان آمد اردو ؛ ؛ نوذر سفارش رفت رسید باردوی جم پیاده ده
پیاده آمد جزو ؛ دزد سوار آمد بیرون دامنه کوه قیطال برخواست ؛ او رزم کرد کتف جم را شکست
آمد اردو پیش پیاده را چه دختر پیاده شب آمد حوالی منزل دیو او را دید گرفت خورد ؛ ؛ ابلیس
وارد آمد الان شیرزاد ؛ نسیم میاید گرد دهن کوساله ؛ دود خورده گر کون یکبار دیگر ازین گرد
خورده ام ابلیس را زمین زد سنگی روی سینه او گذارد روز دیگر ؛ ؛ دیو قرمز در شکار است
فرار ؛ دزد آمد او را نجات داد رشیده را هم ؛ اظهار عشق مرا بگیر مال تو ام قبول دیو پیدا شد
؛ برادرش یکیرا قرمز کشت یکی را رشیده رو ؛ ردو آمدند نقابدار برشیده پیاده در اردو
رشیده قبول نکرد او را جبراً و قهراً ببرد نزاعشان ؛ ؛ رزم میان دو دارد و قرمز نهیب داد
؛ ؛ رشیده را ببرد قرمز از رشک کاغذی نوشت بشیرزاد که نسیم دخترت را برد جهت بلند
؛ ؛ دختر را رسانید به چنگ کوه مراجعت شیرزاد خبر ؛ ؛ آمد کلا ؛ ؛ قسم دروغ است دختر
از شما ترسیده از اینجهت رفته به چنگ کوه ؛ ؛ خانه را آورد نعش مسعود را در آورده آورد
اردوی اسلام دفن کرده دوباره رفت اردوی لقا افراسیاب ابو را چوب بست رفته در طبل
چادر بعد ابو را بردند بچادر ؛ ؛ طبل چادر را آتش زد افراسیاب در آمد ؛ ؛ چند چادر
دیگر را آتش زده بود افراسیاب کراسیمه آمد خاموش کند ؛ ؛ ابو را برد افراسیاب برگشت
چادر خودش را خاموش کند ؛ ؛ را دید که میرود در رو ؛ ردو آمد ؛ ؛ ابو را انداخت ؛ او
رزم دسته پیاده رسید ؛ ؛ در رفت آمد حوالی چادر جم پناه پسر لقا پیاده کی کشیکچی
؛ و آمدند هیاهو جم از چادر در آمد رو بیا ؛ آمد ؛ ؛ دید چادر خلوت هست آمد در چادر جم
از عقب او آمد ؛ ؛ بیهوشش او را از پشت چادر ببرد صبح لقا خبر دادند خان را
آمد ؛ و خان ابو را آوردند بشیر آورد خدمت ؛ ؛ جم را گرفت برد لقا افراسیاب را
ضرب زد ؛ دزد بجهت بردن ؛ ؛ **رزم شیرزاد ؛ امیر و کشته شدن ایران اسکندر و**
وقایعات که اتفاق افتاد لقا عصری شور خان طبل زدند افراسیاب آمد اردوی امیر دید
ابو بیا ؛ میردم تقاص خون برادرم مسعود ؛ ؛ ادرا مرخص رفت افراسیاب عقب ابو افتاد
؛ ؛ بقناطوس تو هم برو مبادا افراسیاب کمین بوده ؛ شد قناطوس رفت از اینطرف افراسیاب
کمند بجهت ابو انداخت رد ؛ او کیدال در آمد وقتی قناطوس رسید افراسیاب ابو را زخم زد ؛ قناطوس
برزم در آمد ؛ الا دوان اردو رسیدند افراسیاب فرار قناطوس دنبال او آمد ابو را پیاده آوردند
اردو ؛ ؛ سیرا وقتی رسید که افراسیاب زد ؛ مضراب ببازوی قناطوس او را بردند سلیم
رو ؛ فراسیاب آمد افراسیاب زد بکوه از آنطرف سرازیر آمد اردوی اسلام خود را انداخت در
طبل چادر ؛ ؛ آخر شب ؛ ؛ آمد خوابید آمد ؛ الای برش جوز نسیم بیدار بود نفس را حبس کرد
بخیال خود ؛ ؛ را بیهوش کرده بکتف کشیده بیرون آمد ؛ ؛ او را بیهوش بغل بسته آورد حبشی
صبح آمد بچهار سوار او را آوردند بخشه جا دو خود رسید افراسیا برا ؛ ؛ ابو برد صفا را آن شد جم

میدان آمد هلاکو آمد او را شقه جهانگیر آمد هلاکو تو بی محبت کردی بر گرد برگشت هلاکو هم برگشت جهانگیر
بلقا و جیا منهم جیا شیرزاد آمد میدان رفیع شاه آمد رزم کردند بکشتی رسید عصری رفیع را
زمین زد در پیمانه جهت رزم فردا ؛ شب بخیال نجات ابو آمد بحوالی چادر دستاقهانه ده
افراسیاب خودش برکشیک است بعد برخواست به پیاده سفارش رفت ؛ شیر او برگشته ور دستاقی
خانه نشست ور دست کشیک بکشیک افراسیاب رسید ؛ نهیب داد افراسیاب فورا افشانی داد رو
بیا ؛ آمدند رفت در دستاقهانه عقب چادر را در پیر رفته جهاندار پسر جهانگیر بیامد نزد
پهرشی ؛ شبه افراسیاب بود پرسید چه خبر است ؛ نسیم آمده آشوب کرده غافل او را
بیهوشی برد برد و عوض او آمدند جلو صف بجهانگیر خبر دادند آمد برابر خان بخان نسیم پسر جهاندار
است بشیر را ؛ پسرم را به هند جهاندار را ببرند خان قرار داد ؛ جهانگیر که به هر دو بگیرد
آمد جلو صف بلقا مصلحت نیست از افراسیاب جهاندار را صبح ؛ آمد خدمت خان ابو را نیا
ورود بشیر را نزد جهانگیر که چه شد خود هم جهاندار را میاورم بشیر آمد خبر داد ؛ برگشته
خان مرد نواد ر دوست پوش آمد سر سواره کلاه کنده ملکه ایرج شاهزاده ذوالخمار به آمد او را شقه
رستم خان مغربی آمد بکشتی رسید عصری در میدان در پیش ماند بجهت فردا ؛ بخیال
نجات ابو آمد پیش قاصد وار آمد که کاغذ از منوچهر شاه دارم خبر بجهانگیر دادند
آمد در چادر ؛ بخلوت کن حرف مخفی دارم خلوت او را بیهوشی در صندوق نهاد شبه
او بغل چادر را در پیر فرو دزد که نسیم بود آمدند کسی را ندیدند صبح زود آمد جلو صف
دید افراسیاب شاهزاده که برآورد نتوانستم جهاندار را بیاورم این را آورده ام داد
بکینوشی ؛ بجمعی رو شهرخان سوار مرد طلبید امیر شکیبن را که دید که برابر برده اند خان
آمد جلو صف بلقا پرخاش لقا من خبر ندارم بجهانگیر پرخاش ؛ نهیب داد خان رو باد
آمد ؛ اگر مردی برو در میدان خان آمد در میدان ؛ در سانید که من نسیم بیای
صلح ابگذار تا دستاقیا نزا نجات به هم خان ؛ او مدارا عصری ؛ آمد جلو صف که من
میروم در چادر خود قدغن کسی نیاید بعد از عقب چادر بیرون آمد رفت رو شهر حوالی
ده کینوشی ؛ پیاده ها رفتند در خانه کدخدا ؛ شبه افراسیاب آمد نزد کینوشی که نسیم دنبال
تو میاید لقا هم مرا کینوشی فهمید چه خبر است به بهانه در آمد به که خدا آخود شی نسیم است
اهل ده را جمع دور خانه را محاصره کردند خودش آمد ؛ پیاده ها رو بیا ؛ چند نفر از د
رفت بالای بام دید دور عمارت را گرفته اند رفت باندرون خانه کدخدا در
بیرزم دان پنهان آمدند کسی را ندیدند ؛ شب زن کدخدا بیهوش شبه او شام
های پیاده ها و کینوشی را داد روز خوردند بیهوش کرب و دابور آورد بیرون رفتند صبح
خان سوار مردی ؛ دکرب و دابور رسیدند
لقا نزد خان که جهانگیر را از نسیم بگیر خان بشیر را خدمت ؛ در طبل چادر راست
آمدند او را در آوردند از وقایع خبر آمد جلو صف خان مرد عبدالجبار و عبدالقهار

وعبدالغنی ر

و عبدالغنی را شقه عبدالکبار آمد زخم دار از ذوالخمار شاه آمد رزم بکشتی رسید عصری
در پیش در میدان ماند لقا نزد امیر که دستاقی ما را بده از اینطرف صبح خان مرد کرب
آمد امیر ؛ برا ؛ کرب خان کرب را دور خمزد ؛ داد برو خودش ایستاد خان خرانید
؛ تو رزم دارم خان فنده ؛ قنده لازم نیست بکشی ما درست بکند خان پیاده دست
؛ را گرفت نشانید چادر زدند صفها پیاده شدند خان ؛ مشغول صحبت شدند
؛ خان دیگر بس است از آخر کار بترس برخودت رحم کن خان امیر هر چه بخواهد میدهم
از این خاک برود ؛ اسکندر مامور است ؛ بیکار چگونه برود صحبتها کردند لقا شب
افراسیاب را جلو راه ؛ کوشکین در این بین شام خانزاد آوردند ؛ برخواست برود
خان قسم الله شام بخور ؛ دیگر با تو نمک نخواهم خورد رفت افراسیاب کمند انداخت
؛ رو دست بخنجر رو بیا ؛ آمد ؛ از جلو در رفت افراسیاب نشست بکتف ؛ زخم شد
افتاد بزمین رفت راست بشود ؛ کمند بکتش او را بردار دو حبش شب پیاده را فریب داد
فرار خبر بیا ؛ دادند در این بین قاصد لقا و جهانگیر رسید جهاندار را امیر بیا ؛ بده میدهم
به پیاده بیا بردیم به هم پیاده را بیرون آورد بیهوشی دنهانشی شبه او آمد بجهانگیر و لقا
نسیم جهاندار را نمید به جهانگیر ؛ افراسیاب ؛ این بر جهاندار را بیاور ؛ تقاقا آمد
بیرون اردو ؛ افراسیاب چگونه از اردوی اسلام فرار کردی کمند پاره کردم
؛ دروغ میگوئی امتحان کن ؛ کمند آصفی را ؛ نظر بقی که میدانست بغلش را
بست هر چه زور زد نتوانست پاره کند ؛ قرساق من نسیم مقصودم گرفتن تو بود
آورد حبش همان پیاده اولی را بحال آورد با جهاندار روانه کرد
از اینطرف روز دیگر صف آرا خان سوار مرد نقابدار سیاهپوش آمد خان او را شقه
آوردند نزد امیر سیاهپوش ابن کهیار بود امیر کریمن خان عصری سیاه او را شکست
در میدان ماند روز دیگر مرد کهیار آمد تیغ خان شکست کهیار دست به تیغ آمد بند
دستش را گرفت بکشتی در آمدند ظهر کهیار را از زمین زد خواست بر زرد که عقاب رسید
بضرب یک سیلی خان را از زمین زد بیحال کهیار را برد خان وقتی بحال آمد از ضرب سیلی
هنوز گیج بود در میدان ماند روز دیگر سوار مرد هلاکو آمد زخمدار شفیع شاه آمد
دو زخم خورد فرق خان هم در پی سر رابست یورش برد لقا هم حرکت مغلوبه مرجان
شاه مرجانیه سقلاب شاه سقلابیه را کشت کوه خان الجمار خمزد صف را شکسته
خود امیر برابر فهرست پس لقا از عقب فرق امیر را دریده در غلطید خان چراغین دشمن
بود علاج کردم خان از غلط او را شقه کرد بعد زد بلشکر اسلام رسید علم را ؛ علمدار
چهار پاره اسلام شکست خوردند ارسطو ماندادکی ندارد لشکر شکست عصری اسلام
لشکری شدند خان های لشکر فرود آمد ارسطو زخم امیر رابست پیاده ها افراسیاب را

بتقضا حاجت برونه بیاده‌ها نوید داد که کار اسلام تمام است اما من فدای شماها میشوم پیاده‌ها را
فریب داده او را رخ کردند شماها بروید اردوی لقا من بیایم آمد حوالی جا در خلوت دید
نسیم با سکندر گفت اذن بده سرش را ببرم تمام مردم آسوده شوند امیر با را ملامت
آمد اهل لشکر را سفارش دلداری داد که فردا یا من کشته میشوم یا نمیگذارم شیرزاد یورش
بردارد برگشت خوابید افراسیاب آمد او را بیهوش برد نزد لقا به ببرند در اردو خو
محافظت بکنند بردند با را حبس کردند

غارت کردن سپاه لقا اردوی امیر را و تعاقب کردن خان تا جنگ کوه و زخمدار شدن هفت سواری و قرمزپوش از دست خان و نزاع با جهانگیر و قهر کردن خان و در طلب شدن جهانگیر برزم و زخمدار شدن منوچهر از دست جوان ماه طلعت

صبح شیرزاد و سواری که
یورش بردار دارسطور جمی ها را در تخت روان گذارده بردند سپاهی از عقب رفته عصری خان
سنگرها را گرفته سوار آمد رو با ردو کسی را ندید از انطرف را آمد لقا اردوی امیر را غارت
عروب خان آمد پای کوه فرود آمد شب با مانده اسلام رفته منزل بمنزل تا وارد جنگ کوه
شدند امیر رفته در شهر لقا بار مرتفع پوشی رسید رزم بکشتی رسید عصری خان او را
بر زد دعقا رسید زد بسینه اش پس افتاد قرمزپوش را بر دخان مانند که روز دیگر یورش
بردار دلقا هم پیاده تشنواز با بیاده‌ها او را بردند بتقضا حاجت جب داد بهر یکی بهوش
شدند سکندر با ره رو با رود آمد صبح شیرزاد یورش برد لقا دید نسیم آمد پریشان که عقلا
رسید کاغذی لقا داد خواند آن پیاده میرود بیاور با ملتفت عقاب رسید ربودش
برابر لقا گذاشته بزمین با با خنجر شکمش را درید کلاه انداخت بدست و پای که
لقا رم لقا از زمین زد با تاج لقا را برداشته فرار از یکطرف آمد که از جلو خان برو در آورد
نهیب داد خان دید با دست جوی و قایعرا از مردیهای لقا الا نهم با تو رزم دارم تا به
برگشت که کوه کار از جلو لقا خودش یکطرف فرود آمد بیا با برو با میر بگو برود آمد امیر فرمود
محال است لقا رفت با ردو پیش با با آمد نزد خان وقایعرا بنا کردند بصحبت داشتن لقا از
افراسیاب با را وقتی رسید دید خان عو بفرستید هم به امیر با گرفته در آمد افراسیاب
کمند انداخت با رو رسید طلایه جلو شهر افراسیاب ایستاد با اسبی گرفته از کجا
سوار آمد از کدام ردو با زافراسیاب از عقب آمد با اسب را رخ گرفته کمین افراسیاب
از کدار رد با کمند انداخت افراسیاب رد برزم در آمدند با یکدفعه جست یکطرف
با سنگر زد بسینه اش او را انداخت برد خانه آب او را برد با آمد وقایعرا بمیر
عرضی کاغذ خان نزا هم دادا میر فرمود منکه همه فرزندان و امیرانم کشته شدند بعد
از این کجا میروم یا تمام میشوم یا تمام میکنم یا اینکه مسلمان بشوند
از انطرف صبح لقا در آمد با آمد نزد خان امیر سه روزه

مهلت خواسته خان برگشت لقا خان هر چه سامحه میکنی بدتر میشود خان فکری دوباره برگشته یورش
برد که هفت سواری رسید چشم خان با و افتاد دلش طپیدن گرفت لقا هر چه بخان میگویم
سامحه مکن بخرج نمیرود با از این سر آمد هفت سواری آمد در میدان شیرزاد از ترس زحمت
برابری نداد مهلت فرصت او را دو زخم منکر زد در غلطید شاطر بچه آمد او را برد با شیرزاد
تاخت آورد که تماشا کند شاطر بچه داد بدیگران با سنگ زد بدهان شیرزاد دندانهایش
را شکسته او هم با مضراب زد بران شاطر بچه پس بکتف پیاده‌ها ناله کنان رفتند که
قرمزپوش رسید ایزاجه برزم اژدها خودش آمد در میدان لقا پریشان شیرزاد قرمز را
دو زخم پی در پی زد شاطر بچه آمد او را برد با دست به تیغ آمد زد با سنگر به بند دستش
قرمز را برد شیرزاد زد بنا هش عصری سپاه را استفرق برگشته در میدان ماند امیر
فرمود حرم را ببرند بطلایه بردند روز دیگر شیرزاد با را آمد برو با میر بگو برود امیر
فرمود برو بگو ای مرد هر چه میتوانی بکن آمد شیرزاد با ایران لقا یورش بردند که سواری
رسید کاغذی داد دید نوشته هست ای قرمساق مرد اگر راست میگوئی صبر کن
فردا من برسم با تو رزم دارم آمد برابر لقا کاغذ را نشان داد برگشته آمد میدان سوار رفت
لقا بکینوش عقب این سوار برو تا قاتل پسر که باشد
سرش را ببر مبادا فردا صدمه بجان برسد کینوش آمد غروب جوانی دید ماه طلعت در جای
نشسته است دلش نیامد او را بکشد بیهوشش کرد در پرده گلیم پیچید آورد صبح زود برابر لقا
جوان بحال آمده بود لقا چرا او را نکشتی کینوش من آوردم شما او را بکشید او را از پرده
گلیم بیرون آوردند لقا با در خاشی فحش زن داد بلقا جلاد را حکم قتل جوان کرد پاره
جلاد را شقه کرد بصف لقا آمد هیا هو شیرزاد شنیده در آمد نهیب داد جوانی آفتاب طلعت
دید جوانی من همانم که دیروز کاغذ بتو نوشته بودم بعد او را ملامت از ترس شب فرستاده
مرا دزدید حالا صبر کن ملازمان من بیایند فردا رزم میکنیم شیرزاد برگشته ماند در
میدان آنجوان آمد نزد یکی لشکر صدا زد امیر با را آنجوان دهم صورت آراسته بود با
آمد گفتی میخواهی جنگ کنی گفتم با میر عرض کن یکی را بفرستد فلانطرف ملازمان مرا بیاورد
با سوار غروب آمدند صبح جوان مسلح و مکمل سوار آمد در میدان برابر شیرزاد که از
درّه منوچهر در آمد آمد در میدان خان فرزند کجا بودی گفت در شهر بودم خبر
بدی شنیدم آمدم در اردو شنیدم شما زخم خورده اید آمدم بعد این که شیرزاد
وقایعرا خواهش رزم با و داد خودش یکطرف ایستاد از نیزه مرادی حاصل نشد دست
بتیغ آمد جوان تیغش را شکسته سپر را بکتف انداخت سند سپر گرفته بخود از سرش

افتاد کیوان پریشان منوچهر دل از دست داد دختر خود را بر گذاشت منوچهر در برابر
تعظیم اظهار عشق دختر اسب را بر گردانید رفت منوچهر از عقب او آمد امیر با بالا
شیرزاد هر چه صدا زد منوچهر ابداً مشتغل نشد از عقب دختر میدوید شیرزاد طاقت نیاورد
عقب منوچهر آمد دختر دید رسوا میشود برگشت فرق منوچهر را درید در غلطید زد بکدار
رفت شیرزاد در سینه گریه کنان پیاده ببالین منوچهر نشست بگریه کردن ؛ رسید
شیرزاد چون چه مترسد زخم خورده گریه میکنی اینهمه جوانان اسلام را گشتی خان بنا بیا
التماس کردن که زخم منوچهر را ببند از بسیاری التماس ؛ دلش سوخت نشست پهلوی شیرزاد
تا شام زخم منوچهر را چاق شیرزاد به بشیر صبح منوچهر را امیر از آنطرف دره رو کنی بیارد آمد
بشنوا از افراسیاب ماهی گیران کنار رود خانه او را از آب
گرفتند بعد از سه روز روبار دو آمد از آنطرف شیرزاد بیا شاید کاری کنی امیر را رضا کنی
بر دو عریضه نوشت جهت امیر داد بیا آورد امیر فرمود حرف همانست که زدم ؛ برگشت
افراسیاب رسید امیر جهانگیر او را طعنه زد آمد برابر سنگر فریاد زد که من مطیع خبر بیا ؛ فرمان داد
بزنید زدند افراسیاب برگشت صبح دو ؛ ره شیرزاد تیر ابر سنگر کاغذی نوشته بسته به تیر
انداخت امیر دید نوشته است بر دید جواب نوشته محال است بستند به تیر انداختند
شیرزاد برگشت یکطرف خواست یورش بر دارد نقاره دار سفید پوش رسید شیرزاد
شاید کاری بکنی اسکندر بر دو آمد امیر قبول نکرد برگشت یکطرف فرود آمد خان آمد بلقا
برگشت در اردو بعد آمد در بارگاه بلقا بیا این آخر کار مسلمان شو لقا این حق نکند است
چه شد وفا نیست که ؛ یا اسکندر بحرف خودش ؛ بسته من ؛ دخود مثل تو نه اطاعت او را
بکنم خان میدانم آخر مرا بکشتن خواهی داد من از کشتن خود بیترسم از خسر الدنیا والآخرة
بیترسم من یقین دارم که دین اسکندر بر حق است امیر جهانگیر خان مگر از سفید پوش
ترسیده که حال عذر میآوری خان تو علاج سفید پوش را بکن که نترسیده جهانگیر
تو کنار بایست تا من علاج کنم خان بچشم از ؛ بارگاه در آمد چادر رشی را هم کنند دور
دست اردوی لقا یکطرف دشت برابر جهانگیر بلقا طبل بزنید لقا صبر کن عصری آمدند
در بارگاه خبر بلقا دادند که خان رفته است سوار آمد در چادر خان بجهت چه آمده بیا
برویم اردو خان جهانگیر علاج میکند مرا میخواهی حکمی لقا آمد در اردو حکم امیر جهان
گیر من درست میکنم بگو طبل بزنند لقا صبر کن تا ببینم چه میشود بارگاه بهم خورد
رفتند بچادر خان دید شاطر بچه اطراف را تماشا میکنند بشیر را فرستاد او را آورد
جه بلقا [illegible] از ده پوش میاید من شاطر بچه آدمیم مرا فرستاده بجهت خبر خان صبر
کن منهم میآیم سوار ؛ او آمد آنطرف دره اردو دید آمد در بارگاه از ده پوش امیر

سنگری

سنگری است جهانگیر هم در طلب رزم است بیا ؛ سفید پوش یکی شد از ده پوش ای بد افغان
مزور اسلام وقتی آسوده میشوند که من ترا بکشم خان بسیار خوب رزم باشد جلو جنگ
کوه ؛ بین دو اردوی بزرگ حرکت کردند آمدند با سفید پوش یکی شدند فرستادند امیر هم
از جنگ کوه در آمد ؛ دستگاه جرز شیرزاد هم رفت بچادر رشی لقا ؛ افراسیاب که امیر را
میخواهم شب آمد کشتکی جیرا بیهوش دارو امیر بیدار قرار رفت سفید پوش را برد نزد لقا
بیرون شد در اردوی بزرگ بگو درست مواظبت بکنند همان ساعت برد صبح امیر از نبودن
سفید پوش مخبر ؛ را آمد نجان ؛ آمدند اردوی لقا خان بکینوش از صندلی بر خیز
بر خواست ؛ نشست بعد از لقا [illegible] ؛ کار افراسیاب است خان او را نبود
از جهانگیر چه خبر ندارم ؛ من درست میکنم خان در آمدند ؛ نماز روش بطرف
اردوی بزرگ افتاد برده اردو خان منهم میایم هم آمدند بعد از ظهر رسیدند آنطرف
دره دیدند افراسیاب کنار چشمه ایست دید خان ؛ میآیند پرده گلیم را گذاشته فرار
؛ سفید پوش را انجا نهاد او را سوار کردند اسب بشیر آمدند رو ببرد خان رفت
در چادر خود لقا خبر آمد خدمت خان التماس که بیا اردو امیر جهانگیر را بیرون کن
تا من بیایم لقا آمد جهانگیر را جواب داد خان آمد لقا طبل بزنند خان لا جواب داد
طبل زدند جهانگیر شب افراسیاب آ شیرزاد را بیهوش برد همانشب او را انداخته
روی عراده حرکت ؛ سپاه بدر تیه صبح لقا سوار امیر هم بیرون آمد که شیر گریه
کنان رسید لقا برد ؛ سکندر بگو شما برده اید لابه کردن گیرش میشود ؛ را
آوردن خان میفرستد ؛ فهمید چه خبر است فریاد زد که بلقا بگو شید که مردکه
چرا امیر جهانگیر او را برده منهم نمیروم عقبش چشمت کور شود خود است اگر نوکر میخوا
برو نجات بده او را لقا مضطرب بهزاد بن سطلم بن لقا رسید ؛ پنجاه پهلوان آمد
نزد لقا از دو تا پیچ سطلح تن دیدم امیر جهانگیر میرود اما ملتفت حال نشدم بهزاد
وزیرش را خدمت امیر که خانرا برده آمد امیر ؛ جواب بده من حال او میکنم آمد
برابر لقا ما خانرا برده ایم این ؛ مرد بها کارش ست کار با نیست لقا بیا ؛ فحشی داد
؛ پس داد لقا بگیرید کسی جرئت پیش آمدن نکرد خود بهزاد دست به تیغ آمد ؛
از جلو در رفت عقب ؛ تا خفت آورد برگشت با خنجر زد بسینه اش تا کمرش چاک
زد در غلطید سرش را برید لقا گریان فرستاد خدمت امیر که ما عزاداریم لقا حکم
انعام شیر برادر شیرزاد رسید از دو تا پیچ سطلح تن درست میکنم

آمدن انعام شیر و فرستادن امیر عقب خان و نظر یافتن هفت سواری و شاطر بچه از خلیل الله در قم قتل شیرزاد را گرفتن دو تا یعیکم بجهت خان در چادر هفت سواری روی

داد آمدن فصیح برای بجلک لقا و زیر سحر کردن مهوره جادو اردوی امیر را روز دیگر انعام شیر سوار آمده برابر امیر که ای بزرگ رابفرستید خانرا بیاورد شاید من او را رضا کنم امیر با آن رضا نفرستادن نا از رفته انعام لقا را خبر داد بیا میآید روز سیم رسید حوالی اردوی بزرگ دید که جا بنگیر تازه فرود آمده جلودار آمده دید خان را جمعی داد که بزنه بهر تیغ دنبال آنها از یکطرف رعد طرار از جلو کرد را و رد شیر غارت پیاده منور شاه آمد جو او تابعی را پیش آمد خانرا سر ببرد پای او را از کنند در آورد زنجیر از گردنش برآ که سرش را ببرد کنند دستش را برید بغلش را زمین نیم بودم به بخشید خانرا بکتف کشید برد روز سوم رسید باردوی لقا خان آمد سر جایش نشست سر جای کینوشهم بای نشست لقاز با شکوه با وتابعی افغان بانعام شیر برد اردوی بزرگ مبادا جهانگیر صدمه بزنند رفت خان با انعام بسیاری داد روانه کرد

لقا بسیار طبل زدند روز دیگر شیرزاد سفیدپوش را از خمزد ازدع پوش آمد هر دو یک دفعه فرق یکدیگر را دریدند دوباره دست ازدع پوش علم شیرزاد پهلوش را درید در غلطید او را بردند خان سر را بسته خواست یورش بردارد امیر با آنکه آمدم امیر اسلحه پوشید آمد در میدان دو زخم در شیرزاد را او هم بیکفر بت امیر را دو زخم دهم دو را بر گرداندند صفها شکست حکم رسول لقا پهلوانان را بشبیخون بکو هر خان در طلایه بود یکی را آمیرا خبر داد خودش تنها با سواران طلایه جلو برآنها گرفت زد با یشان امیر هم با ایران آمدند زدند سپاه کفر صبح امیر هم بالقا در آمدند مغلوبه هلاکو خان از یکطرف رد لقا آمد فرار شده اند جهت از عقب زخم منکری بلقا زد علمدار سرنگون سپاه کفر شکست خوردند فرار اردو را بتصرف در آوردند اردوی لقا را غارت کنند امیر فرمانداد مراجعت که شاطر بچه هفت سواری رسید گریه کنان که آقایم زخم منکری دارد نزدیک است بهلاکت برسد امیر با احوال رسید بالین او تمعه زخمش را دید باره شسته بست روز دیگر صبح بحال آمد برخواست نشست و از حرف زد بنا بگریه کردن آمد از اردوی بزرگ برابر لقا فرود آمد روز سیم سوار با شاطر بچه رفته بشکار کنار چشمه نشسته شاطر بچه را عقب آهو کنند را بار خود را خفه کنند از خلیل الله نظر رفته در این بین شاطر بچه هم رسید انگشتری در طاره با و مرحمت که شکل بشکل شود به پسر فرمود بیه فلان ایل را بگیری سپاه هوش بردی ایرا از نظر غایب هفت سواری و شاطر بچه خوشحال مراجعت کردند شیرزاد در اردو زخمش چاق شب خواب دید که شیری آمد او را کله کند صبح پریشان حال سوار رفته بشکار راه اگر روز دیگر در بیابان تشنگی با و غلبه رسید به تپه بالا آمد چادری دید آمد در چادر دید یکی گریه میکند شیرزاد را نفرین میکند شیرزاد دستش طپید پرده را کنار زد دید زن است پرده را انداخت صاحب چادر او را ملامت خان عذر خواهی بطلب آب آمده بودم خالی از خود هم پرده را کنار کردم آب را و نشاندار رفته خورد مراجعت شیرزاد بتوجه کرده

که اورا نفرین

که او را نفرین میکنی پسرم بلند آفتاب را خمزده که نزدیک بهلاکت است خان گریه خود را ملامت بعد شمشیر کشید پیش آمد شیرزاد منم این شمشیر مرا بقصاص خون فرزند بکش زن صدا داد یکی را برانگیزد که تقاص خون جوانان اسلام را از تو بکشد خان برگشت در اردو لقا خبر آمد دید اوخان بجه خیالی خان لقا دیگر از من خشم بگیر که با اسلام رزم نخواهم عنقریب است که تو مرا حق کشتی سیه لقا با یو سلیمان در بارگاه روز دیگر کاغذی نوشت شیرزاد بجبر برد شیرکوه

مهوره جادو را جادوی بسیار با مراد لقا شب در خلوت نزد لقا آمد لقا شکایت محمد از جهانگیر نوشت داد بجادو فرستاد نزد منور شاه خواند نوشت داد که جهت امیر جهانگیر که البته باید محکوم لقا باشی جادو آورد فرمان منور را داد بجهانگیر سوار آمد در بارگاه لقا سر جایش نشست خان خبر لقا آمد نزد خان هرچه التماس بخرج رفت اذن میدان جهانگیر را بیرون حکم خان نکرد دیوانه بگفت جادو کاغذ بمنور بنویس چگونه جهانگیر را بیرون میکنی برخیز برو باز هم اگر علاج نکردید من هستم لقا فی الجمله آسوده برگشت در بارگاه و تابع انعام شیر و طلب رزم اسلام امیر جهانگیر بلقا کاغذ رضایت نامچه بده من بروم طبل بزن کار یکسره شود حکیم آمدند در خلوت طبل رزم بزنند شب انعام شیر با لباس خواب برود در کوه پنهان شود صبح که صفها آراستند خان بگوئید دیشب برادرت کم شده بعد انعام شیر از یکطرف بیاید که مراد زده بوده صبح که بحال آمد در دستان اسلام کنند باره آمدم به این واسطه بجلکه خانرا بکار رواداری چنان صبح بخان عرض ابدا متحمل نشده خود انعام دیشب مرا برده بوده اردوی اسلام خان بدرگاه انعام اسلحه پوشیده آمد میدان ازدع پوش را طلبید آمد به نیزه وری در آمدند سواری رسید کاغذ بلقا داد خواند جواب نوشت روانه بعد جهانگیر آبرو انعام بگو برگرد وقتی که نیزه وری تمام شده بود ازدع پوش صبر کن من بیایم آمد برابر لقا پس فردا امدادی میرسد که اسلام تا مینه برگرد انعام شیر بگذار رزم را تمام لقا بیچ بگو البته با یه برگردی بدر برگشت در میدان ازدع پوش را قسم داد برگرد باید فردا و زدای مرد لقا مرد روانه کن لقا وزرا را آنجان گفتند خان حکم کاری کرده اید که او چنین میکند پهلوان بفرستید او را برگرداند آمدند گفتند لقا یکی را عقب انعام شیر تو هم اگر مردی برگرد پس فردا انعام برگشت آمد اردوی امیر با نمچه هست از ازدع پوش صفها شکست آنطرف هست که آنرا بیاورد رفته خبری بیاورد بیرون آمد عقب سوار رفت روز دیگر رسید باردو لباس بجل آمد در سراپرده دید شاهزاده با پهلوان چند در بارگاه نشسته اند کاغذی هم بسته آن شاهزاده بود جاعت لقا از او خواهش کرده که پس

فردا خود را برسانیم گفتند خواهی با مصلحت ما نه برخواست بیرون آمد با هم عقب
او آمد رسید در سراپرده دید پرده مرصعی در سراپرده آویخته چند نفر مستحفظ
دارد آنجوان رفت در سراپرده با دید بعد از لمحه آنجوان بیرون آمد کای نسیم
بیا در امانی با آمد پیره مرد دید او دید تو نسیمی هست با را گرفت آورد در سراپرده دیگری
پیره مرد برهمنی دید غرق جواهر نقاب انداخته با برابر تعظیم پیره مرد خنده آمده
خبر ببری بلی این جوان پسر ملک انفراف پادشاه افراجیه است اسمش فرامرز است بنده هم آمده ام
که بامداد کوسالا سخنگو ترا دا اسکندر را تمام کنیم با برهمن صد تمنا دا مثال برهمن آسیم آسوده
باشی من فریب ترا نمیخورم پیره مرد بفرامرز اشاره بیرون رفت بعد دست با را گرفته از ظل
چادر بیرون آورد دشی بچادر دیگر با دید دختری نشسته عاشق نسیم این دختر من هست دادم
او را تو بعد به دختر قند را ابران دختر شاهزاده آرزوی دیدن مراد از نه این پیر مرد
مندرس کیست باشاره برهمن با صورت مادر زاد آمد دختر دهشت با شیر جوان آفتاب طلعت
آمد پهلوی دختر نشست بزم جهت با آراسته بعد جام شراب خواسته قدری خورده حالا
بیا با داد با عذر خواه مرا زود بصورت نسیم با احوالش هم خورده دست بخنجر رد به دختر آمد بند
دست با را گرفته بضرب یک سیلی او را از پا در آورد بحال نگوفته بحال آمد خود را در بیابان دید
از اطراف لقا بهوره گفته علاج اسلام را کمی بهوره کو کرد
بیا را آورده شبا آورد در ریخته با اردوی اسلام بعد سحر اردوی امیر را یک کوه آتش
بشنواز با در بیابان نماز خوانده راه اردو را پیدا آورد زد دیگر رسید صبح بود دید اردوی
امیر زیر سحر هست اژدها پوش با انعام شیر در آمده لقا هم در آمد شیرزاد هم یکطرف بود
با گوشه متحیر ایستاده بود که هیچکنه دید از یکطرف فرامرز رسید پهلوان پیره مرد و پیره
زن در هودج بر پیل نشسته اند از عقب آن پیل دیگر هودجی هم بر او بار کرده بودند
پرده جلو آویخته فرامرز با سپاه از عقب هم ابو بغل بسته در جلوداران میدوید
صف آراستند انعام شیر آمد در میدان مرد لقا یکی را نزد برهمن که یک نفر بفرستد انعام
علاج کند فصیح برهمن پهلوانی فرستاد با انعام رزم بکشتی رسید سوار را پیره مرد برد
آنجوانی که گوشه میدان ایستاده فکر میکند بگیر بیا در پیش سوار رفته آورد با
در ورود با پیش سمت سوار رسید با را گرفته آورد نزد فصیح چرا شراب نخوردی حکیم مرا
از شراب خوردن منع ازین مواخذه با شما مهمان نواز نیستید فصیح بعد از گفتگوی زیاد
با را بستند شیرزاد به شیر بر و بیابانی که بود شیر آمد در بصف فصیح اطراف ابو بود با را
گرفتند که شیر ملتفت نشود شیر آمد جواب گفتند از نوکر های خود مان هست خیانت کرده
او را گرفته ایم ابو بغل بسته راست زد زد دروغ میگوید او با هست من ابو فصیح
ابو را زدند ابو بنا بفصیح فحش دادن آخر زنیه بکی آهسته حرف ابو را برد بعد از

ساعتی

ساعتی سرش را آورد برابر با بپای پیل انداخته با سر فرزند را دید بنا کرد بفصیح فحش
دادن او را زدند مرد بشیر آمد بنجان آمد دید مرده است مرده را میزنند بفصیح مرده را چرا میزنی
این مرده هست خان نمی بینی فصیح جلاد کرد دشنی را بزنید خان معین میکنم قدری صبر کن
پیاده با لیکن او نشسته سرش را بزانو نهاده بنا شانه با را با لیدن با نفس زنان بر خواست
فصیح اینکه مرده بود خان ضعف کرده بود فصیح خانرا پیش آورد ان هودج عقبی دختر من است
او را بتو میدهم بشرط اینکه حمایت اسلام بکنی خان قبول کرد بعد توقع دارم نسیرا بمن
بخشی با که هست خان این یکنفر هست از او چه برمیاید **عاشق شدن خان بدختر**
فصیح و کشته شدن فصیح بدست با و کشتن با مهره جادو را بقوه لوح و
دستیاری دختر لقا و نجات یافتن اردوی امیر از زیر سحر و آمدن اختر شیر پوش
با جادو با مدد لقا و کشتن خان اختران را و بردن جادو خانرا بگفته انقار
برهمن و آمدن نسرین برادر فصیح فصیح نغل با را با ذکر کرده با نجان بکمر نعش
ابو را بیاورند دفن کنم فصیح دیگر نمیاید با وجود شما من کجا میتوانم بردم عصر بود
فصیح انعام شیر با پهلوانش دست برداشتند بر گشتند با ردوغ با هم با خان آمد
اردوی فرامرز نعش ابو را آوردند با برداشته آورد پشت اردوی اژدها پوش دفن
فصیح خانرا برد بچادر برابر دختر خان دید نمیتواند از این دختر بگذرد فصیح رفت دختر
بجهت شیرزاد بزم آراسته شراب تواضع خان رفت بخورد عطسه با دشن از اسلام گری
اسلام آمد کاعتقاد دیصبر داشتند بخورد دختر جام را زود بصورت خان دست تیغ کرد ای
سلیط الوجه بجیارو با و آمد دختر بند دستش را گرفته یکدرشته سیلی زد بضرب سیلی
بحال افتاد دختر تکبیر آخر بفصیح داد در این بین وزیر لقا رسید لقا شیر اخواسته یکی را
آمد پشت اردوی اژدها پوش با از دفن ابو فارغ شده بود او را گرفته آورد برابر فصیح
ترا لقا خواسته او را داد بوزیر لقا که ببرند گفتند ما از عهده بر نمیائیم چند نفر را همراه که
با را برسانند شام شده بود با را از اردو در آوردند قدری که رفتند از کوه دی سیاهی
بلند با لا پیدا شد چند نفر را زد با را انجا تماد برد بخش را با ز از همین راه عقب
خان برد که دختر کارش را ساخته با تو کیستی میخواهی چکنی با رفت در راه خواجه
صبح پیدا از دید بغل بسته جلو فصیح هست گفت بیر بیر چارسو کشید بردند جهان
پیاده بلند با لا رسید چند نفر را زد با را انجا تماد برد اردوی اژدها پوش شب آنجوان
اژدها پوش با سپاه و انعام شیر آمدند بیرون آنها را با زد داشت خودش با با آمد حوالی
چادر فصیح را سید از چادر در آمد رو با نجوان رفته که با جست برابرش با خنجر زد
بسینه اش چاک خورد جمعی در آمدند رو بیا با آمدند انجوان با را کنار بیا با خبر
بره اژدها پوش بزنند با بین اردو خودش زد با جاع با خبر داد زدند بکو فرامرز
خبر فرار تا صبح جمعیرا کشتند بقیه فرار از اردو شان بتصرف اژدها پوش در آمد

انجوان از طرفی رفت با بام رفته چو خان بیرون آمد نماز روز دیگر رسید به شکست خوردگی در
دره با فرامرز جمع شده بودند دختر هم سیاه پوشی شده بود گریه میکرد که در این بین
چپری رسید کاغذی بفرامرز داد خواندند با دختر سوار شدند رفتند با بعد از ساعتی
شب پیاده آمد که دستاقیانرا به جهید ابو خان را آوردند با آمد که آنها را بکشد بغل
خانرا با زجمعیت مستحفظین فرار با خانرا با بو روانه اردو خودش عقب فرامرز رفت
بعد از دو روز رسید با اردو خود دید فرامرز زار و با دربارگاه آمد دید بر اهنی از فصیح پر
تر نشسته است جوانی هم بسیار شجاع با دست گریه میکند دختر فصیح و ان پیرمرد او را
دلداری میدادند با از یکی پرسید که این کیست نسرین برادر فصیح است که این جوان
انجوان هم برادر فرامرز است با فی الفور برگشته رفت نسرین سر در گریبان برداخته خبر شی
داد که بهروی یکی را نسیم بفلان شکل است اینجا بود از فلان طرف رفته بیاور دید آمد بیرون
اردو ایستاد با هنوز در چاک اردو بود دید خود را شکل غلام سیاهی رفته را فع برگشته هم
نگاه بکسی را ندید برگشته خبر داد نسرین همان غلام سیاه نسیم بود حالا رفت

شنو از اردو لقا

از آمدن خان خبر نزد ادنیامه جهانگیر چه قدر زنگی
خانرا میکوئی حکیم از دست دشمن است خانه هم که قهر کرده منوچهر هم که بدون اذن پدر شی
نباید حکیم در خلوت نشستند کاغذی بنویسید باسم شهزاده منوچهر خانرا به نحوی که
بتوانید بی کاغذ بزنید بنویسید که مصلحت چنین است که لقا با رسیاه پوشی شوی
بیائی بجهانگیر پسرت که در شهر است بنویسی که او را با دستگاه روانه کند بگیر دز قبل
از ورود اردو خبر بدهد تا تکلیف معین شود لقا شب افراسیاب را فرستاد خبر را
با ملازمان خان بیهوشی مهر خانرا زد بپای کاغذ برد بردند با آمد نزد خان و طلب
کشتن مهوره جادو آمد اردوی ارژنگ پوشی سفارشی با داد ابو بعد آمد اردوی لقا
شب آمد با لیکن حکیم احوال مهوره را پرسید حکیم قسم که خبر ندارم او را بیهوشی
آمد شب عموجات لقا صبح آمد در بارگاه لقا که حکیم آمد از دست نسیم شکایت و قایع
لقا مهوره در کوه مقرنس است که بغیر از دیو جادو کسی نمیتواند برود با بیرون آمد
روانه شهر رسید حوالی باغ دختر لقا پیره مرد دار آمد به بهانه گرد او رسانید که نسیم
خلوت جوی با وقایع او دختر لقا از من چه بر میاید با دستور العمل داد دختر با کنیزان
آمدند بکوه چادر زدند جادو دیدند خبر بمهوره دادند آمد خدمت دختر لقا اینجا
چه میکنی در شهر بودم شب نسیم با لیکن من آمده که حکما با مهوره را بنشان بدهی
مرا بمشهد قسم خوردم مرا باغ آخر از ترس او بیا با شدم مهوره حال تو برو بباغ فردا
میایم او را میگیرم دختر آمد بباغ با شب ساعتی آمد ساعت روز دیگر مهوره آمد با دستیارا
نشستند ببزم با مشغول کار ی صورت شب

شنو از افراسیاب آمد در شهر کاغذ را داد بجهانگیر بن لقا خواند وزرا با منوچهر

آمد کاغذ را خواند

آمد کاغذ را خواند گفت پس فردا میروم منوچهر رفت بشکار جهانگیر جواب نوشت داد با افراسیاب
بیرون آمد ظهر کرد آمد باغ دختر لقا را دید مایل پشت در رفتی ایستاد تماشا با جادو ها را
بیهوشی بر سر برد افراسیاب نهیب داد با او بر بزم در آمد تا صبح مهوره و جادو ها بحال آمد
با تسلیم افراسیاب بغلش را بست مهوره گفت ببرش خدمت لقا برود دختر بهانه در آمد
دختر در نوشش را خواست برو عقب نسیم لباس عیاری پوشید آمد کنار چشمه دید افراسیاب
غذا میخورد از شهر کاغذ میبرم جهت لقا افراسیاب با هم میرویم در راه دختر نقل داد با افراسیاب
نخورد او هم نبات به دختر داد نخورد با را کنار دکوه با نسیم پری رو به دختر آمد دختر فرار
منوچهر از شکارگاه رسید دید کیستی دزد است با در پرده کلیم فرو دزد خان زاده دروغ
میگوید من نسیم خان مرا بکشتن مهوره فرستاده این نا پاک بگذاشته منوچهر پیش
کن با را برداشت اردو فرار نهاد منوچهر عقبش تا رفت آورد دید میرسد تماشی میکند لا به با را
گذاشته در رفت منوچهر آمد بغل با را با زروانه با از پی راه رفت افراسیاب بگمانش
که نسیم از ترس او رفت رو با برد او هم رفت بسمت اردو
با رسید به دختر در نوشی با هم آمدند بباغ با دید مهوره میخواهد برود مهوره رفت بقفا
و حاجت با از دنبال او آمد او را شکم در دید دستیاران او آمدند با را گرفتند دختر برده
خدمت لقا صبح با را آوردند نزد لقا ابو حاضر بود دید جادو ها لقا را از وقایع خبر دادند
ابو آمد بخان بگوید گفتند رفته بشکار را ابو برگشت دید با را با کمند بغل بسته آوردند
سر چوب سه بار زدند ابو از عقب چادر سراپرده آمد پشت سر لقا بیکوا از سرش کم شده ترا
میکشم فرار لقا با را آوردند حبس بگماشتند و پیاده دور دستاقخانه نشستند ابو شب آمد
نتوانست کاری بکند صبح افراسیاب آمد وقایع او و طلب بستن ابو آمد حوالی دستاقخانه
بگماشتند را رام خفی پیاده با چاق و مشعل نشستند بکشیک افراسیاب بر کشیک ابو خود را
نشانداد افراسیاب یکی را ببینی کیست آمد ببیند کیست ابو او را کشت خود افراسیاب بر جا
به پیاده شما حرکت نکنید رو با ابو آمد بغل چادری طپید افراسیاب رو با بو نشست بگفت او
بیهوشی عقب چادری انداخت برگشت آمد حوالی چادر امیر جهانگیر پیاده با را بیهوش جهانگیر
بیدار ابو فرار فریاد زد افراسیاب را گرفتم اگر نسیم انداهی او را میکشم جهانگیر آمد حوالی اردوی
لقا ابو عقب او آمد دید لقا را خبر دادند در آمد جهانگیر با نباید آسوده باشیم با مرا مرخص
کن با بگو طبل رزم بزنند لقا چه شده است وقایع لقا فرد اعصر طبل بزن جهانگیر رفت بچادر
ابو آمد افراسیاب را برد بغاری پنهان کرد لقا بجهان
ساعتی با چند نفر آمد اردوی ارژنگ پوشی حوالی چادر انعام بخیر او را ببینید از چشم امید
من شما طایفه دشیر لقب است او را رضا بحق برد صبح میایم لقا رفت صبح انعام با ملازمان
خودش آمدند اردوی لقا امیر جهانگیر آمد نزد لقا که روز وعده است لقا طبل رزم زدند

روز دیگر صف آرائی جهانگیر آمد در میدان اژدهای پوش را که سواری رسید کاغذ لقا داد بوزیر
جهانگیر را برگردان آمد خبر داد مراجعت لقا نسرین برهمن میآید با رستم و فرامرز سر آن
ملک را نصراف نسرین نوشته است که رزم موقوف است تا من بیایم جهانگیر برگشت در میدان
لقا را فحش داد مرد لقا وقایع را نوشته داد بجادوئی برد انعام شیر آمد در میدان که خان
رسید از یکطرف هم نسرین رسید صف آراسته خان آمد انعام بر کرد بجان آورد اشقا از جها
گیر جوئی وقایع را نسرین یکی را نزد لقا که اسلام بهرا شیرزاد تمام میکنم لقا خودش خدمت نسرین آمد
صبر کن تا من شیر لقب را از اردو بیرون کنم برگشته بجادو خلوت خانی را طلبید و خان خوابش
من آمد میدان مرد نسرین یکی را در میدان شیرزاد در رزم بکشتی رسید عصری دست برداشت
ابو آمد خدمت خان با کبر است خان ابو آمد اردوی لقا دید جادوئی در کشتیک است خان
منکه جادو نیستم ابو شما یکطرف بایستید من درست کنم چند جادو را آتش زد جادوی آمد
بجهت خبر ابو آمد در جادو را برد با خان آمد بیرون نسرین خبر داد فرامرز با چند نفر
فرامرز کمین کند آنها خان را دور کنند فرامرز غافل ابو را بکشد فهیم را بیاور در خان
از اردو در آمده در راه بود که فرامرز رسید خان از دور دید خان ابو تو برو روانه فرامرز از
کمین در آمد ابو فرامرز را دید را کذار در زمین کنار کشید فرامرز آمد برا ببرد ابو بکند
او را کشید بیهوش خان هم چند نفر را زد با بقی فرار خان را ابو فرامرز را برد و کشیدند
رفتند نسرین خبر رستم حرکت کند نغ ببرد در فلان غار افراسیا برا نجات بده او میاور
آمد افراسیا برا سپید انجال آورد وقایع را نصف شب بود آمد حوالی جادو در خان دید ابو کی
کو دیگر کاری بکنی که بغل از شود ابو جادو که یکنفر نیست که من کاری صورت بدهم
نشانی جادوئی که او را بسته بود داد ابو آمد کاری صورت بدهد افراسیا او را بسته برد
خدمت لقا او نزد نسرین حبس کرده　　　روز
دیگر صفها از دو طرف آراسته در این بین لقا بهاری رسید آمد برابر نسرین خانه دید
از دور با و اشاره میکند فهمید که دختر نصیح است کاغذی نوشته داد به بشیر آورد دختر
دید بشیر میآید ایستاد بشیر آمد کاغذ را داد خواند دید که خان اظهار عشق کرده
و نوشته است هر ساله صد هزار تومان خون بهرت را میدهم فلان و فلان را در قباله
مینویسم با من یار باش دختر بگو اگر راست میگوئی امشب میآیم بشیر برگشت خبر داد
خان برگشت دختر هم برگشت در جادو رش نسرین ابو را داد بجمعی که بیرون خدمت متعلق
بیرون آمدند پهلوان پیاده بلند بالا آمد او را انجا تمدادکیستی پهلوانم که بهرت را نجات
دادم پیاده رفت ابو آمد اردوی لقا حوالی جادو رسحره دید میرود بقضا و حاجت
آن جادو دید که نشانی داده بود بیرون آمد رفت بیال ابو آمد او را بیهوش برد به
رون اردو سر برید با در جادو رخان بغلش از جادوی نصیحت ای رعد و برق آمد

نعش جادو را بردند ابو بغل جادوری پنهان بود جادوی رفتند بجادو رخود دو رجادو را طلسم
کردند ابو برگشت وقایع را بخان مشغول صحبت شدند که دختر رسید خان استقبال
او را آمد نشست خان حرفها زد بعد دختر پیاده را اردوی ما از نسرین وا هم دارم کاغذی
دادنش کذارده دید نسرین نوشته بیاد را مانع خان صبح میایم بعد از مقدم میآیم در اقرار
دختر رفت صبح نماز میخوانند خان غافل برابر است ابو از یکطرف فرار دید خان
سوار آمد اردوی نسرین وارد برابر نسرین تعظیم نسرین حالا از تو خاطر جمع شدم ابو
رون اردو متفکر ایستاده بود نسرین را داد بجمعی که بیرون نزد لقا بگویند خاطر
از ما جمع باشد که دیگر حمایت از اسلام نخواهم نسیم را کشی برداشتند را از جادو در
نسرین در آوردند ابو دید پهلوان جوان بلند بالا پیدا را نجات داد با پیاده تغییر
روئیت داده آمدند اردوی لقا دید لقا رفت بحرم شیر غلام بچه آمد در حرم لقا را
بیهوش شیر او از جادو در آمد رمل کشید دید نسرین خوابست جادوی آمدند شیر را خوابیدیم
کنجی بن تشنه داده ببرید بیاد رسیم عقابوار بلند شدند را برداشتند در کوه
نشستند بخیال کشتن جادو که کاغذی بدست جادوئی داد دید نوشته است لقا نسیم
بگیرید او را او لقا در صندوق خانه است بیرون بیاورید را بستند لقا را پیدا کردند
وقایع را گفتند دیر وقت بود لقا او را نگهدارید تا فردا بکشم او را جادوئی برد بجادو رخود
وقایع را نسرین در سراپرده بخان نعره برخیز بردار دو بیت هر چه لقا میگوید باید بشنوی
و باید نسیم را تو بدست خودت بکشی خان آمد زانوی نسرین را بوسید در راست شدن
شکم او را دید دو رش را که رفتند بر زم در آمد دختر خبر در آمد نهیب داد کنار رفتند
ردخان آمد خان تسلیم نسرین مانع کار بود من رفع او را من بنده تو هم زود عقب
دختر را راضی خان از فرستاد آمد اردوی بشیر را برد سر شب دارو صندوقدار لقا را
بیاور رفت آورد خان هر کدام را پنجهزار تومان وعده داد میخواهم بیخبر لقا اهل
اخراجیه را تمام کنم از صندوقدار زهر بگیر حلوای زهردار درست کن پیش از آفتاب
باید در خوانچه گذارده اینجا حاضر باشد قبول خان سوار آمد در جادو رسحره شکایت
زیاد از اسلام بعد فردا از اسلام احدی را نمیگذارم شما هم امداد کنید هر یک را هزار
تومان میدهم صبح بیائید بجادو من دستور العمل شما بدهم قبول خان آمد
بجادو رش صبح زود جادوی آمدند خوانچهها هم حاضر بود خان اول دهن شیرین کنید
یکطرفه هم بخیال دختر گذارده بود جادوی حلواها را خوردند خان حال بر و دید در اردو بجهت
تهنیت کار عقابوار رفتند در جادو رسحره بعض نشستن که برآنها عارض لقا خبر آمد دید حکیم آمد
اینها را زهر داده اند لقا جوئی وقایع را گفتند که در این بین خلیفهای معظم شیر رسید

ازوقایع مخبر چوبی خان گفتند خارج اردو چادر زده آنجاست آمد خان را بغل بسته آورد
جادوی ناظر سه تد ریخ کرد نمد رعد و برق شد اردوی امیر از زیر سحر بیرون آمد ... وقایع را به
امیر جادو بلقا من بغل خان را بسحر بسته ام لقا من راضی نیستم برو بازش کن کشتن فریدون
طاریفه سحره را و بستن جادو خان را و متعجب شدن خان بیاری لقا و کشتن امیر
دختر فصیح را و آمدن سیمج برهمن پدر فصیح بیاری لقا و گیر آمدن نسیم بدست او
بشنو از خان قشیر رابچه ... آمد دید بغل خان بسته است خان ... کاری صورت دادیم خود
را بغل بسته نه علاج کن ... بلباس بجلاد آمد در سراپرده لقا دید جادو نشسته است حکیم
... باراده باشاره با او حرف میزد لقا دید چوبی ... در رفته حکیم بجادو نسیم رفته آمد جهت کشتن
ملکه جادو و پرسید نسیم کیست حکیم بنا تعریف نسیم را کردن جادو از زیر دست اردوی لقا جادر
زده رفته در چادر ... عقب او آمد دید کشیکچی بدون آتش و اجاق نشسته است کشیک
میکشد سواری پیدا کشیکچیان را نهیب داد که دختر فصیح بود جادو پیش آمد چه میروم نزد
خان وقایع را جادو دختر را بسته انداخته زیر تخت ... متحیر که پس چه این دختر است
که امیر از او میبندد این آسانی از ... آمده ام کشیک ... سیاه داغ خورده
آمد جادو را سر برد پیش چسبید برهمن صبح جادو بیدار ... را هم بست دختر آورد در دفعه
لقا برد و بغل خان را ذکر کن آمد بخان ... میکنم بشرط آنکه حرف لقا را بشنوی خان قبول بغلش را
آزاد در بارگاه لقا اسلام را تمام میکنم بشرط آنکه نسیم را نجات بدهی جادو قبال است ... را
دختر برداشته آورد خدمت شیر وقایع را از دختر مؤاخذه و طلب تمام کردن اسلام
جادو ... را برد در کوه مقرنس نهاد ... التماس بغلش را باز برگشته نزد شیر گفت بغل
دختر را ... برد در اردو پیش گذاشته برگشته دختر بخان نوشته که ... تو در زم دار بخان
در جواب اظهار عشق نوشته وعده ... داد دختر خود وش شب آمد خدمت خان چرا
واسطه نسیم شدی واسطه من نشدی خان ... در مجلس سلطان خوب و شایسته نبود که واسطه
تو بشوم واسطه نسیم شدم که او ترا نجات بدهد دختر الان عقد بنده خان عهد کرده ام که با
نسیم عقد بنده که خوش اقرار است وقایع مهر جو نوزرا دختر نسیم در کوه مقرنس است الآن
میروم خاله ام امیر سفر ستم اورا بیاور دخان نکر خود است جادو نیستی دختر خیر بر خواست آمد
طلایه اردوی لقا رسید جلو برید دختر را نمی طلایه را شقه جمعی از درفته عقبش آمدند
پیادهٔ آخر فهمید که کیست صبح لقا را خبر دادند شب فرا سیا برادر او را آورده در حرم از پرده
کلیم در آورد لقا با ورخاش دختر گفته را پاره نزد جمعیت سیاه هو بلند خان شنید بشیر را
خبر بیاورد آمد در بارگاه فهمید چه خبر است بخان خبر داد خان سوار آمد نهیب داد
کنار رفتند لقا خان را آورد در بارگاه فهمید که دختر با او ... است خان رفت بجادو
بعد از ساعتی جادو نا آمد خدمت خان که من خاله دخترم مرا خدمت شما فرستاده
خان نیرو نسیم را از کوه مقرنس بیاور جادو گله نیستم خان نشانی را همراه داد عقاب او جادو
بلند آمد بالای کوه کسیر اند پیش ... در راه گذشته که جادو ... دیگر رسید آنجا نبسر
بچه آمده بود هر چه کرد دید ناشری نمید هر دو رفتند یکی خان را خبر یکی شیر را
از اینطرف صبح صف آرائی دختر فصیح آمد در میدان از اسلام
مرد مخمل پوش رسید با او برابر خان تاخت آورد در میدان مخمل پوش سلام خان آمده چکنی
این رزم دارم خان غلط میکنی دختر غلظم کردی خان دست به تیغ آمد دختر از جلو در رفت
رسید نزد جلو علم اسکندر هر دو یکدفعه تعظیم کردند امیر خان را آرام مخمل پوش آمد در میدان
خان برابر ایستاد مخمل پوش رسید به دختر فصیح بر او در رزم مخمل پوش را زخم داد او را بردند
از اسلام مرد خان هر که در میدان این برود ذلیل میشود سرش را نمیدانم امیر خود نیش آمد با او
رزم نیزه از کف دختر در آورد او را شقه کرد در این بین لقا را خبر دادند که منوچهر رسید
پشت اردو منتظر است لقا بگو صبح بیاید صبح دیدند که نقاب داری با پنجهزار سوار رسید
منوچهر بود آمد برابر لقا خان را ندید چون لقا برابر اسکندر است کاری دارد قد برد
در میدان از اسلام مرد بطلب آمد در میدان مرد مخمل پوش بواسطه روغن سلیمانی
زخمش چاق شده بود آمد در میدان با نقابدار سیاه پوش که منوچهر بود به رزم در آمدند
خان از امیر اذن گرفت آمد در میدان رزم بکشتی رسیده بود گفت رحم کنید مخمل بگذارد
پیاده که گریبان هر دو را گرفت که جدا شان کند نقاب هر دو گسیخته یکی منوچهر بود یکی
زرشیده با زرشیده نقاب را محکم سوار زد بیابان رفت خان از منوچهر مؤاخذه که
چرا آمدی کاغذ را نشان خان داد خان آمد از لقا مؤاخذه با خان قسم خورد که هر که
عقبم بیاید شقه اش میکنم منوچهر را برداشت با تقاق رفتند رو بشهر
بشنو از ... در کوه مقرنس دیوی او را بخیال ربود برد که بخورد
او را فریب داد برگشت آمد روز دیگر عصری رسید بقلعه الماسب خان شتر سر
پهلوان بر رتبه بلباس وارد دید الماسب آمد در دیوانخانه نشست بعد از ساعتی
جمع تجار دار رفتند از شیر در تعریف از امیر کردند الماسب فحش زن ... میر دادا حرامی
نسیم دیگر کون شب آمد الماسب را عریان در شکر وسط پیش گذاشته قدری گل بکلاه
او زد کاغذی هم نوشته بر پشتش چسبانید اسبابها را جمع بر د صبح بجال آمد دید بغلش
بسته بستون در دزد آمد او را باز نمودند لباس پوشید کاغذ را خواند دید
فحشهای به نوشته است و نوشته است اگر این دفعه فحش باسکندر دادی دیگر
را آتش بجا میکنم ای بیغیرت کردن کلفت الماسب از ترس حرف نزد سوار آمد
در شهر کاغذ را بمنوچهر شاه نشان داد وزیر را خدمت جزیره فرستاد با دو کاغذ نوشت
جهت منوچهر که نسیم دستبرد زد رفته الماسب متغیر از رفاسب برادر خود را جهت
گلاف با سپاه روانه خود ارفاسب را جادو آورد در بارگاه لقا او را سپهسالار کرد
خان نشسته روز دیگر با دار اردو وقایع را با میر عرض امیر فرمود از خان خبری

بیا و را آمد اردوی لقا دید ارقاسب سرجای خان خفته روز رفته و طبل جادو را ارقاسب شب
شب ارقاسب را بیهوشی برد و شیر در کوه چوب زد دی زد تو به آتش داد که دیگر سرجای خان
نه نشیند بعد او را بیهوش آورد سرجایش خوابانید رفت صبح شد مستقل آمد در بارگاه
لقا ایستاد دید ارقاسب آمد بالای زمین نشست لقا جویا گو اختیار و دولت خود را نداری دیشب
مرا چوب زدند که چرا سرجای شیرزاد نشسته ام لقا از حضار جویا هم قسم خوردند حکیم امر شتبه
بنا شد کار نسیم هست لقا از افراسیاب نسیم آمد بیرون و او را بکمند کشیده آورد دار دو
حبس بعد آورد در چهار سو چوب بسیار او زد عصری آمد در اردوی لقا دید جا سوس لقا
را از چوب خوردن افراسیاب خبر داد ارقاسب امشب خودم نسیم امیگشم برگشته رفته در
چادر بجهت شب ردی آمد بیرون امیر جو گیرد و طلب و چند پیاده آمدند
جلو راه کمین ارقاسب آمد جهانگیر جلو دست تیغ آمد بند دست او را گشتی در آمدند
سحر بود کمال رسید جویا تعریف پیاده زخ گفت شراب بخوریم بحرفشان زد
بیا آمد از جلو در رفت کمال را سنگ پراسیه آخر او را بیهوش بغل بست برگشت که
سواری رسید جهانگیر را بردار ارقاسب برگردد فکری نشست بگودی ارقاسب را بیهوش
آورد خدمت امیر و قایع را عرض ارقاسب را حبس کردند
از اینطرف عبدالکبار را بحال آوردند امیرزاده مؤاخذه شهر رشما نسیرا بکرده اند
و الا در بیشی عرضه ندارد فحشی بیاداد محمد سر خواسته کمیلی بگوش کمال زد کمال
قهر بیرون آمد رفته بچادر رشی پیاده رسید کاغذ بکمال داد خواند نشست بکتف پیاده
رفت خبر امیر دادند را بهر طور لبود رضا عقب کمال بیرون آمد نماز خواندند
حرکت کنند جادو غافل او را لبود بعد از ساعتی خود را برابر سپر دید شده
بود و نقابدار در پیش دیا رشی بودند بیا هر چه میخواستی کردی الان سرت را میبرم
اسم او را پرسید مسیح برهمن پیغمبر معظم گوساله سخنگو صد قتل و آشنا بیا
فحش داد بمذهب خود تهم اعتقاد نداری لو که کاهن این گوساله جادو است جن
جادو یا دیو در شکم او حرف میزند پیر تو نه دیدی من یکم گوساله را کشتم این حقیقت
او در آن یکی ظاهر شده تو چند سال داری چهار صد سال پدرتهم یقین این گوساله
دیده است بیا الان پنجاه سال شده که من آن گوساله را کشته ام مسیح در اینه حکم
قتل را عقاید او را لبود فریاد زد که مسیح بگوشید اگر برگشتم پدرت را میسوزانم
جادو ارواح پدرت تراه بردی بکشم که مرغان بحالت تو گریه کنند از انطرف مسیح
گفتند که نسیم چنین مسیح طهماسب خان او را بردند خواهر گشت
جادو او را آورده در بارگاه طهماسب خان دیار در شراب میخورد بنا بگواه بن طهماسب

خوشش آمد بجادو بغل را بازکن تو بر وجادو رفت تدریکیمت طهماسب خواند و نواخت از او تعلم
ده تومان بها داد تعریف کرم شیرزاد را طهماسب اسم او جهت کرم اوست ازنیش که بقبضه
تیغ رسیده امروز کسی نیست در این روز کار مرد رزم او باشد طهماسب یه من بشیر دره
به رزم کردن را شان او بیهم اسکندر را این ملک خواهم آمد آسوده باش طهماسب بارزه
امیر بسازی که در دست داشت زد بسر طهماسب شکسته جست از بالا مین طهماسب تبر که
پهلوی شی بود انداخت دسته تبر خورد به پهلوی مرد جادو انداو را امیر خدمت لقا جادو آورد
او را در حرم لقا این مردن از یکی هست به بنده بغلش را به بند راست جادو را
رو بلقا آمد لقا بند دست را گرفت پهلوان نرا خبر کنید دید شگفت که آمد زد الکه
نحم لقا افتاد از اطراف نسیرا دوره کردند سیلم رسید از پشت جادو بیل جمیعا گشت جمعیت را
تفرقه خواستند بروند ارقاسب رسید از عقب سیلم را گرفت در رفت بیرون اردو
قرمز رسید از شکار او را خبر داد وقتی که ارقاسب سیلم را گرفت برد برابر لقا حکم قتل
سنگ زد کلاه دو قرمز هم دست به تیغ رو بلقا رفت ارقاسب جلو برید نقابدار از جلو
در رفت ارقاسب دنبال او آمد در چادر بگردش افتادند ارقاسب عقب افتاد نقابدار
رو بلقا آمد جست از تخت بزیر فرار قرمز سیلم زر فتنه که ارقاسب رسید لقا و را لعنه
زد ارقاسب سوار کرک عقب دسیلم از اردو در آمد دید رفته اند برگرد مخمل پوش
جلو گرفت رزم دارم مخمل پوش بفرستد لقا را خبر به هند خبر دادند لقا طبل زد چم
روز دیگر صف آرا ارقاسب با مخمل پوش رزم ارقاسب
مرکب مخمل پوش را زد نقابدار پیاده بجانبی دو دست کرکرا قلم فرقش را هم امیر اسب جهت
مخمل پوش سوار سیاه بهرتیه حرکت زد ایشان لقا حرکت امیر هم حرکت که نقابداری سیاه
پوش سیاه هم تمام سیاه پوش مرکبان سیاه زدند سیاه بهرتیه شکست دادند سیاه
پوش رو بلقا آمد لقا سپاه حرکت کردند عصری لقا لشکر ان مخمل پوش از یکطرف سیاه پوش
از یکطرف رفتند لقا متفکر بود که خان نیست چکنند در این بین خبر آوردند که مسیح
برهمن پدر فصیح و نسرین جادو میاید لقا طبل بشارت زدند امیر شنید را جهت
خبر اجنه مسیح را خبر داد جادو را برد امیر روز دیگر دیار فجری فتنه هر حرفی نعیم
آمد اردوی لقا دید استقبالی بیرون رسید بردو در بارگاه برهمن قوی جثه کهن سالی
راویه مسیح بود جادو و شیرا هم را گرفت دبیرونه تقلعه شیرکوه جمعی
در راه نقابدار سیاه پوش رسید نجات داد برگشتند مسیح خبر داد لقا دریافت مسیح
عبدالکبار نزد من است و رو طلب رزم اسلام است نقاب بچهره انداخت
لقا طبل رزم زدند حکیم جادو را رزم است مسیح نوشت بشیر مفاخره جادو را جمعی
فرستاد خدمت لقا از انطرف صبح کمال رسیدان آمد بکینه آن سیلی که از محمد خورده

بود و خفته کشیده بود بعد از شراب خوردن دو باره تنگ مرکب کشیده سوار شد **رزم کتابار**
با محمد و بستن کتابار را و رفتن لقا بشیر دره و آمدن شیرزاد با اردو و آمدن منهاد
و نه شاخدار و شیرنهاد بن ضیغم شیر و بقا پسر لقا با بداد و کشتن منهاد شیرنهاد را
کتابار فریاد زد محمد را محمد آمد با کتابار رزم بکشتی رسید غروب آفتاب محمد کتابار را بست
از تا سبب آمدن من با تو رزم دارم باید بجهت فردا شب تو سوسه حکیم لقا پیاده محمد را
برد صبح از تا سبب حریفانه بیا تو آمد تفصیل را حالی او آمد نزد لقا حریف مرا به لقا
تراچه با این کار برو مرد بخواه از تا سبب برگشت آمد در میدان از لقا مردی که شیرنهاد
بن ضیغم شیر با بقا پسر لقا از یکطرف رسید نه شیرنهاد به لقا اگر مرا سپهسالاری کنی
من علاج میکنم لقا وعده سپهسالاری با و داد آمد میدان با از تا سبب کشتی گرفت
غروب آفتاب او را بست شقه کرد سپاه بهر رتبه حرکت زد با ایشان شکست داد غروب شفق
برگشت هر دو سپاه رفتند بهمان پیاده بگفتند بالاک چند دفعه با را نجات داده بود در
حرم رسید خدمت امیر نرگس بود امیر او را فرستاد رفت لقا را از حرم آورد محمد را به هر جا
میخواهی برو تو دست از نامردی خود بر نمیداری با تو مردی نشاید لقا لا به محمد را آورد نه
امیر او را مرخص کرد آمد اردو پیش نزد مسیح از با با شکوه مسیح سفر ستم منهاد و نه شاخدار
بیاید کار راه درست بشود بعد نامه نوشته اجنه برد بفولاد قلعه نوشته بود که منهاد و نه
بیاید کار راه درست شود
از انیطرف شب لقا سوار
آمد در شهر در خانه شیرزاد دم صورت خود را بست در خانه صدا زد بشیر آمد شخصی را دید
کیستی بخان عرض کن شخص غریبی است بشیر آمد خان اذن داد لقا وارد خان دید لقا
خجالت کشید برخاست تواضع لقا دست براس او که بیا ارد بعد از اسرار زیاد خان
تو بر و من میآیم لقا سوار آمد اردو از انیطرف خان منوچهر را طلبید میدانم در سفر گشته
خواهم لقا دست از من بر نمیدارد تا کار مرا بسازد بعد بمنوچهر تو سپاه را نصیب لقا را
بگوری با اسلام رزم کنی خصوص با اسکندر رزم نکن منوچهر را با عیال خود با شیر در
دره صبح صف آرا لقا آمد جلو صف مژده آمدن خانزاده که از یکطرف شیرزاد و از طرف
منهاد و نه شاخدار رسید نه منهاد آمد میدان مرد محمد آمد رزم او با کشتی رسید
بین کشتی با شاخ پهلوی محمد را در پی شام بود برگشتند در اردو شیر لقیان بخان
عرض که شیرنهاد دعای سپهسالاری میکند خان بکند
در این بین لقا را خبر دادند که اردوی یکطرف فرود آمده حکیم را بجهت خبر زد ایشان
امیر هرمز و مهراس ختر سر بودند برگشت لقا خبر داد که اردوی بهر رتبه است صدای طبل
بلند لقا به خان بیاید لا بجوا بداد نه صبح هرمز میدان آمد بقا پسر لقا میدان آمد
هرمز را شقه کرد نقارچی بهاری رسید آمد میدان تیغ از کف بقا بیرون شد بکتفانه افتاد
قسمه پسر گرفت بخود از زرش افتاد بقا دید دختر است مایل برگرد من شجاعه با نو دختر انها

خان هشتم سه مطلب دارم اول کشتن شیرزاد دویم فتح شیر دره سیم آنکه با من رزم کن برگشت
طبل رجعت زدند شب آمد نزد شجاعه هر چه التماس بجائی نرسید آمد اردوی لقا بمسیح فکری
کن جهت اسلام مسیح نوشته با جنه داد گفت در جزیره بر هیه بسته انفرافه عاد رو این
تن حکیم نرگس کار را خراب میکند فرستادند معاخره آمد حکیم دستور العمل داد خواب نرگس را
با موم بست حکیم خود است برو موم را ببر رفت صبح خبر با میر دادند با رسطو جن معلوم که معافره
بسته است و رفته است امیر طیفور را مرخص نمود چند نفر دهقان آمدند که در نجف سختی شده است
اردوا از جا بجا لشکری آمده است سورسات میبرد مسیح بلقا که اکرم کلاه سنگ است
برادر زاده ارقم شاه کلاه اوست نه فتح است که شیرزاد رسید لقا برو علاج این سپاه را
بکن خان اکسی برود که میخواهد سپهسالاری بکند شیرنهاد البته میروم علاج میکنم خون
پدرم را از تو میخواهم سوار رفت روز دیگر وارد رحم برادر اکرم سبب آمدن پرسید
سر خون پدرم با عمویم حرف شده آمده ام اینجا که با هم یکی شده شیر دره را بگیریم از رحم ملک
لازم نداریم برود که کارت شیرنهاد آمد حوالی دهی او دو قرخ بود شب صبح سوار آمد روبار روی
آمد در چادر شجاعه با او با عمویم حرف شده پناه بشما آورده ام قبول بعد بقا پسر لقا
میآید اظهار عشق میکند سه مطلب خواسته ام دو تا را قبول کرده یکی را قبول نکرده
پرسید کدام است رزم با من شیرنهاد اگر آمد من او را می بندم منزلش دادند شب بقا
آمد در چادر شجاعه اظهار عشق شیرنهاد آمد بستش حبس صبح مسیح خبر بلقا داد لقا
بمنهاد و نه با بقا را نجات بدهی شیرنهاد را به بندی منهاد و نه آمد بیرون اردو
شیرنهاد بیرون آمد وقت آمدن بشجاعه رزم با این شکل است سبب پرسید زور این تن
است زحمت میکند با شاخ با شکم پاره میکند با زخم میکند دختر تو برود در چادر دیگر
بیار رشی رفت دختر پیش منهاد و نه که بیا آمد پیاده شو پیاده نشسته بیرزم بین مستی
رخ نمود مایل اظهار عشق شیر با او کرشیرزاد است قبول دختر هر وقت آوردی من مال تو ام آمد
اردوی لقا فرهنگ پیاده بقا را آمد امشب شیرزاد را بیر تا من آمایت را نجات بدهم
قبول آمد خان را بیهوش معطر نشیر بیدار دید یکی میخواهد خان را ببرد با چماق زد افتاد بحال شد
بستش خان را بحال آورد جویا مرا منهاد و نه بشیر او را حبس دو باره خوابید صبح بشیر او را
آورد خدمت لقا منهاد و نه این پیاده را فرستاده که مرا بکشد بعد او را با جای
من است با جای منهاد و نه لقا من معطل مانده ام میدانم حکم خان من میدانم حکم
آمد بیرون چادر رشی را خارج از اردو زدند با لای تلی که از اردوی بهر رتبه صدای طبل
جنگ بلند لقا از مسیح پرسید از بهر رسید او میآید انها از حالا طبل میزنند لقا
جوابداد نه شب منهاد و نه مسلح آمد نزد شجاعه اظهار عشق کرد خان را بیاور با لحاح
دختر نصیب داد بر رشی آمد بیرون زد بکشیکچیان بقا را نجات داد آمدند شجاعه شیرنهاد

آمد گفت بقا و منهاد و بزرا با سه بندی بیرون آمد بیرون رفته صد ا ز دا ایستاده از رزم دارم
قرار بروز پیاده شدند نشستند صبح صف آرائی شد
منهاد و منهاد رزشان بکشتی رسید که از طرف برته پهلوانی شتر کیهام نام با هزار پهلوان و هزار
کرکسوار و هزار اسبسوار رسیدند از طرف جابسا ارکم وارجم رسیدند کیهام از شجاعه پرسید این
منهاد برادرزاده شیرزاد است با مادر ما است تاخته در میدان از آن طرف ارکم کلاه سنگ آمد
کیهام بشیرنهاد دست بردار بیار کم توجه دست به تیغ آمد ارکم قسم داد شیرنهاد و منهاد دست
برداشتند رفتند جلو صف ارکم کیهام را از خنجر دختر هزار پهلوان تاختند بر ارکم دسته
پیاده با چند پهلوان فرستادند دختر کرکسوار از ارجم با همه پهلوان حرکت دختر پنجهزار
سوار را با بقیه سپاه حرکت دختر هم با بقیه حرکت جابلسائیان امداد کردند مقهور بر این دیه
بجز ارکم وارجم مرد رزم دیگر ندارند الآن است که شکست خورده فرار میکنند آمد در جادو خان
پیاده دست بدامن خان حالا چکنم از هم جدا اشان کن سمند سوار آمد فریاد زد دست بردارید
بجائی نرسید برآشفت دست به تیغ زد با هل برته شجاعه پیاده را منهاد را پیاده را آمد گفت آمد
دختر این شیرزاد منهم بجهه خود هستم منهاد در این مغلوب رسیدن من بجان ممکن نیست
طبل رجعت زدند دست برداشتند شیرزاد رو بجادو رفت منهاد آمد جلو که رزم دارم
پیاده شدند بقا فرهنگ را خواست طعنه زد که آخر نتوانستی سر شیرزاد ببری اگر او را هم
ببرم بقا تمام خواهد پس چکنم من جادو با مادر تو میاوردم رفت **رزم شیرزاد با منهاد و**
و بردن جادو خانزا بگفته بقا و عاشق شدن منوچهر بشجاعه دختر دادن با خان
و منوچهر را و بستن خواب امیر و شجاعه را و وقایعات دیگر روز دیگر صف آرائی شد
منهاد و شیرزاد در رزشان بکشتی رسیدند غروب خواستند دست از هم بردارند منهاد با شاخ
زد بسینه خان دریده دو پاره برزند با مشت زد به پهلویش که نفس در دلش پیچیده گشته
امیر با ارزخم خانزا بست روز دیگر باز کشتی گرفتند غروب که دست برداشتند با شاخ
پهلوی خانزا دریده نشستند با آمد زخم خان را بست خان بیا با منوچهر نشست اردو
بیاد درش رمانه روز دیگر باز بکشتی در آمدند که فرهنگ پیاده بقا رسید خبر از آمدن
جادو داد آمدند در سراپرده بقا دست بدامن جادو بالای سر میدان با ایست دست بردا
منهاد و شیرزاد خانزا امیر با دلیری در خانه من حبس میکنی عصری دست برداشتند
با شاخ زد انه که سینه خانزا دریده او را هم با مشت زد به پهلویش که نفس در سینه اش قطع
جادو غافل خانزا ربود برد که با منوچهر رسیدند دید شیر گریه میکند جویا شدند خانزا
بردند منوچهر طعنه زد بمنهاد و قسم خورد من خبر ندارم قرار رزم بفردا شجاعه
شب کاغذی نوشته داد به پیاده که به منوچهر آورد با قوت نهیب داد کاغذ دارم
منوچهر بیا او را آمد کاغذ را خواند دید اظهار عشق با و کرده منوچهر برخواست آمد

نزد دختر بزم آراستند بین مستی رخ نمود منوچهر با لب اظهار عشق دختر من حاضرم بشرط آنکه
امداد کنی بمن من بدون رضای پدر کاری نمیکنم دختر بهانه در آمد دارو در شراب زد
منوچهر خورد و بیهوش شبانه داد بردند او را به برته صبح صف آرائی منوچهر نبود با از
یاقوت رسید وقایع را منهاد سوار از اسلام ولقا و برته و جابلسا مرد مخمل پوش رسید امیر
سیم را از رو بین تنی حریف خبرش داد یکطرف میدان ایستاد رزم او و منهاد بکشتی رسید شاخ
پهلوی او را دریده افتاد با شمشیر آمد که کارش را بسازد که سیم با سنگ زد بدامنش مخمل
پوش را برد شجاعه آمد که خنجر دزد است رزم میکنی طبل رجعت برگشتند
لقا آمد ببارگاه بسیج این با یک شده است که خان و منوچهر کجا هستند
بسیج تکلیف من نیست بگویم کی بیند لقا فهمید بنویس به رستم و فرامرز بیایند لقا نوشت
بقا گفت این کاغذ را ببر به اینها را بیاور بقا نیز رزم لقا وعده و لیعهدی با و داد
بقا رفت بعد لقا از بسیج رسید خان کی است جادو بگفته بقا برد کسی نمیتواند او را کجا
بهم بکر نسیم بشیر را خواست گفت برد بگو نسیم بیاید خانزا نجات بدهد فردا لقا بسیج
مفاخره جادو دو با او بیاید نوشته اجنه برد مفاخره آمد خواب اسکندر و شجاعه و منهاد را
به بند شب آمد خواب شجاعه را بست با امیر صبح منهاد برخواست خبر داد که خواب شجاعه
بسته اند شب بسیج آمد که الآن لقای نامرد را میکشم بسیج لقا را خبر داد مفاخره او را
بر با بیداز بدریا چنان از آنجانب خبر دادند که خواب امیر بسته شده بشیر آمد ببارگاه
وقایع خانزا با نماز رفت رسید بشهر بقا غلام بچه وار آمد با درون بقا دید جادو
کشتیک میکشد آمد کنار با غنچه نشست گریه کردن جادو آمد به جنه کیست او را کشت
خانزا آمدند بیرون دروازه نشستند با او را بدوش کشید شب را هم اکم صبح
رسیدند بسپاهی دیدند منوچهر روی عرّاده افتاده او را میبرند خان زد بسپاه فرار
منوچهر را با آمدند باردو
در دره بشنادری میکرد دیوی او را انجبال طعمه آورد بش در منزل خود دیو را ابستا
نبرد بش دیو سوار آمد بقولاد قلعه با سپاه روانه بین راه رسید بجان و منوچهر
و با بشیرزاد خوب به ستم آمدی با تو رزم دارم خان برداردو منهم بیایم منهاد
آمد اردو دید خواب شجاعه هنوز بسته است آمد اردوی لقا بفرست خواب شجاعه را
باز کنند و الا تمامت میکنم لقا بر جادو سفر ستم بیاید باز کند رفت بسیج کاغذ
با جنه داد که مفاخره بیاید آمد بگفته لقا آمد خواب شجاعه را باز از اینطرف با خان را
آورد خودش رفت باردو با خبر که خواب شجاعه باز شده آمد اردوی لقا در بارگاه
ایستاد حکیم با او را شناخت بلقا فرستاد مفاخره آمد غافل با او را بیهوش بسته آورد
بجادو خودش لقا شب فرهنگ پیاده را فرستاد منهاد را آورد صبح لقا حکم سر شیر را

تخانه کنند زنجیر پاره زد به لقا آمد که شیر نهاد بن ضیغم شیر رسید عقب گریبان او را گرفته کشیدش
از بارگاه بیرون بکشتی در آمدند بین کشتی با شاخ زد شکم شیر نهاد را دریده دورش را گرفتند
برزم در آمد شیرزاد رسید جدا کرد گفت با تو رزم دارم خان از رزم در میدان منهاد رفت
خان آمد بچادرش لقا فرهنگ پیاده را اسیر خوابش
بسته است برود را سر بر قبول رفته ابوچه کار میآمد او را دید بسته نتوانست بیاورد سلیم را
خبر داد مسیح لقا را خبر داد مفاخره را که سلیم را بیاورد عقا بوار حرکت وقتی رسید که سلیم
میخواست فرهنگ را ببرد سر از زیر سلیم او را گرفت با فرهنگ بهر دو را آورد دارد و امیر را
آورد مفاخره خوابش را با زنامیزاد او را بکشی که خواب نرگس با زشود خوابش را بموم بسته ام رهایم کن
با زمیکنم رهایش کردند آمد در چادر خود با را بر داشته رفته بجزیره روح بخش فرهنگ را حبس
کردند ابو آمد خانزاد از بیرون با خبر داد خان بشیر را منوچهر را آورد با در همین جا باش هر که
با اسلام برزم کند تو با او رزم کن قبول خان رفته دیگر بجزیره روح بخش روز سیم رسید در
بیا با خود دید صف آرائی است لشکر به رتبه با اخراجیه در رزم اند خان ایستاد تماشا دید
پهلوانی شیر کر بسیار قوی هیکل از اخراجیه آمد چند نفر از اهل به رتبه را کشت با نواع مختلف
صف به رتبه بند آمد یکمرتبه پهلوانی تنومند درشت استخوان سطبر بازو سوار اسب بزرگی
آمد در میدان آن پهلوان اخراجیه را از زیر بغل گذاشته کل کند خان به شیر با هنوز اینطرق
آدم نکشته ایم دیگری آمد از زین کند با کل کوفته بر زمین که نزم یکی را بغل مرکب در دید یکمرا
با نیزه کشته صف اخراجیه بند خدا لها سب خان دید کاغذی بر انشان گذاشتند دید جزیره
مخبر الدوران نوشته است که شیرزاد عقب صف است مطلب او را ببابین میتوانی با او رزم
کنی تو که میخواستی با شیر دره برده فریاد زد که ای شیرزاد بیا آمد چشمش بخان افتاد عجب لالا در
برازنده دیگر تو سوار چشتی کشیده بر رسید کجا میروی گفت بجزیره روح بخش پی نسیم پیاده
اسکندرزاد او با شما دشمن است بهر چه با شهر دشت لهراسب تو هنوز نتوانسته اسلام را تمام
کنی خان غم مخور اینجا هم خواهد آمد با میروا اسلام به خان مردکه فرح رفته را الهم غلط بیجا مکن
نهیب بهم داده برزم در آمدند از نیزه مرادی نشد لهراسب دست به تیغ آمد خان از جلو
در رفته با تیرا سبش لهراسب را زد نشست بالای نعش اسب بکریه کردن خان او را طعنه زد
دیگر اسبی که هیکل مرا بکشد نیست کرکدن آورد سوار شد در این بین سام و ترک که دو پهلوان
بودند با هزار پیسوار و هزار کرکسوار رسیدند گفتند با شیرزاد رزم داریم دوباره کرد الکه
عراده نشین که بسیار قوی هیکل بود با سپاه رسید نهیب داد با سام و ترک که برگردید امتناع
نکردند به گفتند بهر دو را یکی یکی از زین کنده بغل بست بعد بخان و لهراسب که پیسواران
مال یکی از شما و کرکسواران مال یکی از شما گفتند مردکه مگر با آدم تو ایم خودش شمشیر کشید
انها را متفرق آمد لهراسب برگرد در رزم ما در اردو جا نزاد آورد باردوی خودش حرفی کجا برتق
وقایع را پیاده دشی را آمد نسیم را بیاور خان زحمت نکشه پیاده فردا حاضر است خان تعجب

یعنی چه پیاده

یعنی چه پیاده رفته صبح نسیم را حاضر نمود برابر خان که مفاخره رسید آمد پیاده را برابر دید او را گرفته
زمین زد گریه سوار در دید بعد اکناف به نسیم ابهم از ما باشد نسیم از این قبل پیاده جسیار است
تعریف سلیم را اکناف به پیاده حکما سلیم را با دید پیاده ری این پیاده چیزی نفهمد پیاده رفته
خان کاغذ نوشته داد به شیر آورد داد لهراسب دید نوشته است که دختر با منهاد دو نه
یار شده است ارکا سب برادرش را که تو بردی منهم از عقب میآییم ارکاسب رفته خان هم
با با وشیر رفتند رو باردو اکناف هم از عقب روانه کاغذ جز بیرز رسید لهراسب که رفتن

شیر دره مصلحت نیست برگرد لهراسب رفته رو به رتبه گرفتار شدن منهاد و نه بدست منوچهر و کشته شدن او بفرموده امیر بدست کرب و رسیدن اکناف و وقایعات دیگر

خان وقتی رسید اردو که صف آرائی شده بود منهاد و نه در میدان بوده
نقاره بار رسیده یکی از انها آمد در میدان خان بیا با این منوچهر است برزم در آمده
بکشتی رسید ارکاسب شجاعه این چه حرکت است حالا صبر کن ببین چه میشود فورا بخان
آمد در میدان منوچهر شاخ شی را بگیر تو طرف با این زور کن طرف بالا کنده میشود خان شاخ را
گرفته بقوت در آمدند کنده منهاد پریشان حال بکشتی در آمدند که اکناف رسید آمد
در میدان منوچهر منهاد را بسته ارکاسب نهیب داد به اکناف فرقش را درید منوچهر
منهاد را آورد خدمت خان او داد بیا با آورد خدمت امیر صف شکسته امیر دربارگاه کرب را
مسیح
با شش پسرش را کوفته لقا خبر خفیف بود
کاغذی نوشته داد با جنه که در جزیره بده بکرازه جادو خواهر منهاد و نه آورد خواند دید نوشته اند
شرادنه خواهرزاده ات را بیاور که منهاد کشته گرازه شرادنه آمد بعد احرام دیو که سالها مایل
او بود با سپاه زره دیو آمد فرستادشان باردو شنوا زادهم از عادر و بین تن رسید
لقا شیرزاد کجاست با من سرکشی از سرکشی بیرون کنم لقا حالا صبر کن که کشته است خان
با ما دوست شده است پس برزم با اردوی اسلام تماشان کنم لقا اسلام شجاعند با این
آسانی تمام نمیشوند پس بکو طبل بزنند لقا از خستگی راه بیرون بیا نه بعد قبول رفته
در چادرش لقا آمد نزد خان که طبل بزنم صبر کن من امیر را ببینم نه بکجهت فردا لقا رفته
خان منوچهر را فرستاد خودش آمد اردوی اسلام چادر با میخواهم امیر را ببینم نه بجهت فردا
مسیح آمد نزد شجاعه میخواهم فتح با اسم تو با شد
لوحی داد انداخته بگردنش لوح دیگر داد نشست به صورت زد فردا هم بصحبت برود در
بارگاه امیر هم جلالت نشین بیهوشانه انگوردن رخ بنجا بهم مایل تو میشوند بعد بر خیز برود
اردوی خودت همه دنبال تو میآیند دارد بگور دشان به بغل ببند روز دیگر امیر ببارگاه
بیاید صبر آمد خبر داد امروز ببارگاه نیایم خانهم در چادر با با نه ارسطو با امیران آمدند
ببارگاه شجاعه آمد نشسته اسکندر کجاست گفتند حالتی نه ارد بیهوشانه انگوردن رخ
نمود تمام سالاران مایل شدند بخواست رفته شب امیران بهم برخواستند آمدند شجاعه

بزم آراسته بهوششان بهرا بسته در این بین کاغذ مسیح رسید بهمان شب حرکت رفته رو به
بهر رسته صبح امیر خبر ؛ رازانه بجان بگو تو اردو را متوجه ؛ شو من میروم عقب ایران آمده من
؛ شم فساد میشود ؛ میر عرض کن شما تشریف داشته باشید بنده میروم عقب ایران بر خفی
؛ ؛ ؛ روانه شدند الهرکرماخان و ؛ و شیر خوابیدند **لوح دادن مسیح بارکاسب و**
لوح دادن مظهر عابد بجان و نجات یافتن ایران و باز شدن خواب نرگس و لوح
دادن مظهر بیا ؛ بجهت رفع عشق ایران بشنو از مسیح چون خبرش داد کاغذی نوشته
بشیج صبحی رسانید ؛ دو نوشته امیر ایزاده بهگران بیرنه بیدر رسته خود رسته از فلان راه بر دیرسی
شراونه شاخدار ؛ او بیا شجاعه چنان آماردوی شراونه بهمهانه انگوردن شراونه را بر سرشان دو
خود نمود ؛ هم امعه شده آمد یکطرف اردوی فرود آمدند شجاعه در بارگاه نشسته بود کاغذی
روی دامنش گذارند مطالعه دید مسیح نوشته ارکاسب را بگو بیرون بیاید آمد مسیح لوحی داد
؛ و بگذارد در ؛ زوبیت لوح دیگر داد که بنده بگرد ق اسبت بردشیرزاد را به بنده روانه جماعت
نکشید رسید دید خان برابر اهل بهر رسته است تا زد سرخان پیر مرد نورانی رسید انوار بزرگی
از صورتش ظاهر و هویدا است پیاده آمد برابر خان پیاده برابر آنمرد تعظیم مظهر عابد باز زبان دار سلام
بود لوحی داد بجان که بباز و بگذار آن مرد لوح را ارکاسب بجان طعنه زد که ؛ لوح رزم
میکنی مظهر خود تهم لوح داری ارکاسب لوح را پاره خان لوح را بوسید ؛ ادب بربسته مظهر داد
؛ ارکاسب رزم او را بسته داد و بیا ؛ خودش رزد بسپاه امیرانرا انجا تیرداد سوار اسب شدند از
یکطرف رفتند خان عقبشان برود مظهر لوحی بیا ؛ داد که ؛ بیا شجاعه را بکشی خون او را
خشک کنی لوح را بشوید ؛ خون ممزوج کنی بچکانی بعد از سلامیه بطریق صفوف در دماغ عشاق داخل کنی
عشق از سرشان در رود مظهر رفت ؛ و خان ارکاسب را بسته بر چشمه نشستند شجاعه در بارگاه
نشسته بود که گرازه و احرام دیو رسیدند مسیح بگرازه که نسیم و شیرزاد در سر فلان چشمه نشسته اند
او ؛ احرام دیو من عارم میشود شیرزاد داخل آدم است که من بگیرمش او برو هم اکرام برادر خود را چند
نفر دیو آوردن خان آمد شیرزاد را بر ؛ خان اکرام را گرفت بغل بست دیوانش را شفق
از اکرام رسید کجا بودی وقایع را بیا ؛ چه باید دو باره میرویم خدمت مظهر ارکاسب را بدوش
اکرام گذاشتند ؛ ؛ نماز بنیت پیدا کردن منزل مظهر روانه شدند رسیدند در غاری دیدند
مظهر در سر سجاده عبادت است ؛ و گفتند مظهر علاج جادو ؛ جادو دسته مومی که نرگس را
؛ دخواب بند کرده اند باید آورد آب که خواب نرگس باز بیرون آمدند نزدیک اردوی لقا
خان ؛ ؛ راغافل بسته آوردش خدمت مسیح که دیشب خواب دیدم مطیع کاری کنی
بدن من طلسم بند کرده فردا مسیح ؛ ؛ را انداخته بطبل جادو خان اکرام دیو را ؛ ارکاسب
نجات داد جماعت از شب گذشته شیر را اسیر آورده خود شهم سلح نشست بسیم
من میرزم بکشیکچیان تو هم مسیح قرمساق انجش آمد زد به سیاه دلم احمد مسیح را بر دسیلم
؛ ؛ ارانجا تهدا دخان و سلیم ؛ که جادو مسیح را بردند لقا خوابیده بود مسیح آمد
فریاد در زد سپاه از در انه ؛ و لقا چون ؛ ای خان در میان است من نمیتوانم حرف بزنم مسیح

آمار اردوی بگاهد

آمار اردوی شجاعه ؛ و او بگرازه بخواهرش البته نسیم را بیاور نمیدانم کجا ست مسیح در خلوت اسکندر است
آمد وقتی رسید که ؛ ؛ موم را انداخته در دیگ که بگدازد که از زیر بر ؛ بید سلیم او را گرفته ؛ ؛ موم را
که افتخ خواب نرگس ؛ زاز حرم بیرون آمد خواهر گرازه را رخ آمد بسیج خبر داد مسیح آمار اردوی این
حرام عادر و هین تن بود ؛ اکناف در آمدند که بزنند باردوی اسلام ؛ ؛ جهت خبر بیرون آمده بود
دید آمد ؛ میر خبر امیر فرمود ؛ ارسطو که بیا و رشان خودش رفت بخلوت ارسطو بود زیاد که بود
آوردشان بجاد رخودش انصراف چرا ما را اینجا آوردی ارسطو امیر در حرم است تشریف داشته
؛ باشید باشید ؛ بیرون بیاید انصراف آمده ام ؛ سکندر بگو بیم بردار ارسطو بسیار خوب است
؛ هم حرفها زدند شعار ارسطو آخر ؛ بیلقا و مطابعین او اسلام بیاورند اسکندر میرود انصراف
بهوش آمد ؛ کناف ارسطو را بسته بردند عصری امیر را خبر دادند ؛ ؛ را آنچه ارسطو مسیح خبر داد در
انصراف پیاده اش را انسیر ابیاد در آمد ؛ ؛ دسته گنجه آمد ؛ ؛ را گذارد زیر بغل برد نزد انصراف
مسیح الان شیرا ؛ ارسطو بینها از روی عراده ؛ اکناف روانه قلعه شیرگین روانه **نجات دادن**
نقاب دار سیاهپوش ؛ ؛ و ارسطو و خان دسیلها شیر اسب خان را آب میداد دید آمد خان
شیرزاد شیر را به سلیم آوردش روانه شدند مسیح آمد بشیج عمه بگرازه ؛ احرام دیو رفتند
خان رسید ؛ کناف به پیاده ؛ بسلیم بکشتی درآمدند خانم ؛ اکناف رزش بکشتی رسید که گرازه
جادو ؛ احرام رسیدند گرازه شیرزاد را احرام سلیم را گرفت بسته آنها را هم انداختند بالای عراده
روانه کردند ؛ ؛ افتاد الهی من نجات خواهم یافت گرازه اگر تو نجات یافتی من اطاعت اسلام را
میکنم ؛ ؛ این بگون آدم در فکر گرازه ؛ احرام رفتند اکناف رو بقلعه روانه روز دیگر نقاب
دار سیاهپوش رسید اکناف را شقه سپاهش را شکسته داد فرار خان و ؛ ؛ ارسطو و سلیم را نجات
داد شیرزاد از دیدن نقابدار دوش بطپیدن در آمد ؛ ؛ شیرزاد را سلیم ارسطو را بکتف کشیدند
آمدند رو باردو ؛ بالا دست اردوی کفر که رسیدند مسیح خبر داد انصراف نشسته بعراده
بیرون آمده دید دار و دار اردوی اسلام شدند بگیر اخذ مت خان که بیا بیرون ؛ با تو رزم دارم آمد
خبر داد هم امیر را خبر داد صفها بسته شراونه شاخدار تاخت در میدان انصراف هم آمد هردو
خانزاطلبیدند خان از امیر اذن ایزد و نفر نه خان درست میشود اذن گرفته آمد در
میدان من یکنفرم شما دو نفر شراونه ؛ انصراف سر میدان نزاع شان برزم در آمدند
بکشتی رسیدند شراونه هرچه شاخ زد ؛ انصراف ابدا اثر نکرد شام دست بردار شدند گرازه این
حرا فرار بود بردارد و حبس آمد شراونه در میدان ؛ نه مسیح پیاده اکناف را بر و انصراف را
نجات بده آمد گرازه را بهوش بیرون بتیر داد احرام دیو بهوای عشق گرازه آمده بود پیاده را بسته
بکشد انصراف ؛ بغل بسته احرام را طعنه زد گرازه را بحال آورد انصراف را زکرد نه قرار
که در میدان رزم کنند **رزم منوچهر با شراونه شاخدار و بیرون گرازه منوچهر را**
احرام رزم کند ؛ انصراف شراونه تو ؛ شیرزاد در رزم با من ؛ انصراف رزم را تمام کنم
قبول انصراف و شراونه بکشتی درآمدند منوچهر رسید خان چرا آمدی شنیدم تو

کبر آمده آمدم اذن گرفت با احرام رزم پهلوی او را در بر احرام فراز دو باره اذن که آن دو نفر را تمام
کنم اذن داد آمد انصراف رخ گریبان منوچهر را گرفت شاه وند دست به تیغ آمد خان جلو گرفت
منوچهر انصراف قسم داد که مرا رها کن با خانم رزم مکن تا من این قرمساق شاخدار را ادب
کنم رخ منوچهر رو بشر او نهاد آمد بکشتی در آمدند شاخ بزند منوچهر باشت به پهلوی شیر زد که
نفسی در سینه اش حبس شد شام دست برداشتند گرازه منوچهر را برد انصراف بخان آخته ام
طبل رجعت زدند برگشتند
خان آمد اردوی
امیر در چادر با گریه کنان فرزندم منوچهر را بیاور با روانه لقا لباس شبروی پوشید
آمد در چادر با دست بدامن خان که بیاور اردو با برو منوچهر را بیاور خواهم آمد
لقا برگشت آمد اردوی اهل بدبختی که منوچهر را نجات بده گرازه خونی است لقا پس
نسیم آمده نجات بده گرازه آمد بیرون با دید برگشت با امیر عرض که مسیح نمیگذارد کار صورت
بدهم امیر لباس شبروی پوشید با سلیم آمد رو با ردوی لقا مسیح خبر داد اجاج جلو امیر فرستاده
امیر زد سره طلایه را شقه شوار اسب او با سلیم برزم در آمدند مسیح خبر داد گرازه را آغغل
امیر را ربود سلیم فرار گرازه صدا زد آمدند در هوا بغل امیر را بستند در بارگاه زمین گذاشت
امیر کمند را پاره زد بعجلت برزم در آمد جادو دوره اش کردند چند نفر از شجاعه
های هم شنیدند در آمد به بیند چه خبر است امیر رفت در طبل جادو در کش پنهان از انظار سلیم
خانزاد با خبر داد از بردن امیر خان اسلحه پوشید با سلیم دو با آمدند امیر دید شجاعه آمد
کاغذ مسیح رسید با دو دید نوشته است اسکندر خیال گرفتن ترا دارد دالان در طبل
چادر است آمد در طبل گریبان امیر را گرفت امیر در آمد بیک سیلی بیجا اش گذارد کش زیر
بغل بیرون آمد زد به پیاده ها رزم جمعیت دوره اش کردند که خان و با دو سلیم رسیدند
جمعی از دنبه رفتند بیرون اردو گرازه خبر آمد امیر را بر با به با عقرب زد زیر بغلش او را
فرار امیر فرمود سلیم شجاعه را ببرد در اردو ببرد در صندوق که اشت اوراق صحف دو در کش
چیدند بعد امیر صندوق را سپرد بدست نرگس صبح شاه وند آمد خدمت امیر کشته شده
شجاعه در بارگاه امیر بدست امیر که شجاعه را به فرمود نمیدهم دست بشمشیر رود امیر
آمد نرگس رسید او را ربود در اردو نعش زمین گذاشت برگشت ارکاسب چه ایران اعلام
آمدند از با بت شجاعه طعنه با ایشان که شما عشاق کجا شیدید طلب شدند که بزنند
با ردوی امیر همینکه نزدیک شدند دسته عقاب رسیدند همه ایشان را ربودند بردند
مسیح خبر با رکاسب داد نرگس آمد با میر عرض که ایرانرا آوردم امیر فرمود شجاعه را
آوردند با نوکرش را بر آمد با پل نشستند با پات عشق خواندن امیر خودش آمد کش
را در طشت بریده نعش را داد ببرند با ردوش انداختند خان بیا با منوچهر را
بیاور با آمد اردوی کفو دید مسیح آمد با آیات صحف را بنا بخواندن مسیح

بالابر کفو

بارکاسب فهیم اینجا بود حالا نمیدانم کجا رفته نعش سر بریده بردند بدرشه نزد الماس سنجان
نعش را دید سوار آمد خدمت منوچهر شاه جزیره مرا برگردانید دخترم کشته شد ببردم منوچهر
شاه صبر کن فردا جزیره میآید روز دیگر جزیره آمد با الماس مصلحت تو برفتن شیر دره نیست
اگر هم فتح کنی با سم شیرزاد تمام میشود منهاد شترسر رفته است بعد پیاده را ببرد فلانطرف
دیوانه است زنجیر ببرد قیطغه بمیان دشنجری هم کمر بسته است نام او ذرکوب است بگو
جزیره ترا خواسته روز دیگر رفت آوردش الماس است هزار این چه است جزیره ایران هر چه
شمشیرش بزنند نبرد ببدنش کار نکند بعد درخت کهن سالی را کند شاخ برگش را
زد جای چوبدست برداشت امیر انقیاد در با سهراب شترسر با در روانه اردو کرد
شنواز مسیح وارد و در صاد شترسر میآمد با بود
آیات صحف میخواند روز دیگر دید پهلوانی شترسر وارد مسیح وقایع را گر صاد با عشق
خون که گفتند منوچهر او را بند هم آوردند دادند بیاد و دو که بیر به رشته برداشته بر دبی راه عقاب
چند رسیدند جادو را کشتند منوچهر را گرفتند آوردند در اردو دو خوار پهلوان دید پرسیدند
کیستی منوچهر او را جنس مسیح خبر داد که قهرمان اژدر چشم و قهرمان پیل چشم و قهرمان پیل زور
و قهرمان پیلتن از جابلسا بیاید منوچهر نزد آنها است مرصاد فردا که آمدند من میگیرم روز
دیگر سوار آمد جلو ایشان با قهرمان اژدر چشم برزم در آمدند که دو پیل سیاه تخت بگردن شان
نمودار شدند هر دو را ربودند بردند با دید بهمراهی سپاه مرصاد برگشت دید مسیح گرازه
که فردا بر اردوی جابلساشیان در بارگاه ارحم قهرمان اژدر چشم میآید او را ببند بیاور
بگو هر که مرصاد را آورد ایرا ببرد روز دیگر رفت آورد ارکاسب حکم بقتل کرد پیاده رسید
قهرمان را ربود برد چند نفر را هم با سیلی خورد با بند که گرازه وارد او را هم بضرب یک سیلی ادب
مسیح فرزند زرد شد با برواح نصیح در امان با آمد برد جادو های جابلسا را بکش منوچهر را هم نجات
بده ده هزار تومان میدهم با آمنکه میروم تو خبر بهی مرا بگیرند زن جلیم اگر خبر بهم با
ببابا سی بدل رفت مسیح آمد اردوی انصراف پیاده را بفرستد امیر را ببرد پیاده آمد
بیرون اردو وسیله رسید با هم بخنجر بازی برزم در آمدند کشتن منوچهر شاه وند شاخدار را و
کشتن سلیم گرازه جادو را و آمدن پهلوانان و بردن خان و منوچهر و دو
قهرمان را و بردن جادو امیر را و نجات دادن با امیر را و آمدن خان و منوچهر
و دو قهرمان با ردو شنوا ز جابلساشیان منوچهر را آوردند از او مؤاخذه کردند اگر مرد به در
میدان رزم با زش کردند طبل رزم با رسید شب منوچهر را بردند روز دیگر صف آرایی انصراف
آمد در میدان منوچهر از امیر اذن گرفت آمد شاه وند آمد به سلیم و پیاده رخ کردند خانزاد از امیر
اذن گرفت آمد میدان حرفها زدند آخر خان با انصراف و منوچهر با شاه وند برزم در آمدند
خان انصراف را زمین زد دید منوچهر هم شاخ شاه وند را از دل شکسته بعد او را زمین زد او را

در دیه قهرمان اژدرچشم و قهرمان پیل چشم آمدند میدان که ما رزم داریم ماندند مسیح از اینطرف گرازه
که جادو چشت اردو بخشیکار ایرانی که عاشق شده اند دستیاران را بفرستد جادوئی اسلام را بکشند
آنها را بیاورند روانه بعد خود تهم منوچهر را بیاور آمد در میدان سلیم کمین بود شش گرازه
کشت صبح احرام دیو سیلم ار بود از انطرف دستیاران گرازه ایران عاشق را آوردند نعش گرازه
را دیدند ایرانیان آوردند اردوی ارکاسب نعش گرازه را برداشتند رفتند خان و منوچهر
و دو قهرمان برابر شدند چهار پیل سوار رسید هر چهار نفر را بردند امیر را ایشان زنجیر داد
چهل سوار رسیدند همه ده نفر از یکصف مرد خواستند از
جانب لقا رحم دار ارکاسب ده نفر آمدند همه را سواران بردند از صف اسلام خود امیر آمد چند
نفر از سواران را کشت دیوی غافل امیر را ربود برد لقا از مسیح پرسید اینها که بودند برد در
حرم معین میشود رفت در حرم چهار دختر دید جیهه دیه فغفور بایل گفتند ما دختران
سهلانه ایم مزد چهار پسر جمهور شاه بتقاص خون مادر و امداد تو آمده ایم لقا بر دیه
خانرا بیاورید منوچهر عقابوار رفتند در غار دیدند برهمنی نشسته مشغول ذکر است
در این بین کاغذی بدست یکی دادند برهمن طلقه فرار جاده کاغذ را دید نوشته است
مسیح که برهمن نسیم است هر چه گشتند او را پیدا نکردند چهار نفر را بردوا آوردند خان
منوچهر را شهر خودش رفت بر دو دو قهرمان هم رفتند بر دوشان هم آمد اردو دیه
امیر نیست آمد اردوی لقا نجان گفت بیائیم من اردوی شما امیر را پیدا کنی آمد اردو بیرون
آمد دید ایران اسلام میآیند پرسید کجا میروید سوراخ میرویم اردو را هم بزنیم اسکندر
پری رو بیا آمد فرار خنجر انداخت خورد بکلاته افتاد آمد بزنند عقابی رسید بلا
برد بکمستره ایران رو بر دو آمدند از طوفخیز نجان از جلو بر اگر فتند فرود آمدند که فردا
یورش میبرند مسیح نوشت ارجم و مرصاد آمدند قرار بفردا صبح خواستند یورش بردارند خان
بیرون آمد اگر مرد دیه یکی یکی بیائید مرصاد آمد بکشتی رسید بار سید امیرا به بندد کار دارم اورا
بت ایران تاخت آوردند سوار سیار رسیدند امیر را ربودند بردند آمد اردو مرصاد
حبشی شیرزاد امیر را بیاورید با نماز رفت روز دیگر
رسید بر دو که آمد در بارگاه دید دو پهلوان بدیوان نشسته اند چو گفتند امیر انقیاد
و سهراب شتر سردار کوب دیوانه کاغذی بدامن انقیاد گذاشته مسیح نوشته بود که نسیم
ده بارگاه میباشد تدبیر او را بکنید حرکت زهید فرار سوار از عقبش آمد بیرون اردو
سیاهوش رسید انقیاد را بست داد بیا متوجه اردو و سهراب خبر محض اینکه او به
بود در بنیاد مسیح بلقا خبر داد بعد کاغذی نوشت داد بیکی از دختران سهلانه آورد
داد بطهماسب شتر سر از وقایع خبر خواهرزاده اش طوس آمد این جادو برد سهراب
سهراب را به بند بده این جادو بیاورد خود بسرداری جادو طوس را آورد سهراب

جواب داد خودم میایم بجادوی برش برد دیوی رسید هر دو را برد در غاری شهر امیخورم سهراب اول اورا
بخور جادو را کله کند سهراب دید افسوس خورد دیو را بجه خواست بکشد التماس کرد اسکندر
نزد من هست آورد نزد امیر او را دلالت سلمان دیو هم سلمان امیر را سهراب آورد بارودو
دیو را مرخص انقیاد را آورد داد هم سلمان
روز دیگر امیران عاشق را جمعی سوار غافل آوردند بار دوی اسلام امیر آنها را گرفته دار
بردند دستاق کردند روز دیگر زرجان دستور العمل بطهماسب با ایران عاشق را اطلاع
کردند لقا بزند بصف امیر مسیح نمیشود نرگس در کمین هست برگشتند بعد مسیح بلقا
بگو طوس را استقبال کنند کردند و آوردند در خلوت لقا مسیح بطوس بردار دوی
اسکندر خودش قرار رزم بگذار بیا طبل بزن او رزم بکن اگر او را گرفتی که بهتر
اگر نتوانستی شب دختر سهلانه را میفرستم او را بیاورد در دسته او شود تو او را به بند
اطاعت میکنند ایرانشی بگو بیایند اطاعت کنند اگر نکردند آنوقت بکمک را به
بند چنان شب دختر سهلانه را خواب امیر را به بند و بیدار بود گرفتش جو مقدمه را
امیر او را کشت بطوس طعنه زد دست بتیغ آمد امیر دستش را گرفت بکشتی در آمدند
صبح امیر طوس را گرفت سلمان صفها شکست آمدند اردو مسیح نوشت داد با جنه با من
طهماسب نهاد از وقایع خبر آمد نزد منوچهر شاه که من میروم شیر دره خودت سیدالی حرکت زد
امیر بیا خبری بیاور آمد اردوی لقا دید میکوبند
طهماسب سخنان میاید آمد امیر خبر داد از آنجا آمد بجان شیرزاد برویم تماشا سوار با شیر
رفتند مسیح نوشته بطهماسب که شیرزاد آمده او هم از اسم شیر سر را جلوخان از اسم را شقه کرد
سیاهوش را متفرق خبر بطهماسب دادند که چیزی رسید کاغذ داد دید نوشته است ارتونه
شاخدار هیچ پسر را قواش بتقاص میآیند روز دیگر دار طبل زدند روز دیگر
صف آرائی که شیرزاد و طهماسب رسیدند ارشونه بجنبید کیست یکی آمد کیستی خان هر کس
میخواهد بیاید خودش بیاید آمد خبر داد دخترش را که شیرزاد و طهماسب را به بند و هر دو را بسته
بعد بازگردند روانه کردند ارشونه یکی را از غضب کشت یکی را کتف شکسته نزد خان که بگرد
فردا برگشتند ارشونه سهلم اول در ستم بگیر دست را
سر طهماسب را ببرد کاغذ جز بیر رسید طهماسب بخوابید صبح آمد بتقاضا حاجت پیاده را دید
از عقبش آمد فرار سوار از عقب پیاده آمد گرفتش بیا دستک خان آمد او را کنار زو بجان
آمد که رسید خانرا کنار سهلم را دید خنده اش با او بصحبت در آمد جست
بهوا سیلی بطهلم زد ادهم مشتی بیا زد برانداخت بردوش کمربرد او را بحرکه
آورد نزد شیرزاد طهماسب آنکه بره بمن پانصد هزار تومان میفرستم که خر شده
خرتوخان خنده بجال آورد کمند را پاره را گرفت زیر بغل نهاد رفت خان

ازنجا او آمد گرفتنی بیاد سنگ ارشوند خبر یک پسرش را کشتی رسید سهم ؛ را آورده نزد ارشوند ؛ این
از اولاد قیس ولاقیس هستم اگر مرا بکشی اجنه تمامت میکنند کاغذ مسیح رسید که این ؛ قتل تمام
کردن اولاد تو هست به پیاده پیرون ببرید سرش را ببرید آورده بیرون عریده بلند شیری
رسید ؛ ؛ را ربود بردار شوند آمد جلو صف خان به شیر برد دلها سب بگو ؛ الای مرد اکی
عقب فنیم برو ببین این شیر که بود آمد الها سب بخان ولقا واسکندر روفنیم نخشی داد
بشیر پس داد رو به شیر آمد فرار عقبش آمد ارشوند پسرش را جلو بر الها سب بریده رزم کشتی
رسید که سلیم رسید خان وقایع را بسلیم از راهی که شیر رفته بود در رفت خان والها سب هر دو سر
ارشوند را زمین زدند خان رخ شی الها سب در پیش ارشوند میدان آمد ؛ الها سب قرار رزم
هر دو بفرداشد
سلیم آمد رسید بکوهی در غار جمع
جادو دیو هر کدام یک سیاه پهلوشان نشسته سلیم کمین کرد کاغذ مسیح رسید که سلیم کمین بست
رفتند پشت کوه سلیم آمد آنطرف سیاهی دید پای چشمه تختی دید جوانی بر آن نشسته
جادوها ؛ وگفتند دروغ است که کاغذ مسیح رسید که سلیم اینجاست صدا زد سلیم آمد
پرسید کجا بودی وقایع را گفت جوان منهم میبردم تماشا سلیم ؛ ؛ را میخواهم آوردند روز
دیگر رسیدند اردو صف آرائی بود دو نفر ؛ خان برزم بودند ا جوان آمد میدان رخ
کشید خیره شدند یک شاخدار را ربود زمین زد آن یکی را ؛ عمود رزم ارشوند سیزده پسر
دیگر را هم را ؛ عمود رزم خود شی آمد سواره کشتی رسیدند بیفش زد سلیم به بند آمد
که به بندد ؛ شاخ شکم اسبش را در رید در غلطید دست به تیغ آمد راست ببندد دیگری را
گرفت تبلاش در آمدند او را زمین زد در پیش سیاهش برگشتند ا جوان اسبش را
به بن نزاعشان برزدند در آمدند الها سب آمد که رزم برو زد دیگر حال خسته اید دست
برداشتند الها سب پرسید کیستی محراب بیلتن پسر افتخار بیلتن برادرزاده کهیار
بیلتن از اولاد فرامرز رستم بماند در میدان روز دیگر صف آرائی خان برزم در
آمد کشتی رسید که هر دو به بند شیری رسید رو بمیدان آمد سیاهوش رسید شیر را ؛ تیر
زد محراب شیرزاد را رخ زد و بسیاهوش آمد رزم سیاهوش او را شناخت بخان چرا آمدی جلو
اینها آمدم که ؛ سلام فرسی نرسانند سیاهوش نامرده ایم ؛ تو اهم رزم دارم در میدان ماند
روز دیگر خان و سیاهوش والها سب شودند ؛ ؛
سلیم و شیر را روانه اردو سپاه سیاهوش را گرفتند نماز خواندند رو ؛ اردو خواست
بیاید جادو وجفر بود شی بر دسته عقابها رسیدند جادو را کشتند ؛ ؛ را بردند به
اردوی الها سب گفتند جز یک گفته است هر سه اینجا هستند ؛ ؛ را روانه کردند مسیح
نوشته ؛ رحم که نسیم آمد ارکم برادرش را جلو ؛ ؛ دید در رفت پای کوهی رسید ؛ کلاه

اورا بهوشی

اورا بهوشی ؛ بالین او متفکر بود مسیح خبر به هر کاغذ جز یر رسید لقا میخواهی منهم دست
برادرم مسیح بگو آرام بگیرد مسیح آرام گرفت نوشت بجز یره که بعد از نجات الها سب او را به
طلب جواب داد که بسیار خوب ؛ ؛ صبح دوباره ارکم را بهوشی خبر او آمد که ترسیدیم ؛ ؛
شب بزم جهت ایشان آراسته بیهانه چشیدن شراب دارو در رسانیده بیهوش شدند ارکم
دارا آمد در دستاقی انه به مستی گرد سیاه را بهوشی نجات داد آمدند جادو ؛ را کشتند
سوار شدند کاغذی بکمر الها سب گذاردند دید جزیره نوشته است که مصلحت تو با من
نیست بر گرد برگشت سیاهش را برداشت رفت ؛ ؛ بهمراهی خان و سیاهوش آمدند اردو
مسیح لقا خبر داد سوار آمد جلو خان برد پیام اردو سیاهوش برو چشمش بتور روشن استان
شاد الهی کور خواهد شد چشم او خان بیا ؛ ببین ؛ ؛ عجیب ندارد و لتنگ از این حرفها شو
رفتند ؛ اردو و ایشان سپاه جابجا آمدند هر جا ایشان
لقا بخان چرا معطلی خان نزد او رحم که مهلت تمام ؛ برو ؛ رزم کن جواب داد که سه روز دیگر
مهلت بده مسیح اینها چند نفر دیگر امداد دارند ؛ سه روز دیگر میایند خان پس من
میروم جلوداریشان سوار آمد مسیح نوشت ؛ رحم که خان رفت آنهم کاغذی نوشته و آ
خانز رسید بر تره از دکه رسید خانزاد بعید بشیر برگشت خبر داد مسیح لقا فرستاد یک
دختر سهلانه آمد کاغذی نوشت ؛ و دادر رفت خانزا آورد که پیری رسید خان د
دختر هم را بسته شیری رسید ؛ ببرد در آویخته ابری رسید شیر و پیر را برد و دختر
سهلانه خود را ؛ ذکر کرد ؛ سایر من خانزا نتوانست ؛ ذکر کنند شیر را فرستادند ؛ ؛ را آورد
دیو خان بسته است لقا خانزا آزاد کن ؛ ؛ چند سیاهی هزار تومان مرحبا بکرمت خان
هر چه میخواهی خودم میدهم ؛ ؛ ؛ لقا به هر ده هزار تومان میدهم به شیر اگر آزاد کردم
از تو میگیرم لقا پول آوردند داد به شیر ؛ ؛ بیرون آمد بنا کرد برفتن رسید بقلعه
بیدری ؛ بکنه آمد در قلعه پیرمردی دید شیر و پیر برابرش هستند ؛ ؛ را صدا زد آمد در
برابرش تعظیم من فریب ترا نمیخورم تو بجهت نجات خان آمده ای ؛ شما دشمن است ؛ ؛
امیر رضا نیست پیر برد خان ؛ ؛ زمشود ؛ ؛ رفت پیر فرستاد خانزا ؛ ذکر کردند لقا اینکه دخلی
به نسیم ندارد بگو شیر پولها را به هر که ؛ ؛ رسید از وقایع مطلع وقایع را هم تعریف لقا
دروغ میکوید ؛ ؛ مسیح اقسم داد محض خوشنودی خان راست پولها را داد بیا ؛ بخان
؛ بیدرزم کنی خان ؛ اید امیر را به هم ؛ ؛ شری ندارد طبل زدند ؛ ؛ دیو طبل افلاطونی صدا
نمیکند پولها را تکاندار ریخته پری بجز کت در آورد رفت خان ؛ ؛ را صدا زد آورد
بجادو نیست هزار تومان میدهم ؛ ؛ نمیخواهم یادت هست مظفر ؛ اسلام رزم کمکی آخرش
به بیشود گفت و رفت رزم خان با اسلام و شکست خوردن امیر و رفتن به پلنگ کوه
پنج پهلوان جابجا وارد شدند ارحم سهلم را فرستادند ؛ ؛ هم میانه سلیم رسید نسیم به بند

امیر او رفته خوابید بر رزم در آمد صبح صف آرای ارحم یک پهلوان از ابرو اینها را جدا کن در رزم
کن آمد نهیب داد سهلم رفت بعد سلیم برو میخواهم رزم کنم سلیم من حریف رست تیغ سلیم بکشتی
پهلوان دستش در گرد اول امیش را زد بعد خودش را پهلوان دوتم آمد سلیم از جلو در رفت بکشتی بر
انداخت پای سلیم شکست رو داد آمد خان آمد جلو صف دید تاخت آورد در میدان ارحم یکی را
فرستاد جلو خان امیر محمد را فرستاد هر دو را کشتند سلیم رفت اهل جابلسا حرکت کردند شیرزاد
و محمد رزند ایشان آنها را عقب نشانیدند خان آمد نزد امیر که تکلیف چیست صلح بکنید
امیر گفت ایشان بشوید برگشته آمد در میدان ماند
صبح برخواست سوار شد آمد جلو امیر که برگردد شد گفت پس خوب بیا که ببر پوش رسید امیر
گفت برو حریف آمد گفت بگوئید برگردد شما از اولاد و فرزندان شما شد ملک پوراخ عجب
جشرمی تو خودش را میکشی و رزم میکنی پسرش رزم نیکنی شیرزاد میدان آمد ببر پوش را
شقه سیاهش را متفرق خورشید بن امیر بود از دختر قمر شاه قریب شیرزاد مرد ... آمد پهلو
پیش برادر دید افکر عاد را شقه کنجور عاد را در دید نغفور عاد را زیر بغلش زد کشت جمهور
آمد بکشتی رسید سرش را کند جمهور عاد را شقه پیاده جهت روز دیگر امیر من میروم سر قبر
فرزندم بگوئید جادر برزنند فردا میروم میدان شب سر قبر ماند صبح آمد میدان خان تعظیم
لا به برزم در آمدند پهلوی امیر را دید برگردانید شیرزاد آمد کار امیر را با زد
اشقر را رکاب کشید فرار عقبش آمد میران ایزن صفتان بغیرت ایستاده اید
تماشا میکنید که این نامرد چه بیداد میکند بهر کیند مغلوب لقا هم سپاه را حرکت داد
عصری اسلام سنگر کشیدند خان پیاده جهت روز دیگر یورش بر داشتند سنگرها را
گرفتند اسلام رفتند بر جد کوه شیرزاد گفت اردوی اسلام را غارت کردند پای برج
کوه پیاده شدند خان خواست یورش بردارد سلیم رسید گفت ای پدر سوخته پیاده کرده
ایستگر رسیدم تا غروب خان از ضرب سنگ معطل برگشت چوب بسیار آوردند کلاه
سر چوبها نهادند رفتند به جنگ کوه شب سهلم آمد خان را بیهوش کرد بشیر رسید چماق
زد افتاد بیهوش بشیر چماق لاله ماری ش ایستاد صبح خان بحال آمد بشیر دقایق را سهلم
راست بگذه شانه بشیر را در دید رفت خان دید بشیر زخمدار است بیرون نیامد
لقا آمد چرا معطلی بشیر زخمدار است حکیم آمد معالجه کن حکیم روغن سلیمانی میخواهد لقا
آمد پای سنگر جای ندار نهیب داد را میخواهم خبر کردند آمد لقا خان ترا میخواهد آمد
نزد خان زخم بشیر را ببند لازم نیست لقا هزار تومان میدهم نمیخواهم برگشت آمد
در سنگر شام ما بقیرا برد صبح شیرزاد یورش برداشت دید کسی نیست منزل بمنزل آمد
تا جنگ کوه خواست یورش بردارد که از دم پوش رسید قرقشی را در دید بردند شیرزاد
پیاده از برای یورش شب خوابید شخصی آمد گفت اینجا تکلگاه تو هست بیدار
از ترس به بشیر مرکب آورد سوار سنگر لقا بگوئید شیرزاد خوش رفت اردوی بزرگ
صبح لقا خبر ... حال ... آمد هست یورش برداشت که از طرف ... زنده پوش
رسید زد سپاه ... را شکست داد لقا را زخم زد عقبش

آمد تا اردوی

آمد تا اردویش برابر فرود آمد روز دیگر امیر رسید به دستگاه فرود آمد
لقا خبر خان زاد آمد پرسید چرا چنین تا خوش شدم لقا اسکندر آمده در آفتاب هست بیا دستگاه او را
به محال هست شیرزاد آمد در جادر نوشت از برای ملک محرم پادشاه جزایرات بشیر را ببرد لقا
بگو یک جادو بفرستد بیاید کار دارم آمد گفت فرستاده آمد کاغذ را داد بجادو آورد داد بملک محرم
خواند دید نوشته هست فلان قدر دستگاه بده بیاورند داد به دیوان آوردند خان خبر دید در
آن سپاهی که در آفتاب هستند ریختند رفتند خان بشیر را نزد امیر که اینها جنگی هست امیر
برها کردند روز دیگر چیری رسید کاغذی نداد خواند رنگ اردویش پرید بشیر را با برا
آورد بیا سهلم پیاده رفته منوچهر را برده هست اردوی جابلسا نیان حالا میبرند در
بجا بسا خان و بشیر و باز روانه شدند سبیح نوشت ارحم که شیرزاد آمد او از دردوستی
در او را تمام کن او در رزم نکن که حرفه ندارد روز دیگر خان لب دریا رسید آنها بشیر را ارحم
در آمد برابر خان تعظیم من نکردم سهلم آورد خان را آوردند او منوچهر را باز کرد به شب
بغدای دار و دار هم را بستند صبح خواستند ببرند از دریا کشتیها رسید ارسم برادر ارحم
رسید از دریا در آمدند ارسم ارحم اینها کیستند تمام را ببستم ابنا مردی بسته است
در دروغ میگوید زکند اگر چیز تواند دو دفعه به بند دار سم باز شش ارحم فردا شب را
ماندند ارحم فراز صبح سهلم رسید او را آورد در قلعه پیری دید خودی از سنگ و داد هر کس
بیاید در رزم کن آمدند رسیدند سپاهی سهلم دید اکهر داد اکهار رونه شاه خدا رست اکهار
پرسید کجا بود دید گفت شاه خدا را از جابلسا نیان تمام کردند پرسید این کیست ارحم بن
ارقم شاه هست خورست او در رزم کند ارحم گفت من نبودم حلت ندارد آمدند اردوی ارحم
شب ... سپاهی و او را از برابر سپاه شد سهلم سنگی انداخت گرفت زد بسینه سهلم عقبش
آمد صبح رسیدند باغی دراز نگار زن زاد دید گفت سپاهی من بودم شما را آوردم این پیره
مرد برادر من هست نوشت ارسم که رزم پای این باغ بشود سهلم کاغذ را آورد داد
حرکت کردند آمدند خان و منوچهر آمدند در باغ آن زن جام ای را اسم خوار ریخته بر
ارحم اینها رفو کوسفند شدند بشیر دو قوت را حبس کردند ارحم و اکهار رونه سپاه آمدند
جادو وطرف اردو سیاهوش رسید از وقایع خبر شد زد سپاه ارحم برزم در آمد
غافل جادو در یورش آورد در قلعه برابر پیره مرد زمین نهاد جادو را زد پیره مرد نهیب
داد دو رش را گرفته جعفر از دکه سیاهوش رسید از رزم دارم در اردو بجادو این را
اردویش برسان رسانید آمد اردو
پیره مرد ارحم طبل زد روز دیگر صف آرای پیره مرد مستع رسید سیاهوش را آمد که طلا
پوش رسید میدان از سیاهوش قوم مرد بطلب از ارحم مرد بخواه حجم کلاه سنگی خودش
میدان آمد طلا پوش نه از کفش کشید دست به تیغ آمد بند دستش را گرفت از زین
کند ش خودش افتاد آورد جلو صف اسلام زمین زد و را بستند رزم سیاهوش بکشتی
رسید پیره مرد را کند ارکاسب یکی جلو بگیرد پهلوانی تاخت آورد که جادوی بسیار

ریختند بسر لقا بهار سپر را بجای سپر کرد جادو با نرا میزد کمر سپر گسیخت جادوی زیر بود کشی رفتند
سیاهوش سوار شده بپهلوان هر بسته رسید با نرا از زین کنده کشی زمین زد سه نفر کشته ارکاسب شعاد
که رزم بقود افزود آمده ارکاسب کاغذی نوشته فرستاد نزد مسیح که بر ساخنه بطلها سبب صبح داد
بر ختر و بیانه بردار غوا نرا داد بجادو آورد صبح سیاهوش او را شفقه ارکاسب سپاه را حرکت
داد سیاهوش جلو سپاه را گرفتند زد بسیاهوش طلاپوش زد بسپاه لقا سپاه حرکت کرده
سپاه سیاهوش و ژنده پوش با سیاهوش زده بکفر سیاهوش از یکطرف درآمده دید لقا آنجا
نگاه میکند رو بلقا آمده فرار عقبش آمده رفت در ارده در چاه در پیاده که رسید از عقب
رخش زد برگشت زد بسپاه عصری طبل رجعت زدند شب لقا بهار رفتند زخم لقا را بستند
از مسیح پرسید خان کجا رفت گفت مصلحت نیست من بگویم پس چه با دیگر داماد از
شیر نخواه لقا نوشت مسیح داد با قبضه رسانید شیر خواند نوشته داد بجادو که بر جزیره
قدس بدست قوس دیو داد آمده شیر برد دیوار را جعکن رفت بعد نوشته بهالوت شاه با بشاه
طاهره داد بجادو برد امیر در بارگاه نشسته بود کاغذی
برانمش نهادند مظهر عابد نوشته بود که خان دستوجهر دو با و ارسم را خواهر بیره مرد که در ارده
بوده بهم را بصورت گوسفند نموده امیر فرستاد ارجم را آوردند مسلمان شد ازاد تر رسید و تابع را
امیر سوار شده رفت رو بباغ مسیح نوشته بجادو که گوسفند از ابیرنه در قلعه نزد براد رستی
امیر از باغبان پرسید مقدمه را گفت ادراجلوا انداخته آمد نزدیک قلعه شب خوابید صبح رو
بقلعه آمد اژدها در آمد امیر از جلو در رفت با تیر زد بکام اژدها انقلاب شد علامت قلعه د
اژدها برطرف امیر برگشت کنار چشمه پیاده چند جوان رسیده پرسید که کیستی اسکندر نام
خوابید امیر صبح خود را بسته برابر جوانان دید صفا این لقا هستم با میرزا خیری مسلمان بگوید
تو به پیاده است مغروری بخدای خودم مغرورم امیر را آورده بالای کوهی [illegible] عمارت بالای صفه
چهار جوان سنج نشسته بودند امیر را داد با ایشان حبس کنید در طرف چاهی بود امیر را بردند
در چاه پیاده بزیر آمده بغل امیر را باز کرده دید جای وسیعی است صفا برگشته رو بارده آمدند
فرستاد بزرگان آمدند و تابع را گرفتن دار رستم را بردند با من بیایید آمدند در باغ از باغبان
پرسید و تابع را گفت بشیر و با قوت را نجات داد آمدند ارده و بشیر لقا و تابع را شیر از
مسیح رسید نمیدانم با شیر لقا آمده بشورت بشیر با من بیایید آمدند در منزل مظهر گفت
خان در طلسم است شکننده طلسم سیاهوش است کاغذی نوشت داد و که ببره بارسطو
برد و دوالانیر و دعا شیر کاغذ را آورد ارده و با ارسطو داد خوانده ابور آنزد سیاهوش مقدمه
را ابور اسپرد نشاط بخت شب عبادت خوابید دید یکی گفت از فلان راه برو بجای تیر سی
که خون ریزه ریخته اند و سطر زمین با خون هست یکی دری پیدا میشود بازکن داروشو
دری پیدا میشود بشکن شیر باد را در آورده امیر پیدا شود سیاهوش رفت مسیح
خبر داد بلق بقا را فلوس قوس دیو رسید او را هم جلو سیاهوش مسیح نوشت بهالوت
شاه که تو هم با اجنه برو جاسوس خبر داد بارسطو پیاده طلاپوش و ژنده پوش واژدها
پوش را خبر دادند انها هم رفتند
لقا نشسته بود

کداکهارونه

کد اکهار و نه دار و طبل بزن زدند اهل بر بسته شنیدند ارکاسب نوشته داد بیکی آورد لقا داد نوشته
بود نا جادو نه دار بما این کاغذ را یکی بطلها سبب بهره داد بجادو بردند بطلها سبب داد خوانده آمده نزد منوچ
شاه با دختران سرخ سر را با امیر اکرم داد بجادو آورده باردوی ارکاسب نهاد روز دیگر صف آرائی
اکهار و نه میدان آمده مرد فرخ دهقان آمده حکیم دستور مسیح نوشته انداخت اجنه برد اکهار
آمده با فرخ و برزم در آمده بعد از نیزه اکهار با تیغ آمد فرخ را از جلو در رفت اژدها رسید فرخ را
بعید اکهار این اژدها چه بود ارسطو آمده که امیر لقا فرستاد اکهار آمده نزد لقا من خبر دارم
اما جهت تو خوب است اکهار آمده بسپاه کشیدند یکطرف آمد ارسطو را رد اند از لقا مرد کفر
متحیر که خسرو کمه شان و سهراب جمع شان آمده خسرو بمیدان آمده رزم کشتی رسید با شاخ
شکستن را در دید مرد سهراب آمد اکهار آمد رزم نزد پیاده شدند شب سهراب را لقا آمد اکهار را آورد
شبانه با عراده بردند رو بشهر شیر دره صبح سهراب سوار مرد افراز شتر بر ارکاسب ما چکرده ایم
آمد جلو سهراب که تو بر گرد در رزم با است نزاعشان لقا آمده هر دو را جدا کرد طبل رجعت زدند
از انطرف اکهار را رود بشهر میروند پیاده رسید جو
شدند ارده کار دارم شما کجا میروید گفتند بشهر در جلو ارده سیاهوش است از سپاه
رفتند روز دیگر ارده [illegible] دید یکی آمده جوان سیاهوش واژدها پوش و ژنده پوش هست
اکهار و نه شنید فرخ دزد جمع از اهل ارده دید آمده سیاهوش گفتند اکهار در کنار
ارده و فرخ دزد که ای اهل اسلام مرا از دست این مردان کافر نجات بدهید سیاهوش گفت
یکی او را نجات بدهد اژدها پوش در طلب آمده سهراب دید پیاده را عراده را بردند خودش
ایستاد لقا بهار را با سنگ معطل در ارده خبر بصفا داد دید یکی را گفت بر خواسته آمده سهراب
کنار سنده دست اژدها پوش را گرفت بتخت خبر بسیاهوش داد برخواست بیاید که طلا
پوش آمده دید اکهار را با عراده اژدها پوش هم بسته بر تخت پیاده هست پیاده را کشت لقا
دارانجا اژدها پوش را اکهار را نجات داده روانه شد صفا خبر شد دو پهلوان
آمدند رسیدند بطلها پوش حریف خودش را کشت با اکهار اژدها کن حریف خود را زد سر حریف
اکهار هر دو را کشت حریف اژدها پوش را کند که طلاپوش از عقب کرسیاوش را گرفت کند دو
پهلوان دیگر رسیده اژدها پوش را گرفت که طلاپوش این را زد سر او هر دو را کشت یکی را هم
شفقه صفا اشاره کرد جمعیت رو بایشان آمدند زدند جمعیت عاقبت هر سه را بکمند
بستند آوردند برابر صفا از ایشان مواخذه میکرد که عربده بلند شد دید سیاهوش
هست صفا گذارد که سیاهوش پیاده زد با ایشان شکافت رسید طلاپوش را با ژنده [illegible]
را با زکن جهت برابر صفا او را شفقه انها را نجات داد اکهار با زسپاه تسلیم کردند [illegible]
شدند رفتند بطرف اردو اهالوت شاه خبر گذارد سپاه حرکت کردند سیاهوش
برادر ارده و خبر دادند خودش زد بسپاه سیاهوش رسید رزم تا غروب از صبح
روز دیگر رزم کشید روز دیگر صبح لقا بهاران بنا زایستادند قوس قدس دیو را
فرستاد نزد لقا که امداد جهت ما بفرست لقا بهاران بعد از نماز سوار شدند زدند

بسپاه لوت قدس دیو خبر بلقا داد که بقا بن لقا با رستم و سهراب رسیدند نعارت نزار دانه قدس
دیو را برو بگو نقاب ایران را معطل کن تا بیایند قدس وقتی رسید که لوت با سپاه رفته
بود برگشت بلقا خبر دادند آمده پای کوه فرود آمدند
سیاهپوش رسید بجائیکه خون ریخته بود علامت ابتدای طلسم بود وسط که خون نداشت
با خنجر شکافت در مغز فی پیدا شد با زلم بود با همین رفت شیری رسید راست دست بطاق
رهبر گذاشت متفکر بود سروش رسید شکلش را پاره انقلاب پیش آمد صفه دید لب
حوض آب نهنگی از حوض سر در آورد صدا آمد جست بکام نهنگ بیا با این تیری رسید لوت
بروشش سوار آمد در قلعه پیاده تیری را دید در عمارت نشسته نقاب را دید
عربده زد که بگذار بیا از چهار طرف درها باز یکطرف ده کرکسوار از طرفی ده پیلسوار
از طرفی ده اسب سوار از طرفی ده پیاده رسیدند نقاب را زد با ایشان هر چه کشت زیاد
شدند سروش رسید پیر را کشته تمام شد چهار گوسفند رسیدند آوردشان بیرون
اردو روانه شدند بقا ندیدشان سیاهپوش گوسفندان را زار دو آورد اکهارونه ماند
حکم شد گوسفندان را ببرند بچا در شب ارسطو رمل کشید دید مسیح خوابست سوار با بو
آمدند بسرعت نزد مظهر عابد وقایع را گفتند مظهر دختر را با سر بریده خونش را
در حوض بلقا ریخت با همان جام بریزند بسر گوسفندان آدم میشوند بعد با ارسطو
از زبان من بنویس بمسیح که اگر خبر دادی علانیه بتو میرسانم ارسطو آمد نوشت مسیح
ابو رفت بقلعه که او را شراب خواست جادو را با جام برد در کوه شب دیگر حرکت
صبح آوازد اردو کرشش را در طشت بریدند گوسفندان را آدم کردند ارسطو بیا با امیرها
از چاه نجات بده با رفت رسید باردو دو پای پهلوان کوه بطوار آمد در بارگاه
ایستاد کاغذی بدامن بقا گذاشتند با بدر رفت که کاغذ دیگر رسید نسیم در
رفت لقا نوشته بود ستوره جادو را فرستاد اردوی بقا کاغذ مسیح رسید که
نسیم بقلا ان شکل است در بارگاه جادو با را گرفت در بارگاه آورد گریان بود با
ترا چه میشود بگو تا من علاجی در کار تو کنم جادو عاشقم با پرسید عاشق کیستی عاشق
پسر ارقم شاه در راه او را دیدم مایل او شدم شیر فهمید بمن بده و علامت با اسلام
متو کارت صورت بگیر دشمن را ببر سر چاه آورد دید سر چاه چهار نفر خوابیده اند
با خواب آنها را به بند که نفر را بست چهار می بیدار با فرار رو باردو آمد مسیح
خبر بلقا داد قدس دیو را فرستاد دید رفت باردو آمد در بارگاه که با را کجیره
رفت عقب سر خان پنهان زد بخان آمد منوچهر او را با سیلی زد بکشتی در آمدند
از در بارگاه در آمدند منوچهر کندش گفت مطیع خان رهاشی غافل منوچهر را
ربوده در بکوه و چاه رفت با بیرون آمد دید آمد گفت خان و نسیم آمدند از
دوی کفر بلقا رزم مکن اکهارونه هست قبول خان و با رفتند

اقران

اقران شیر سردار امیر اکرم آمدند نزد لقا که چرا معطلی خان
بیاید آنوقت گفتند مگر از او میترسی آری به نخان گفتند غاشیر نهیب داد در و بدو
آمد شیر لقبان حرکت کردند پیل تنان گفتند ما نمیخواهیم شیر لقب باشد اقران و
اکرم حرکت کردند گشتن با مدد آدشیر لقبان یکدفعه همه اهل اردو حرکت کردند
ریختند بهم زنده پوش رسید صدا را شنید فرستاد خبر آوردند او هم از یکطرف
زد یکنفر از طرف دیگر رو بلقا آمد فراز که چهار کرکسوار رسیدند لقا را در ره دید یکی را
با آمد از دو رسید زنده پوش را جعبه سیاهش رفتند لقا برگشت سوار از اسپاه او هم جدا
کنید رئیس ایشان با قراق اینجا از شب است گردی رو با آمد فرق اقران در دید اکرم را دوباره
آمدند در بارگاه رسیدند خان کجاست غاشیر وقایع را گفت از شیر لقبان نباشند غاشیر شیر
مسیح خبر داد
لقبان را بر داشت رفت از عقب خان
شیر لقبان رسیدند بسپاهی چون شدند گفتند ارسم بن ارقم شاه هست غاشیر به که اگر
شما نباشید او هست ارسم دست به تیغ غاشیر او را زخم زدند با ایشان متفرق کردند آمدند
لب چشمه رسیدند بخان وقایع را گفتند خان برویم در چادرها ان تا من بیایم رفتند
خان بیا با من امشب میزنم بلقا مسیح خبر داد بیقا او هم قدس دیو را جلو طلایه بعد رستم را
فرستاد عقب طلایه بعد سهراب را شب خان زد به دیوان صبح قدس را کشت دیوان
متفرق شدند بعد رسید برستم او را خفه اجاعش را پراکنده رسید بسهراب او را هم
کشت زد باردو رسید سراپرده ستوره او را بست تیر دید در چاه بردند با شب آمد
بشکل بقا مسیح خبر داد ستوره آمد با را بست آورد در چاه پهلوان امیر برگشت خبر
بلقا داد بقا ... در اینجا دیگر شدند اردو حرکت کردند آمدند اردو
ارسم بن ارقم شاه آمده باردو پیش نوشت بلقا که باج بده تا من
اسلام را تمام کنم اختران بن لقا رسید گوشش را فعرا کند روانه اختران سفته
پهلوان پیلتن داشت بیست اژدرچشم بیست عادی یکعادی را بردار ارسم را با ما در
آمد با رستم بیا لقا ترا میخواهم بکمانش میخواهم صلح کند در راه دید رانع گوشش بریده
رسید ارسم پرسید که ترا چنین که عادی بگفته پسر لقا نزاعشان عادی را کشته فرستاد خبر
کردند صف آرائی ارسم بمیدان آمد بلقا مرد بفرستد تا شام دوازده نفر را کشته در میدان
ماند لقا با اختران که این کاری بود که تو کردی مسیح درست میشود صبح ارسم نبود که از
یکطرف طلاپوش رسید آمد میدان نعره کشید مرد ها چهره نفر را یک کشت اختران
آمد میدان آورد او هم شقه شد سایر پهلوانان حرکت کردند رزم شام برگشتند
روز دیگر بقا وارد از وقایع مخبر شد میروم نصیحت میکنم
اگر نرفتند میآیم ستوره را میفرستم آنها را به بند در آمد اردوی امیر که بروید اکهارونه

نهیب داد برزم در آمدند بقا را از زمین زد کلاه اش را کند نعش را برابر لقا آوردند پریشان حال کردید
مسیح زنده پوش را ؛ فرخ دهقان عوض پیراست بکشش نوشته بزهره جادو آورد لقا فردا بهار میزنیم
جاسوس خبر آورد ایران گفتند ؛ ما هم فردا میزنیم بسپاه لقا ارسطو مسیح خبر رسید هر گفتند
حال میرویم بیرون آمدند مسیح بقا بتوانیم را بکشش فرستاد نگهدار آمد که طلا پوش از عقب
رسید خنجر زد ؛ ایشان نگهدار را متفرق زنده پوش دو فرار در انجا ماندند آمدند از جلو در آمدند
سپاه را تفرقه کردند آمدند اردو طلا پوش و زنده پوش رفتند لقا آمد بیار گاه مسیح حکم داد
کوه طلا پوش خوابیده دختر دیبانه را بفرستد او را بیاورد آورد مسیح زمین بگذارد که میکشد
ببر بیند از آب در کی برد بالای سر در کی عقاب رسید نهیب داد انداخت آب فرار که عقاب
طلا پوش را ربود در کوهی زمین نهاد چو شد از عقاب که گیستی میخواهی چکنی تو را میبرد راز د لباس
بپوشم بعد ببرد در قلعه فلک رشان آورد شش چهار نفر مستحفظ آمدند یکی از انها نقاب دار
تماشی دید شجاع است آن سه نفر او را از عقب بستند عقاب هر چه سحر کرد نشد طلا پوش را
بردند در چاه و قابیعرا ؛ میر عقاب آمد اردو ؛ ارسطو ابو را فرستاد سیاه هوش را خبر کند
رفته ؛ دیکو مسیح بقا خبر داد چکنم زهره را بفرستد ارسم را بیاورد بگو علاج سیاه هوش را
بکنی ؛ چه باهم زهره را فرستاد آورد ؛ ارسم قبول کرد روانه مسیح اگر ارسم علاج نکرد چه ؛ دید
سرور کر بیان ذرا آورد فرخ بن نظلم نزد آن میاید بنویس نوشته داد ؛ جنه برد فرخ هم رفته
جلو سیاه هوش بعد مسیح نوشته بشیر کو بکه توهم
امداد کن او هم انفرانه جادو را بعد نوشته در جزیره سهیلان دکهیلان دیوانه که پشت
منزل شما ست بروید رو بقلعه فلک شان رفتند ارسم آمد جلو قلعه فرود آمد عصر فرخ
رسید صبح دیگر سیاه هوش رسید ظهر دیوانه ؛ دیوانها رسیدند بعد انفرانه جادو آمدند
فرخ انفرانه بر ودار د دی لقا ارسم و دیوانها از دست چپ بردند سهیلان دکهیلان با دیوان
از دست راست بردند خود شهم از جلو بزنند بهانساعت سوار شدند که زنده پوش و از
ده پوش رسیدند جلو بر کهیلان و ارسم گرفتند سپاه خبر شدند بیرون آمدند مسیح
در اردو خبر بقا داد کرکسوار را جادو برد در اردو نزد فرخ آمد کرکسوار ؛ سیاه هوش برزم
در آمدند کار بکشتی رسید ظهر زنده پوش ارسم را زخم زد برگشت جلو بر کهیلان گرفته
عوض سهیلان دکهیلان را بستند مسلمان شدند رهاشان کردند فرار نمودند سیاه هوش
دکرکسوار شام در میدان خوابیدند فرخ یکی برد سراین سیاه هوش را ببرد خوب است
مسیح خبر داد بجادو که رفته سهم را آورد جاسوس ؛ ارسطو خبر داد غیظ رفته در چاه
طیفور را احضار بفرستد جن برود خبر بیاورد رفته خبر آوردند که برابر هم هستند
ارسطو برو ید ؛ شید به بیند چه میشود رفتند جادو که طلا پوش را از در آورده
بود رسید سلیم برزم آمدند در گوشه میدان که سیاه هوش خوابیده بود زمین نهاد
کمین نیمه شب سهم آمد سیاه دکرا هوش خواست سر ببرد سلیم نهیب زد خنجر انداخت

سهم را هم بکشتی در آمدند تا صبح که سیاه هوش بحال آمد سهم و سلیم دست بر داشتند فرخ بدیوان
سنگ پر شش بیارید سنگ آوردند اختر کرکسوار دید انها مردند سنگ باریدند ؛ سپر آورد کردند
سنگ که تمام آمدند که بربایند سیاه هوش سهیلان را گفت رزند بدیوان اختر هم امداد دیوانرا
تمام کردند عصری آمدند جلو صف نشستند فرخ آمد نزد اختر که تو چرا امداد از انها کردی شما مردید
غافل فرق اختر را درید سیاه هوش رو ؛ وآمد گفت رزم فردا برگشتند فردا فرستاد که احوال
ندارم رزم موقوف سیاه هوش بت طرنجه خود گفته خبری بیاور آمد اردوی کفر کاغذ مسیح
رسید که جادو را بکوش طرنجه آمده است بگیرد شب او برود سیاه هوش را بکشد چنان کردند
جادو آمد اردوی سیاه هوش قبل از ظهر سیاه هوش خوابیده یکی بیدار شخص دید سطر عابه فرستاده
پرسید شاطر بچه است که بیت صدا زد آمد نوشته داد که به انطرف خ آمد که بگیرد او را گشته
مسیح خبر داد بلقا که ابی نظر را کشته شود که دختر دیبانه را
گفت با یک پهلوان فرستاد در جنه غار رفتند که سنگ باریدند سبلی که توشتان خوردند
برگشتند نظر بجهت قضاء حاجت بیرون آمد دختر دیبانه غافل رسید ربوده ش آورد
بالای سرا اردوی لقا مسیح برد طلسم خسروانیه بیند از بهر پهلوان را بیاور برد انداخت
آمد که پهلوانرا ببر گفت به بینم در منزل نظر چیست آمدند به بینند هر دو را اففه کردند مسیح خبر
داد فرستاد نعش انها را آوردند جن ؛ ارسطو خبر داد که اردو تماشا شب مسیح را میکشم ارسطو
مسیح الان خوابیده من الان میروم شاهدار انرا بر داشت بیرون آمد مسیح خبر داد بلقا
کرکسوار انرا آمدند در رفتند تا سحر هم را خوا ؛ نیمه کتف شکستند مسیح خالا اینهارا ببرند
در اردوی اسلام امیرانرا بیاورند انفرانه جادو ارسطو را بیاورد آمدند که ببرند جادو
سلیم را بزمین گذاشت انفرانه را گرفت هر چه سحر کرد نشد انفرانه را بکشته مسلمان شد
در انجاها بجادو دیگر سایرین را بردند گفت مسیح در طلسم خسروانیه انداختند
برگشتند سلیم ؛ انفرانه جابرا اردوی سیاه هوش آورد فرخ سهم را برد سیاه هوش را بکشی
شب آمد بهوش شد سلیم رسید غافل ؛ شش زد بگردشی افتاد نقابدار را بحال آورد سهم را
بست داد ؛ انفرانه که ببر نزد ارسطو آورد در ؛ بر کاه زمین نهادند کمند را ؛ ره انفرانه را گفت
فرار کرد رزم سیاه هوش ؛ فرخ بن نظلم و کشته شدن او و گرفتن سیاه هوش قلعه فلک
شان را و نجات ؛ فتح امیر و ؛ و خان و دقایعات دیگر روز دیگر از انطرف فرخ ؛ سیاه
پوش برزم در آمد او را گفته مغلوب شکسته بکفر افتاد ؛ ارسم کشید بجوه مسیح خبر داد لقا حکم
نوشت جادو برود خانرا بیاورد در سکی بیند از د معلوم نشود بعد اهل قلعه دان چهار
نفر دارسم بروند انها هم بروند معلوم نشود جادو آمد خبر کرد رفتند خانرا بیرون
آوردند سنگ را در چاه انداختند خانرا ؛ اردو آوردند فرستاد منوچهر از اردوی
اسلام آمد خان و منوچهر و شیرو یا قوت سوار شدند رفتند رسیدند بچهار پادشاه
یکی صد پیلوار یکی صد کرکسوار یکی صد عراده نشین یکی صد اسب سوار هر یک از چهار
هزار سپاه داشتند خان خواست رد بشود هر پادشاهی یکی را فرستادند که ببینند

کیست آمده خان برو بیار دی لقا میرسیم بهم رفتند
مسیح خبر داد لقا که ملک شاپور و ملکا سلیم و ملکه هر دو ملکه به باغ میا آینه لقا مسیح کاری
بکن نوشت بلکه شاپور خسروانیه که بیکر زنی خانزار افعی کن برگردد با آن ساحر شاه
گفت فرود آمده خود کس چند نفر از دنبال خان آمد شنو از سیاه هوش دیگر کسی نیست آمد
در قلعه فکری بود که خان رسید در راه شاهزاده سنگ را کنار کرده که ملک شاپور رسید بجان
برگرد برویم اردو طناب میاور بیرون میاورم خان نهیب داد شاپور رفت که دیوی
رسید این قلعه را که گرفته است سیاه هوش من آن قلعه را بنی بره شملان شوشیه
فرستاد امیر و طلا پوش را بیرون آورد خان منوچهر را فرستاد شهر خود شان منوجه
اردو شدند لقا بهاران رفتند خان وامیر و آمدند اردو امیر دید بعضی از امیران
نیستند چو ارسطو بردند بطلسم خسروانیه خان شکسته طلسم را معین کنید امیر طوبار در
هنگ کوه است خانزا سپرد ارسطو خود امیر رفت عبادت و گفتند شکسته طلسم منوچهر را
شیح آمده رکاه بخان بار آنکه منوچهر آمد سلیم را برداشت بهمراه برد مسیح خبر داد لقا گفت
نکری بکن مسیح نوشت بچهار پادشاه و ملکا رسم که بروند بای طلسم ملک شاپور و سپل سواران
دیگر سواران را روانه کرد اردو خود شان روانه طلسم شدند امیر خانزا سپرد ارسطو لقا شب
آمد اردوی امیر کمین ارسطو رفت بچادرش بخواب لقا آمد نزد خان بامرا گفتش بیا برویم اردو
خان برو من میایم نیشو دالحال برویم خان لا با آمد ارسطو من رفتم بهر وقت منوچهر
آمد من میایم لقا آمد اردو لقا مسیح حکم گفت من کاغذی مینویسم بگیر اخرشاه طلسم بجو زنده
پوش کنید کاغذ را بر بخان ببر خان رزم میکند چنان کردند خان دید نوشته است که ای
زن طبیعت مرد طبل بزن تو رزم دارم خان نزد لقا که طبل بزنید زدند امیر متحیر بود که چه شد
خبر آورد امیر جوابدادند صبح صف آرا که پهلوانان دیگر سواران رسیدند پهلوانی میدان
آمد که خان رسید بشیر را که برکرد بشیر آمد گفته برگرد نعش داد بخان بشیر پیاده رو به شیر
آمد خان تاخت آورد نهیب داد دست به تیغ آمد خان او را از تخت و فیل بزیر کشید کنده
دو پاره بجایش گذاشته گفته برگشت که در این بین سیاه هوش رسید پهلوان رخ به فیل
سواران زد یکدفعه همه حرکت کردند خان زد ایشان سیاه هوش از دیگر سواران مرد
یکی آمد نیزه بلندش بر زمین زد که همه آنجا حرکت کردند زد ایشان از اینطرف در آمد
بزرگ دیگر سواران را ده خود را در سانیده او را کشت از زد خود را ایشان بشیر بخان خبر
داد آنهم بزرگ پهلوان را کشته بود و فتح کردند آمدند در میدان امیر آمد سیاه هوش
برگرد رزم بکن امیر را قسم داد امیر حالا که قسم دادی برگرد فردا رزم کن برگشتند صبح
سیاه هوش نبود خان جو شاه طلسم صبح بر تاز جاده رفتند بر دوش برابر لقا و ام جرخ
زد جاده بردش خان آمد لقا دختر دیانه گفته شیر آمد برد که دختر دیانه رسید
شب در لقا آمد اختم خان فکری آمده وسط میدان سنه انداختند تشت لقا در زیرش را
که چرا رزم نکنی در میدان هستم لقا بهار رسید شو آنوقت رزم میکنم مسیح خبر
لقا داد که نوادران اهم شده الهما سبحان میا پلو نشسته دادر بر دختر دیانه آورد کاغذ را

خواند بساط هش از عقب بیاشید جادو او را آورد برابر لقا صبح سوار برگرد آمد میدان خان برگرد تا
غافل رسید خانزاد را کشید یکطرف فرخ خان آمد رزم کشتی رسید امیر ارسطو را فرستاد زخم
خانزاد است عصری دسیم و منوچهر رسیدند آمدند برابر امیر با شب را در اردو میمانیم صبح برویم
بطرف طلسم نوادران فرخ در زرشان بشب رسید در میدان ماندند صبح فرخ از بنود
خان و منوچهر رفتند بطرف طلسم نوادران سوار شده
کو حریف من امیر ارسطو را حالیش آمد لقا حریف من کو بیرون بخواه مصلحت بود بگو بیاورد
نیست نوادران طبل رجعت زدند امیر ابو آبرو فرخ در اینجا در آمد اردوی لقا دید نوادران
را سر دیگیم برد بچادرش بعد لقا فرستاد فرخ در اردو آوردند بعد از اده کشید فرستاده شهر
ابو آمد نوادران بقضاء حاجت بیرون رفت در رفت اسلحه پوشید سوار گرگ با ابو رفتند از
عقب فرخ و مسیح خبر لقا داد دختر دیانه پهلوان نوار برو دور ابیاد در رفت بیت
آورد ابو گرگ را برداشته آمد اردو و شنو از خان و منوچهر رو بطلسم میآمدند که
کاغذ مسیح بچهار پادشاه رسید که شیرزاد آمد مضطرب شدند این چهار نفر پهلوان
قلعه فلک رفتن سوار شدند آمدند حلبو ایشان آنکه سحر داشتی گرد آمد برابر بزرگ زاد
برزم در آمدند خان از کفش بیرون از حلب خان در رفت خان تیرانش را زد
کلها آتش را کنند پیاده نعش را آوردند برابر ملک شاپور سراسیمه دختر دیانه من
او را می‌بینم پهلوان نوار سوار برگرد شد عمود چه بدست گرفت آمد زد بفرق خان آتش
بر ریه خان در غلطیه برداشت که برود منوچهر او را تیر زد صاعقه شد خان آسوده شد
بشیر را ببرد بگو بیاید بیرون آمد خان رستم توشرم نیکنی مهلت بده امشب میروم
آمدند حرکت کنند کاغذ مسیح رسید که برو فردا یکی میآید که علاج خانزا میکند رفتند
صبح خان آمد رکاه که چرا رفته اید برگردند رفتند خان بمنوچهر رفت در طلسم که
دیوی رسید دست بهار شنی دیگی زد بخان دید نیشود از جلو در رفت عقب خان آمد
برگشته خنجر انداخت دیو را کشت انقلاب شد پیل خرطوم خانزار بود برد بشیر را سیمه
اصرکین از عقب پیل رفت رسید بغاری دید همه پهلوانان فهمید که همه جادو شده
بخان گفتند به پیل گفتند بیرون کنند نقره برابر قهر الانوار آورد دید که حشم خانزا
ببندند پیاده قدر سوار آمد که شیر کوه مرا فرستاده به هیمه ببرم نزد قمر داد در
خانزا گفت امشب بیاجادو دیگر انگشت آمدند نزدیک غار کمین کردند که کاغذ
در دامن یکی گذاشته شد آورد بیرون برابر آتش که بخوانند گلوله زد بچشم کاغذ
افتاد سوخته سراسیمه کرد او را اضطراب زد انقلاب یکی آمد را گرفت گفت
من بکشتم کاغذ را سوزانید موکلان کاغذ او را کشتند گفتند این اسیر را بیرون آورد
بیرون که خان تیر زد ش دید از ترس را رها کردند خان آمد حوالی طلسم
شکستن منوچهر طلسم خسروانیه را و نجات یافتن مظهر عابد و امیران
شنو از منوچهر

در طلسم پیره مردی را دید بلا زمان آدرا بیرون کنید چند نفر را کشته زیاده شد صدا آمد پیره
مرد را بزن رو باد آمد رفته در صندوقچه عقبش آمد افتاد بچاه آمد در باغ بزم بود امیر
بزم شراب با دیگر کبوتری رسید بال زد جام را ریخت از منقار لوحی انداخت منوچهر
خواند دید نوشته امیر بزم را بزن که دختران فرار کردند در باغ کم شد منوچهر از باغ برگشته
رفتند بیرون آمد بیرون بیا بان بود باغ دید شیری رسید لوح نوشته با دیوار آمد در
غاری پیری بود شیر را بکشی کشته کمرش سنگ صدا آمد پیر را تمام کن کرد خوب طلسم تمام مظهر
با ایران در آمدند منوچهر اسباب طلسم را بیا بخشید با بو کل طلسم باشد تا من بیایم ببرم
مظهر را بر سمند شیرزاد سوار کردند باقی متوجه اردو شدند مسیح بلقا خبر داد فکری بکنی مسیح
نوشته بجادو دیدن غارکه با دیده بود آمدند بهرام بسته با در رفت عقبشان آمد
رفت نزدیک غار دید خان و منوچهر و لواد را انزا بردند نزد لقا منوچهر رفت بجادو در شی
لواد دران رفته به سپاهش خان آمد منوچهر را فرستاد بشهر از دردره
از اینطرف با بر همسوار آمد بغار نزد جادوییان
شنید از که تمام امروز فلان کار را کرده جدا از اینشان که در زمین تق شونده مسیح خبر داد لقا حکم مسیح
کاغذی نوشته بشیر کوه و قایع را تمام شیر کوه اجرا نه جادو را با جمعی از دستیاران رو بغار
وقتی رسیدند که با جادو را کشته بود امیر انزا آورده بود جادو دیدن دو باره امیرانزا آوردند
نزد لقا با در رفت مسیح بلقا مظهر را بکشی که با عشرخانه کار است حکم قتل بهر خان را
در جادو رشی از مقدمه خبر کردند خان سراسیمه آمد بیرون مسیح خبر داد لقا فی الفور بجادو
ایران را با مظهر بردند خان آمد بلقا بخاشی لقا بین دخلی ندارد شیر بردند شان فقط
منهم تبرکاری ندارم میروم بشهر خود دلی با دشمن اگر اینید نعره خود تنهم عقبم آمدی شققه می کنم
پیاده بیرون آمد رفت لقا دو باره مظهر را بحضور آوردند حکم قتل مظهر طاقتش تمام
حکم اجنه مسیح دلقا و تمام چهار را زدند و رابردند خدمت امیر وقایع را گفت در بارگاه
رفتن با ارعقب خان و بجا تراداد امیر سالار ازو و کشته شدن مسیح بدست
امیر و رسیدن مظلم بن لقا و وقایعات دیگر شنواز با فهمید که خان تهر کرده و
پیاده رفته بهت آمد اردوی لقا شیر را خبر داد سمند را بر داشت با تفاق شیر رفتند
کنار چشمه رسیدند با بخان هرچه اصرار که خانزا اردو بیاورد قبول نکرد رفت رو
بشهر با آمد اردو امیر را از وقایع اطلاع داد امیر او را به لقا بدار سیاهوش با نماز
رفت مسیح خبر داد بلقا امیران اسلام را میکشم امیر انزا بگفته لقا بردند بجادو مسیح
که مسیح خبر داد دزد بدار بزنند تیر باران کنند مظهر با میر خبر داد شب خود امیر با سیلم وابو
آمدند حوالی جادو مسیح خبر دار از در آمد غزه دزد اجابه رو با امیر آمدند امیر سیلم و ابو را
جلو جمعیت مسیح رفت فرار کند امیر جست برابرش او را شقه امیر انزا نجات داد پی
رون آمدند که طلایه کفر رسید چشمشان با امیر و امیران افتاد فهمیدند که خود امیر آمده نجات

ایرانشی از ترس

ایرانشی از ترس هیچ نگفتند مسیح لقا بخواهد جهت آمد بارگاه نشست که بگوید امیرانزا بیاورند بدار
بزنند که دو باره نعش مسیح را آوردند برابرش لقا را سیمه پریشان خیال بود که چکنند پیاده رسید
کاغذی داد خواندند دید مظلم پسر شی با دستگاه میآید اسب بیاورند پیاده لازم نیست
چشم لقا و حکیم ابت برد بعد از ساعتی خود را در بارگاهی دید حکیم شاهزاده برازنده روی
دید نشسته در پهلوان براست و چپ او پهلوان بسیار نشسته اند حکیم چون گفتند مظلم
پسر لقاست حکیم در دل تحسین لقا آمد بالای تخت پهلوی او نشست حکیم هم نشست اسم آمدند
پهلوانزا پرسید یکی از شی که سعید یکی که مسعود مظلم از لقا جویا شد نقد تا تعریف مظلم
پدر جان دیگر پرسید و خرشده به پیاده خود شی پیر لقا را در جزیره روح بخش حبس برد
بطرف العین حبس کرده آمد یعنی حبس نظرش زنجیر و کنده کنه حکیم کم کم بنا خود را جمع کردن
بنای حرب زا بگذارد مظلم خوشش آمد حکیم را خلعت داد حکیم گفت پشت اردو فرود
بیاد اول طایفه زنگی را بطلب خلعت بده بعد طایفه بطایفه را خلعت بده بعد بیا
در اردو تمام را مخلع و مطیع خود کن مظلم چنان شیر لقبان از شما بر دیده شهر نزد خان
جهت اینکه میدانند شیر لقبان بر اسطه وجود شیرزاد اطاعت نمیکنند شیر لقبان
رفتند بشهر مظلم بیار گاه آمد تا زه به تخت نشسته ایم با بیدا بجر بطرستم خدمت اسکندر
حکیم کاغذی نوشته داد بمظلم او داد یکی اسعد پسر که سعید را با بجیکر بجاسوسی خبر امیر
داد روز دیگر ابجر روانه نظلم با دو سفید بیایند معلوم خواهد روانه اردوی امیر شد رفتن
اسعد با بجیکری از جانب مظلم و کشته شدن او بدست قنالوس و وقایع دیگر امیر ا
از آمدن ابجر خبر دادند عمرو ادر بارگاه را با ستقبال که اسعد بجاسوسی بجز اینها کسی دیگر
نیست در اردو کسی بکند و چشمش که با ستقبالیهای امیر افتاد با دغرور برا وغالب لازم
نیست استقبالی بیاید بزنید ایشانزا زدند عمله رفتند با میر عرض کردند امیر فحش به پیاده
داد اگر بکنار یکی از این طایفه نامرد با رودر اردو مشوند پیاده ها از بارگاه در آمدند بیرون
اردو چه زمان ابجر تمام کردند خود اسعد با سایرین پیاده شدند که بطریق یورش
بیایند قنالوس رسید جست برابرش تا رفت خود را جمع کند با عمده شقه اش سایرین بر
گشتند مظلم را از وقایع خبر دادند سوار آمد که بر نه با سلام فراوان شتر سر با سپاه رسید
آمد برابر مظلم امضا گفت که لقا پیر شده بود او را معزول کردم من بعد پادشاه منم دعا
بجهت زاهان نقل زاهان اگر تو نبودی من الان با بین اردو زده بودم اما حالا من در
امداد تو ام که لقا بدار زنده پوش رسید امیر هم در آمده صفها بسته زاهان آمد با ژنده
پوش رزم گشتی رسید اژدها پوش هم رسید ایستاد مظلم نزد اژدها پوش که بیا بخدمت
هرچه بخواهی بخواهی میدهم حتی سپهسالاری اژدها پوش برافروخت بخدا و خداوند زاده
بکو تشریف بیاورید در میدان عرض دارم مظلم با دو بزیر بغل خود انداخت آمد در
میدان وقایع را با اژدها پوش اژدها پوش عنقریب تو هم پیر میشوی از او خرتر میشوی برزم

در آمدند با مظلم بکشتی در آمدند سواری سپید اژدها پوشرا بر مظلم برگشت آمد جلو صف امیر سیلم را
عقب اژدها آرزنت حکیم دید به مظلم پهلوانی عقب سیلم امیر هم کیبار را مظلم با زنغ ستد حکیم
مانع در این بین کاغذی رسید داد به مظلم خواند فرستاده در میدان که رها کنید رافع آمد
فراهان مظلم بگو شیه خودت میخواهی برگردی برگرد من با بیرزم را تمام کنم که پهلوان برسید
فراهان و زنده پوشرا بر دامیر تاخت آورد عقب آنها بنا با آمدن رسید باردوی امیر سیاده
بغل چادری ایستاد در بارگاه نظر دید مظلم اینجاست اژدها پوش و زنده پوش و کیبار و سیلم
بغل بسته بسته اینجا حاضرند مظلم دستاقیها نزا بیرند اردو آوردند با سیم مراجعت کرد
رو باردو شب در راه خوابش برد در ابهرا که صبح رسید بارد و ط استخاره وارد آمد شاهزاده
دید بالای تخت نشسته دو جوانی با بغل بسته در روی عراده افتاده امیر آمد بالای تخت
پهلوی آنجوان نشست از امیر چون که توکیستی امیر فرمود من اسکندرم پادشاه خدا
پرستان جوان اسکندر روست بالای هم بگذار من ترا بغل به بندم پهلوی چنین
جوان که بالای عراده افتاده ببرم امیر توکیستی من محرم بنا از شاه جابلسا که هستم این جوان
را از آبرد که رفتم میبردم شیردره مامور تمام کردن اسلام و اسکندروم تسخیر شیردره و تمام
کردن شیرکوه هستم تو اینجا بپای خود آمدی امیر فرمود من تسلیم زحمة بستن شما لازم
نیست خودم میروم بالای عراده بگو بغلم را به بندند جوان آفرین بر تو با دحال که تو مردی
هشی ار قنشاه فاسن توخواهم که از تقصیرت بگذرد به ولایتی را که بخواهی بتو بدهد امیر در دل
خنده میکرد با بجوان گفت البته بر خواست آمد بالای عراده بغل انجوان را باز جمعیت رو به
امیر آمدند امیر سوار اشقر زد بجمعیت شکست کفر افتاد با رسید امیر فرمود کجا بودی گفت
سیاه هوش آمده ام امیر کجاست چنین جوانی که دم صور شخود را بسته هست نقابدار
سیاه هوش هست نقابدار رفت باردوشی امیر با را که کیبار و سیلم و دو نقابدار دیگر
خود امیر آمده در اردو در وزد یگر مظلم وارد بحکیم نسیم گیر آمده ذبیح و پسر مسیح فردا با دستاقیان
میآید امیر ابورا عقب خبر آمد در اردوی کفر در بارگاه مظلم ایستاد مظلم بگفت ذبیح ابورا
صدا زد بیا کارت نه ارم ابو آمد برابر مظلم و ذبیح نگاه کرد نتاد مطیع حکیم در دفع میگوید
ابو قسم خورد با زحکیم و سوسه ذبیح حکم بغل ابو را به بندند ابو اگر بخواهم فرار کنم میتوانم
اما مطیع تسلیم بغلش را بسته دستاق کردند ابو صبح در دستاقخانه صد قناد امنا
صبح آخته کارهای ابو را به ذبیح خبر دادند ابو را آوردند او را مرخص با زحکیم و سوسه مظلم
و ذبیح حکیم را فحش دادند از بارگاه او را راندند که تو مانع اطاعت کردن چند نفری اگر
تو وسوسه نکنی نسیم و سایرین حال اطاعت خداوند را کرده بودند

خلعت پوشیدن ابوالفتح رد و طلب آوردن امیر شدن و گیر آمدن دیو بخوردن و آمدن خان بارد و کشتن ذبیح و رفتن خان بجزیره روح بخشی و نجات دادن امیر و لقاد سایرین را

مظلم فرمان داد ابو را خلعت مرصع و زرداد بعد امیر را از آن شب آمد
امیر را بیهوش کند عمداً کفچه را زد به باغ امیر سپاه را او را گرفت صبح فرمود او را چو

ازدار زده

زده در روزنه دستاق کردند ذبیح خبر داد چادو خط فرستاده او را آوردند ابو امشب سر اسکندر را
بیبرم شب آمد دید امیر با یک پیاده بشبروی میآید عقب امیر را گرفت آمد در چادر ذبیح
بیدار از زار امیر از عقبش آمد در چادر مظلم فریاد زد مظلم از چادر آمد بیرون اشاره دور امیر را گرفتند
امیر رزم جعیر اکشت آخر با اشاره مظلم امیر را بکمند گرفتند و بستند صبح ذبیح بمظلم امیر را هم
پهلوی لقا در جزیره روح بخشی نگهدارند ابو اگر غرض بیدار بدنیم با که هست مراهم با او رفا
کنید حکیم بقصد بهت مظلم نهیب داد که قرمساق خفه شو آخر خودت را بکشتن خواهی داد امیر را
با اژدها پوش و زنده پوش و ... وسیلم را دادند بجادو با تفاق ابو بیرند بجزیره روح
بخشی ارسطو خبر بمظهر خان فرستاد آخته ذبیح را جلو گرفته که نتواند خبر بدهد کاغذی تو
داد با چند در شیردره گذارد بامن خان شیرزاد شیر را سمند را حاضر سوار بتعجیل تمام آمد
اردوی لقا رسید برابر مظلم تعظیم خوب کاری کردی لقا را حبس کردی نامرد بود من حالا
دیگر رزم میکنم بزودی اسلام را تمام میکنیم بعد رسیده مظهر سر اردوی اسلام هست یا نه
گفتند بلی خان ... اگر بر بهی داشتیم به بنود که خبر به هم مظلم ذبیح و پسر مسیح آمده اینجا
حاضر هست خان آمد در چادر ذبیح برابرش تعظیم ذبیح رزم کن خان اذن داد طبل
زدند صبح بیدار بود شراب میخورد میگفت فردا روزی هست که اسلام را با نمره تمام کنم
صفها بسته گردید خان آمد میدان از اسلام مرد نقابدار طلا پوش رسید با او رزم از
نیزه مراد نشد دست بشمشیر خان از جلو در رفت شمشیر انداخت طلا پوش رد
تیر چهارم رسید جلو صف کفر برابر مظلم و ذبیح تعظیم تیر را زد بسینه ذبیح که از قفایش
بیرون آمد بر که و اصل نعشت طلا پوش بر گرد بر گشت نعش بمظلم دادند در تجهیز لقا را
حبس میکنی دست بتیغ رد خان آمد خان زد قشون را در دید به پهلوان سپاه مظلم را تمام
کردند با شب شد تا من بیایم لقا را بیاور رزم خان آمد خدمت ارسطو رفتم امیر و لقا بعد
آمد اردوی کفر حکیم را حبس کردند آمد لب دریا نشست بکشتی آمد بجزیره روح بخش داز
ترس جادو در قلعه ایستاد در این بین ابو راه دید شیر را گفت ابو را صدا زد اول بمانش
که جن هست بعد آمد خان جادوها را علاج کن خودش بیرون ماند شب به استیار کا
کنند بالا آمد دید ابو آمد نزد لقا گفت مظلم اطاعت کن لقا فحش داد ابو بیجا ذو قتش
آوردند پهلوی امیر حبس کردند امیر لقا را دید چون وقایع را بعرض امیر رسانید ابو بجهت
جادوها بزم آراسته دار و شراب زد بیهوش شدند آمد در سرداب برابر تعظیم حکم قتل
لقا را دارم لقا التماس امیر ضامن ابو من نوکر مظلم هستم آخر بغل همه را باز آمدند سر دو
جادوها را سر بریدند بغل سایرین هم با زامیر خیلی عجب هست که خان از حال با مخبر شده
ابو خان وحشی من هست در را باز خان آمد برابر امیر تعظیم لقا بهمین ایستکونه کار صورت
میدهند آمدند نشستند بر دو رسیدند بساحل نجاتهای از در ... کشتی مرکبی گرفت
سوار آمدند با جلو آمد ارسطو و امیر از اخبار ارسطو فرمان داد جلو را براه آب جاروب

کشیدند روز دیگر کل ایران اسلام باستقبال آمدند لقا دید بهمه دستگاه مال امیر است وسط
اردوی لقا بخان گفت بیا برویم اردو خان گفت بگذار امیر را بدرقه کنم آمد نزدیک اردوی امیر پیاده
تعظیم امیر بجا آورد آمد سپردش بارسطو لقا خبر که خان نزد ارسطو میباشد متحیر بود که
ملک بنیاد رسید از وقایع مخبر به پرسش آمد در چادرش لوحی در آتش گذاشته بکمند فتح
خان را اسیر ارسطو فهمید خان رفت وارد چادر فرهاد شد لوح را از آتش در آورد داخل
در آب قدری از آن آب بخان داد که بخور آسوده میشوی خورد آمد برابر لقا تعظیم کرد
عذر خواهی نمود رفت در چادر خودش مظهر با میر خبر داد با شب آمد فرهاد را برادر گفت
زجر لوح را از او گرفت بعد گفت چه باید کرد که اثر لوح برطرف شود لوح را در آتش بگذارند
بعد بیرون آورده در آب اندازند بعد شکسته آنرا بخورد رفع میشود با او را
بیهوش آمد لوح را که انداخت در آب زد بعد لوح را خورد که تا آخر شب آمد ملازم خان را بیهوش
شد او بعد از ساعتی خان آب از همان آب را خورد همان ساعت پشیمان شد با
آوردش بچادر ارسطو مظهر نوشته بجا نهاد گذاشته در بازو صبح لقا اطلاع یافت
فرهاد را خواست آمد او را ملامت داد باره لوح نوشت هرچه شد در این بین قراولان
لقا رسیدند گفتند اسلام مظلم شبیخون بشما میزنند لقا سوار آمد در چادر ارسطو
خدمت خان وقایع را با رسید بلقا اردو را خالی کنید گوشه کمین آنجا بیایند
می بینند کسی نیست غارت میکنند شما غافل سرشان بریزید تماشا کنید
سحری پهلوانان اسلام که بهادران بود از عقب زد سپاه لقا صبح رد بلقا آمد فرار حوالی دره رسید
لشکری آمد جلو لقا من فلان زمینی لشکر جلو بهادران برید و دیدند آنجا سنگلاخ است
آمدند پشت اردوی لقا رزم کردند بکشتی رسید از طرف صبح امیر با را با کبار زور
کنند آمدند هرچه فریاد زدند بجز کسی نرفت آخر با با زنده هردو را از دو بهادران رو
با و آمد کبار جلو گرفت بکشتی در آمدند آن پهلوان دیگر از عقب بچه کبار را گرفت او را
بکمک یکدیگر زمین زدند با هر یک را سنگی به پشت و پهلو زد عقب کشیدند از جنگ ... مرد
نجاتش داد بردار دو وقایع را با میر عرض امیر فرمود برو ببینی بر سر لقا چه آمده نجات دادن

خان با را از کوه مقرنس و بغل بستن امیر اسفندیار شیرزاد را در خواب و بردار زدن منورشاه و خوابیدن خان و نجات دادن خان از دست سیاهپوش و خدمت امیر مسلمان شدن

تشنواز لقا بعد از رفتن با بهادران اسلام نفهمید تو تیغ بردی من بکشی بهادران
خجالت کشید بنا کرد عذر خواهی کردن اسلام امیر با لقا آشتی دادند آمدند اردو با رسید
دید فرستادند حکیم آوردند با و گفت با آمد در بارگاه لقا بیا مسلمان شو آسوده باشی
لقا محال است با از بارگاه در آمد چادر خود از نزد شیرزاد کاغذ آورده بود بجهت خبرهای
اردوی لقا با را گرفت برد نزد شیرزاد بردش در کوه مقرنس گذارد و برگشت خبر داد مظهر در
بارگاه با میر عرض خان را طلب آوردن با شیر بیرون آمد سوار رفت جاسوس خبر
بلقا داد بهادران را طلبید که برود جلو خان بگذارد آنهم سوار با سپاه خود رفت تشنواز

خان با شیر آمدند حوالی شهر صفاهانیه بشیر برود بملک بهرام بگوید بیاید
رفت آمد برابر خان تعظیم خان آمده ام شیر را از کوه مقرنس ببرم جادوی دیو لازم است دیوی
اینجا ست کهیار نام همیشه از من طعمه میگیرد بیا برویم شاید او را رضا کنیم آمدند که کوه خان
دید از چوب تخت بسته اند کسی نیست بالای تخت نشسته کهیار رسید بملک بهرام طعمه
آورده خان نهیب داد بهلوی به بند این خیره سر را دیو آمد خان باشت او را انداخت دو
نفر آمدند کله سر هم زد جمعیت دیو آمدند جمعی را کشت بقیه فرار کردند خودش آمد خان او را
بست مطیع بازش کرد ابر بالای کوه کهیار زشب است صبح میرویم خوابیدند نصف شب خان را
با تخت بسته انداخت به دریا خان رفت زیر آب آمد بالاخره را بتخته رسانید به ستیاری
موج بساحل کنار رسید بنا کرد پیاده آمدن روز سیم بقافله رسید جویا گفتند به ربته میروم
خان منهم پهلوان جا بجا هستم با ده لقا میرفتم کشتی غرق من بتخته پاره گیر کردم رسیدم
اینجا اسب دارید من سوار شوم همراه اسبی آوردند تنه خان نشسته لابه پیاده آمد منزل سیم اردوی
دید جویا گفتند امیر اسفندیار سر سلسله طایفه امیر لقب است خان با تجاران آمد نزد
اسفندیار گفتند این پهلوان جابجا است غرق شده بود ما او را آوردیم تجاران رفتند
خان بلا تامل آمد پهلوی اسفندیار نشست چرا احترام نکردی خان من بزرگتر به فهم احترام
کنم راست میگوئی آخر شیرزاده را دل به ربته پهلوان آمده میبردم جلو او نگذارم بیاید فردا
با دیو سیم هم خود را شان سپاهم حرکت کردند آمدند رسیدند با ردوی امیر اسفندیار بجهت
خبر پیاده فرستاد که بگوید زمین اردو هرکه هست بیاید بیرون رفت خانه پهلوانی
با سپاه بیاید صف آراستند پهلوان جلو آمد با اسفندیار با تو کار ندارم عقب شیرزاد
میرفتیم در کوه مقرنس خان طاقت نیاورد دشمن شیرزادم با تو رزم دارم گرگ سواری آوردند
خان سوار شد آمد میدان بهادران را از سواره کله اش را کند سپاهش را متفرق اسفندیار
شیرزاد را آورد اردو شب غذای دارو دار بخوردش دادند او را بستند بردار داشت رفت
از یک منزلی به ربته چهل گرگ سوار رسید اسفندیار رجوع گفتند ما از جا بجا آمده ایم جهت
تمام کردن شیرزاد این شیرزاد است روی عراده افتاده گفتند به ما ببریم جا بجا
اسفندیار تا دل ببریم خدمت منورشاه او ببیند بعد باو میگوئیم به هر چه شما قبول
کردند آمدند به ربته نزد منورشاه وقایع را منور با اسفندیار که فردا بیا درش بحضور
روز دیگر خان را آوردند منور یک نگاهی پهلوان به ربته را میکشی با دست هست
در شهر شیر به پهلوان نزا کشتی بهر جا منور را ببرند خان من برادر ایلچی کردم تنشل شما
مردی چهل سواران گفتند اینرا به همه جا ببریم جابجا منور من او را میکشم شما
سرش را ببرید بعد بخان فرد تیر با راست میگیرم خان این طریقه مردی است منور در
به ربته مرد سید انیشود بعد او را بردند باندرون خودش حبس کردند شب او را
پیراهن کردند خان گریه عرض ابجدای نادیده اگر نجات یافتم مسلمان میشوم شب
در خواب دید یکی با ذاکر راست بگوئی نجات خواهی یافت راست میگوئیم آن شخص
فردا بمنور بگو مرا بیرون شهر بدار بزن تیر باران کن نجات دهنده تو میرسد ابرا

غایب صبح خانزاد آوردند برابر سنور طهماسب خان نیامد خان در مردانگی هست عیم مرا ببرند از
شهر بیرون بکشند وزرا گفتند شاید خاطر جمعی داشته باشد سنور اسفندیار را با سعلا
امیر لقب همراه خان فرستاد بیرون خانزاد را بدار زدند بکمان دار نشستند با انتظار خان بناگاه
در آمد که سیاهوش رسید جعفر از دو اسفندیار را فرق درید امیر لقبان را شقه کرد از اقدام
خانزاد نجات داد آمدند به دره خان از سیاهوش جویا کجا بودی خوابیده بودم آمدم خانزاد هم وقایع
خواب خود را گفت اسمی که تنها خانزاد بخشند نبود خان السلیمن در اندرون سنور شاه است
خان با شاطر بچه لباس بدل کردند با شتر علف آمدند در شهر در سر طویله سنور فروختند اهل
طویله را بیهوش کردند گرگ کشیدند در آوردند بعد آمدند بیرون در اندرون سنور را
خان با لکد شکست شاطر بچه تا لوچی و اهل اندرون را بیهوش اسلمی را برد خان پوشیده
از شهر در آمدند سوار گرگ آمدند با سیاهوش حوالی شهر صفاهانیه فرستاد ملک بهرام آمد حوالی
کوه سیاهوش رفت خان در غار پنهان گهیار دیو رسید خان او را گرفته آمد با را
نجات داد با شیر آمدند اردو
از ان طرف سنور آمد

صبح در بارگاه طهماسب آمد وقایع را خواست برود عقب خان کاغذی در دامنش
گذاردند نوشته بود جز بیرکه تو مردی نیستی بتوانی در شیر دره رزم کنی عنقریب است
که خود اسکندر با بن ملک بیاید اگر بتوانی آن وقت علاج کنی طهماسب اگهار شتر سر را با سیل سوار
فرستاد باردوی لقا بجهت ملازمان کار رفتن آن خان و [illegible] وارد اردو شدند خان خواب بخود را
جهت امیر عرض سلطان امیر سپردش با رسطو آوردش بچادر جاسوسی خبر بلقا داد پریشان
حال نشسته بود چادو رسید لقا خانزاد آورد بغل بسته برابر لقا با زش کنی بعد گفته در
چادر ارسطو بود شیرکوه را فحش میداد لقا عریضه نوشته بشیر با خانزاد بجادو برد خدمت
شیرکوه وقایع را شیر پرخاش بجان خان اگر نجات یابی تنم لقا را امان نخواهم داد شیر خانزاد را گهداشتند

مرخص شدن شیرزاد و خوابیدن و رفتن بشهر

فرستاد لوچی آوردند زدند در حوض آب
بعد بچادو خانزاد آورد خود شیر خانزاد در حوض آب فرو برد در آورد خان فریاد زد سوختم دو باره
در آب فرو برد در آورد خان بحال عصری بحال آمد صد قتل و امثال افتاد زمین ادب بوسید
تعظیم عذرخواهی از تقصیرات گذشته خود خبر تخت آوردند خان را به تخت نشانید آوردند
خدمت لقا هم مرتبه بخاک افتاد عذرخواهی از خلافهای خود نمود لقا رزم کن خان طبل
رزند امیر شنید جاسوس خبر داد امیر با رسطو فرمود وقتی که خان نمی سلطان میشوم و [illegible] طلبید
این اثر شش بود اما حیف است که اینجا گشته بشود لا بد فرمود جواب طبل را دادند خان شب
خوابیده دید همان شخص فرمود شیرزاد نقض عهد کردی آماده قتل خود باش همان نصف
شب سوار ابلق بجوشیدخان ترسید فرار کرد در رفت رو در شهر

رزم ایران اسلام با شش سطر ایران لقا و شکست لقا

صبح لقا را خبر دادند مضطرب شده متحیر بود چگونه لابه
آمد جلو صف ملک همایون پرسش آمد گفت پدر جان غم مخور من امروز سرافراز است

میکنم آمد

میکنم آمد در میدان مرد محمد آمد نیزه از کفش کشید او را شقه لقا خوب برافرازم محمد مرد دو برادر
شیرزاد آمدند یکی یکی را از زین با نیزه کند از مغز کوبید بزمین خورد شدند با زمرد از هر سطر
دو نفر را بنوعی گشت صف لقا بند آمد محمد خود را زد بصف مغلوب شیر لقبان ابدا حرکت نکردند
هلاکو زد بطایفه زنگی آنها را تمام قرخ و خان زد بعادیان شکست داد با عمود رزم میکرد گرب
اژدر حبشی زاد تمام البخان پهلوانان را آسکندر پری جم شان را تمام عبدالنواهر گرفت
را تمام حبشی سعلا بالتمام کشته شدند شکست بلقا افتاد امیر ایران برگشتند لقا آمد اردو از
شیرلقبان مواخذه گفتند ما هم اگر بودیم کشته میشدیم روز دیگر خبر آوردند که جانشیر خواهر
زاده لقا میاید استقبالش کردند وارد اردو از وقایع اطلاع یافت خواهش رزم لقا مانع
اردو را با دسپرد رفت عقب خان منزل دیگر رسید بکرام خواهرزاده اش او را هم
روانه اردو داد آمد بکمترلی شهر رسید به برجد پسرش وارد اردوی او وقایع را از برجد من دولت
پهلوان دارم بیا برویم اردو لقا امشب را هستم فردا باید بروم شاید خانزاد را راضی کرده بیاورم
بشنواز
سیدانها را تو هم کاری ساخته نمیشود ماند
اردو کرام وارد جانشیر با لقا بیاید خوب است ما کاری صورت بدهیم حکیم نصیرا بگیریم با جانشیر
بوده بکرام پیاده اش را که برو منزل نصیرا بلد شو تا من شب بیایم با عقب پیاده را
گرفته او را بست آورد وارد و حبس وقایع را بعد با آمد کبار را آورد بجادو خود نشسته بر آب
خوردن با نصف پیاده آمد جانشیر را آورد در چادر کبار را او را دید تا نشانید و شراب ادب
مستی مستی با ورود جانشیر برخواست بگشتی در آمدند صبح امیر خبر آمد جداشان جانشیر را امان
کرد روانه اردو شد نمود آمد اردو نوشته بلقا چه برود در اردوی زبرجد کاغذ را بلقا داد
جواب نوشت رزم نکنید تا من برگردم لقا دم صورت را بست شبانه آمد وارد و به رب
خانه خان بلقا پوچی بجا تعرض کنی شخص غریبی از راه دور آمده شما را میخواهد خان بشیر
ببین کیست آمد کیستی جواب نداد شیر قرمساق نمکرلانی جواب نمیدهی یک مرتبه دید لقا است
آمد پنهان خواسته او را داد بعد از گریه زیاد خان گفت تو برو من میایم لقا برگشت آمد
نزد زبرجد تو برو بشهر با خان بیا لقا رفت زبرجد آمد خدمت خان دست بدامن او
که مرا ولیعهد کنی خان تو برو من میایم زبرجد رفت خان شب خوابید همان شخص آمد
با و شیرزاد آماده گشتن باش کشنده من هنوز از عدم بوجود نیامده معلوم خواهد رفت
خان پریشان حال بیدار بشیر آخر لقا مارا بکشتن داد میدانم این رزم آخر من است با اسلام
سوار با بشیر آمدند رو با رود در راه اردو رفت دید بشیر را فرستاد بجهت خبر آمد دید برگشت
از سهم و محرم پسران از قرشاه جابجا آمد نزد ایشان پیاده دید از سهم [illegible]
از اولاد رستم بکدست خان شما باز آمده اید ارسم با دو سپاه رزم داریم با توهم با اسلام
خان این رزم آخر من است شما صبر کنید فتح از آن طرف شما است با در رزم کنید قبول کردند
خان رفت سهم برودم ترش را بیرم ارسم اذن داد محرم اذن نداد پس بردم شیر را بیاورم
رفت خان آمد خدمت لقا طبل رزم خبر باید ولیعهدی بجهت تو معین بشود لقا

زبرجد را دیعه کرد اسلم بن منظلم نگر او چه کاره است خان نهیب داد و دست به تیغ رو
بجان آمد لقا به شغور پیروشی خان امیروم اردوی امیر بجهت اتمام حجت
با زبرجد آمده در چادر با که میخواهیم خدمت برسیم با به
امیر عرض روز دیگر همه دو دار در شده صندلی جهت زبرجد گذاشتند نشست قهرمان خان
تودکیلی هرچه بگوئی پیردن آمد اسلم رسید او را نهیب داد رو با سلم آمد اسلم پهلوشی
در زیر آورده شی نزد خان امیرخان و زبرجد را سپرد با رسطو آورد بچادر شی زخم زبرجد
رابست خوابیده اسلم خبر با پیاده آمد شکیجرا بیهوشی داخل زبرجد تشنه بیدار
که آب بخورد اسلم فرق او را در پی فرا دزد خان بیدار اسلم را گرفت بیک بشت قیفت
مردار سطو دوباره زخم زبرجد رابست صبح آمد در بارگاه با میزاین و دیعه لقا ست هرچه بگوید بجا نیست
هر سال خون ایرانت را میبینم خودم با منوچهر و طایفه شیرلقب در رکاب شهر با رخدمت میکنیم از این
خاک بگذر امیر فرمود محال است خان با زبرجد آمده نزد لقا طبل زده خان رفت در چادر شی
لقا افراسیاب رابدید با غروب آمد اردوی اسلام دید با به پیاده فردا روز رزم است اگر شکست
خوردیم خان یورش بردار دشما متفق باشید او را بضرب سنگ برگردانید بعد پیاده از اقلیم
رفته بگردش اردو افراسیاب با راکم سهم پیاده و اولاد رستم بگیرید عاقل از کمین درآمد
با راربود زیر بغل گذارد و برد سحر رسید با رستم و محرم بن ارقم شاه فردا روز رزم است اینها
حرکت کرده آمده از افراسیاب رسید وقایع با را اکو اصلان کاودماغ رسید لقا با او
تودریکین باشی روز یورش از عقب به پیاده ها اسلام بزن علاج کن قبول **رزم شیرزاد**
با اسلام و کشته شدن چهار نقابدار و بعضی ایران اسلام و شکست خوردن
اسلام و رفتن به پلنگ کوه و رسیدن سیاهوش و شیرزاد را اگر با سوار از هم
دریدن و کشتن شیر بعد خفر کوهی را و گرفتن اسلام شیردره را و بقیه داستان
صبح سفید آرائی در این بین انوز شیر پسر اسان شیر بار برادرزاده شیرزاد رسید اذن گرفت آمد
میدان نقابدار مرصع پوش رسید شقه مرد خان آمد خسته با برگرد رزم من و تو فردا برگشت
ارسم و محرم رسیده خان دید با بغل بسته حلوائیان بود شیر را با رستم خان میگوید شیرا
به فحش بجا نداد خان آمد حلوشی حرفها زده آخر نزاع خط سوار را داشت یکمرتبه دو رفا نزا
گرفتند افتاد میان آنها تماشا شان خود محرم دست به تیغ آمد بجان با بیا میدان آمد خان از
کفش نیزه پیرون بند دستش را گرفته سواره از زین کنده بغلش رابست نزد ارسم که با
به ره داد گرفت روز دیگر خان نقابدار مرصع پوش را شقه نعش را برابر امیر آورده
مظفر بن امیر بود سری به اذن گرفته در میدان پهلوشی را خان در زیر برده شی خان
دید امیر با این مظفر گریه میکند فرمود که ای اسکندر حال وقت گریه نیست مرد رو آ
کن که بجمع بجال آنرا گریه خواهی تو شاه خان کوچک آمد خان شقه اش تو شاهی بزرگ را
زخم دعصر بود پیاده هم هلاکو خان گرفته آورده اند با زپهلوی او را در زیر محمد سلمان آمده او را
شقه امیر شاپور و مهیار شهر سرو شفیع شاه از خم دشام بود پیاده امیر فرمود اسباب

اردو را بارخیان

اردو را بارخیان برده حلوار دورام لشکر بستند محمد و طلب رزم خیمه النواهر دو طلب لشکر داری روز دیگر
شیرزاد مرد امیر خودش آمد دو زخم خورد و برده شی محمد آمد یکدفعه فرق الملک کمر را در پیش خان دو پاره
محمد را در زیر پا او را برده شیرزاد یورش بردار و که نقابدار اطلس پوش رسید نهیب داد ای سیمرد
چه میکنی خان برگردد حسنا از راه آمده نقابدار در حوالی اصین دره بودم رزم کن برزم در آمده
نقابدار اشقه نعش برابر امیر آورده گفتند ملک هماوین بن امیر است دیگر طاقت نیاورد
افتاد غش در اجال آورده با اذن به تا سرا این مرد را بیرسم امیر فرمود با هرچه خدا
بخواهد همان است عصری سیاه اطلس پوش را شکست داد عصری پی لشکر زد و آمد حکیم
آمد زخمهای خان رابست روز دیگر زد بصف ختائیان را تمام خاقان چین با چینیان اسکلکلی
شاه را با بختیان تمام اسلام شکست خورده رفتند در لشکر خان فرمان غارت داد که یکدفعه
پیاده ها اسلام بنا کردند از عقب لشکر با ریدن اصلان کاودماغ از عقب از عقب پیاده که
اسلام در آمد سلیم پیاده را شما برده خودش برگشت با لشکر اصلان از شکست لشکرهم زد به تاش
دست بگذره زد به پیاده های کفر جعفر اکثر فرار کرده با رخیمارا به تخته روان گذاشت
برده با امیر سمت پلنگ کوه اردوی امیر را تماما غارت کرده روز دیگر خان از انطرف اردو در آمد
کسی را ندیده آمده بالای زرد کوه شیرزاد رسید یورش برد نقابدار سفید پوش با خان رزم
خان شقه اش ملک شاپور بن امیر بود سپاهش را سپاه شیرا متفرق کرد فرود آمد که فردا یورش
بردارد با اسلام را برد به پلنگ کوه لقا منزل بمنزل تعاقب تا پای پلنگ کوه امیر رفت
در حلو شهر فرود آمده لقا آمد خدمت خان که چرا کار را تمام نمیکنی پس فردا یورش است
لقا آمد بخلوت کرام خواهرزاده اش با جوانشیر خواهرزاده دیگرش را با اصلان کاودماغ
فرستاد که شب از طرف دیگر یورش بردارند آمده از دره و کمر در حلو شهر رد شده رفتند
به دروازه پشت پلنگ کوه شبانه یورش برده به پیاده ها با لا دو خبر با امیر داده امیر فرمود
که برو شیرزاد بگو مرد شب یورش بر نمیدارد با سوار اسپی آمد از کمر رد آمد اردوی
لقا شیرزاد دید با او آمد بجان شیرزاد سوار با تعجیل آمد به دروازه پشت شهر یکمرتبه ابنوعی
گشت برگشت بلقا تو دست از زین مردها و بغیر تها بر نمیداری اینقدر زحمات ما را با طبل
کردی سوار من رفتم تو دانی با اسکندر رفت رو به شهر لقا سوار و به دنبالش رفت رسید او را
به عجز و الحاح زیاد برگردانید که طور دوم شیرزاد عریضه به امیر نوشت که اگر من برودم تو میروی امیرا
بقاصد برد شیرزاد بگو هرچه میتوانی بکن مردی که قول نداردا از زن کمتر است من با تو
دیگر هیچ حرفی ندارم رافع آمد خبر داد شیرزاد فرستاد نزد لقا که طبل بزنید روز دیگر
نقابدار طلا پوش رسید برزم درآمد بکشتی رسید شیرزاد زمینش زد در زیر نعش را
خدمت امیر آورده امیر سنجر بن اسکندر است امیر بالای نعش فرزند غش او را بحال
آورده شیرزاد یورش بردار امیر فرستاد نزد او که برگرد خودم آمدم شیرزاد برگشت
روز دیگر امیر اهل و عیال خود را وداع کرد اسلحه پوشید اهل شهر تمام بگریه افتادند با
امیران سوار امیر خواست بیاید که نقابدار سیاهپوش رسید مانند شیری که از نیزار

بجهت صید سپردن آمد امیر با او گفت برکردا این نامرد رزم بکن آمد متغیر فحش داد بیا که ترا
با این فضولیها چکار است دست به تیغ رو بیا آمد فرار خود را از رفته خان و حشی نقابدار افتاد دشتی
بنا طلبیدن شمشیر از کرده اش کشیده بنوعی متزلزل کرد که حالش پریشان شد که استخوانهایش
بصدا در آمد نقابدار امروز از راه آمده خسته برگرد فردا بخیال آنکه خود را از چنگ این اژدها
خلاص کند او را خام کند که شاید شام بطرفی فرار کند که نقابدار عربده زد که ای نامرد زن
صفت بی شرم خفه شو که میدان از نیزه شیران خالی دیده مرد میدان تو منم وقتی که تو
زن صفت را کشتم از خستگی سپردن میآیم لا به شیرزاد بنای رزم را گذاشت از نیزه
مرادی حاصل نشد خان دست به تیغ آمد که نقابدار تیغش را شکست بلا فاصله قمه
را از او بریده زخم چند در پی شیرزاد زد بعد پیاده بکشتی گرفتن بلا فاصله نیم ساعت که طول
کشید چنان بزمین کوبید چون طوطیها استخوانهایش نرم امیر با بزودی که او را کشتی
زنده نزد من آر با از فرط عاقبت اندیشی که مبادا این با یک پا زمسلمان شود باز
شیر او را از دین برگردانند رسید نقابدار از امیر میگرید اگر دست غیر بپای مادرش نخورده
او را فرصت بده که با سوار پاره اش کن نقابدار از غیض برادران و دوستان و امیران و خواهران
دخترهای درشت با او را مثل گرباسی از هم درید لقای حرامزاده هزار افسوس که شیرزاد
کشته شد آمد خود را بروی نعش شیرزاد انداخت نقابدار او را با قای خودش ملحق ساخت
دو پاره اش کرد سعد شیرزاد در اکشید جلو که یورش بردارد امیر سعد خضر کوهی را که برگردیکی
از آنجا که سعد خون امیر بود با پیه تقاص شد یکی از غیض خود او را دو پاره قسم از رفت
لقا و اهل کفر کشید در دو سپاه لقا آمد سپاهش از جا در آمدند اسکندر را امیر اسرا فرستاد
نقابدار جهیب داد برگشتند صف لقا را شکافت از یکطرف در آمد رو بلق آمد لقا را
شعر بر جبه و لیعه خود را جلو او تا رسید نقابدار شقه اش لق فرار امیر اردوی لقا را
ضبط اردو از شهر در آمدند منزل بمنزل عقب لقا آمدند تا اردوی بزرگ اردوی لقا
را عوض اردوی خودشان تصرف نمودند نقابدار از یورش بردارد لقا آدم که برگردد را
کشته امیر خودش آمد او را برگردانید سپاهش را برداشت رفت امیر فرمود طبل یورش بزنند
لقا صدای طبل را شنید شبانه فرار کرد رفت در قلعه
شیرکوه او را خبر داد با تفاق آمدند در شیردره لقا شیرکوه منوچهر را بخواه بنزد
جلو اسلام فرستادند چند او را فتح برگشت که با اهل و عیال خان رفته اند بار در
دره شیر لقا را برداشت آمد حوالی شهر شب بخیال یورش فردا بودند که صبح ده
اهل شهر تمام استعداد کردن آمدند عجز کردند همه مسلمان شدند چند نفر که خلل در خاطر
داشتند با طاقت فرار بودند شبانه فرار آمدند در اژدر دره نزد لقا از مقدمه لقا را خبر
دادند لقا افراسیاب پیاده ببرد در شیردره اسکندر را بیاورد جادو میرود
میآورد حلق شیرکوه جادو بود داد جادو آمدند در شیردره با لای بام عمارت
خوابگاه امیر شب افراسیاب از بام بزیر آمد امیر را بیهوش آورد با لای بام جادو دو هر دو

آورد دازش

آورد از شیردره با ژدر دره نزد لقا صبح با خبر
بنا بزرگان اهل شهر را سیاست کردن ابو رسید ببرد بیرون شهر نماز بخوان امیر را پسید با از شهر
در آمد نماز رفت با ژدر دره وارد در بارگاه دید منوچهر نشسته است بعد از برخواستی آمد
بمنزل منوچهر پدرت مرد بود تو هم مثل پدرت حرکت کن امیر را برده اند سوار منوچهر آمد
بلقا اسکندر را بده من خبر ندارم قهر آمد بمنزل خودش لقا آمد شیرکوه را خبر داد جادو
فرستادند با لای بام عمارت منوچهر دید با سیکوید با و پدرت را هر چه گفتم مسلمان شو
قبول نکرد آخر کشته تو بیا مسلمان شو فریب لقا را مخور جادو کرد از زیر با را ربود در دزد
لقا با فریب دزد گاهی منوچهر را از منزل تو بردند بی مروتی و غیرت تو چه شد منوچهر
برخواست سوار سپردن آمد نزد لقا نسیم اهم که از منزل من فرستادی بردند تو خبر
نداری با نسیم را بده با من میبرم لقا لابه آمد نزد شیرکوه با را گرفت آورد سپرده به
منوچهر رفتند بمنزل با پهلوان پدرت وقتی که امیر نبود رزم میکرد
لقا نبتر سم آخر نسیم منوچهر را ببرد شیرزاد با آن کار را از منوچهر را
ببرد فریب داد منوچهر که هنوز طفل است شیرشاه این کار من کاری بکنم که منوچهر
خودش نسیم را بگیرد بیاورد بخدمت آمد در اندرون حرم خود یکی را خدمت منوچهر
که بیا نیامد غاشیر از رفت پا او بعد دخترش را بزرگ کرده و زینت دادند آماده نشسته
چه ربشراب ریختن غاشیر با تفاق منوچهر آمدند چشم منوچهر که به دختر شیرشاه افتاد مایل
او شد شیرشاه قدری منوچهر را نصیحت از دوستی با اسلام منع نمود بعد منوچهر برخواست
رفت بمنزل خود شب آمد نزد غاشیر گفت حقیقت مطلب آنکه من دختر شیرشاه را طالبم
غاشیر فرزند این مطلب سهل و آسان کاری است هیچ نقلی ندارد من الآن درست
میکنم آمد شیرشاه عقد مرا خواهد دید به شرط که آن شیر بای دختر من است که
او را بخواهد این شروط در ضمن العقد است اول گرفتن نسیم دوم رزم با اسلام سیم تسخیر
شهر شیردره غاشیر آمد مطلب را بمنوچهر قبول اول با را گرفت بغل بست آورد نزد شیر
شاه او را در خدمت لقا نزد شیر با را شتاق کردند بعد لقا شیرشاه را جلو رو شیردره
بعد خودش بشور حکیم آمد نزد شیر این ایرانیکه از اسلام با ما نبودند شیرزاد با آن کهنه سواری
نتوانست تماشا کند منوچهر که جوان است شیر جادو در شیردره با ایران اسلام را تمام
آورده ارسطو ابو را زود با ژدر دره با ایران
ابو میآمد رسید با اردوی شیرشاه افراسیاب آنجا بود خواست ابو را بگیرد فرار از دنبال
او آمد سپردن اردو ابو برگشت با لشکر زد بجان او افراسیاب رفت با ژدر دره لقا را خبر داد
حکیم گرفتن ابو کار منوچهر است او را با زنجیرت با اسلام دوستی آخر او را کشتند حال
پسر نسیم را بگیر قبول آمد بمنزل خود ابو نزد او آمد او را با لا دست خود نشانید بعد از
تعارفات رسمی ابو اسکندر را با تمام امیرانش شیر فرستاده بردند بنجات بده
خوب است حالا تو قدری از برای ما بخوان ابو نشست بخواندن و نواختن قدری که خوب
او خواند خواست انعام بدهد بند دست او را گرفت با خنجر پستان منوچهر را شکافت

فرار یا قوت غلام از دنبال او آمد ابو در دهلیز ایستاده یا قوت با چماق آمد او را هم زخم زد فرار منوچهر آمد
بلقا دید بی حال بکار با شی منوچهر فرمان داد سر را بریده بیرون زدند ابو را از افراسیاب خواسته
افراسیاب گفت من بالای عمارت لقا کمین میکنم او را میگیرم آمد بالای بام
از اینطرف ابو قبل از مغرب رفت در حرم لقا شب در باغچه در گوشه
کمین بعد از ساعتی دید یکی از کنیزان خاصه از پهلوی زن لقا در آمد رفت بالای بام عمارت
ابو دید افراسیاب دست بکردن مشغول عشرت هستند آمد لقا را بید ار از این
مقدمه خبر داد دست به تیغ آمد در پشت بام افراسیاب از بام جست بزیر فرار لقا کنیز را
بغل بست حبشی ابو صدا زد دنیا تیره کرد دید او را پیدا نکرد لا بد آمد از کشیکچیان پشت
عمارت را آورد پای طالار خود بکشیک نشانید ابو از بالا دست با شب پره کشیکچی را
بیهوش آمد نزد کنیز امیران اسلام را نشان بده تا ترا خلاص کنم ترا بغل بسته اند از گفتن
نشان میدهم باز ابو را آورد سرداب را نشان داد از این جا سته ابو داد افتاد بچاه
کنیز آمد لقا را خبر داد پیاده ها را بچال آوردند دور چاه نشانید بکشیک ابو زیر نقب
زد صبح از برابر کشیک سر در آورد دشمن بر جست او انداخته سر زد دید دور نقب را
گرفتند قدری یاقوت عملی بهوا پاشید پیاده ها بهوای جواهر پراکنده شدند بیرون فریاد زد فرار

عیاریهای ابو الفتح و گرفتار شدن او بتدبیر حکیم و دو طلب شدن شیرشاه بگرفتن شیر دره و عاشق شدن قرمزپوش دختر شیرشاه بیلک بگرد اطاعت کردن و عروسی کردن سیلم و آمدن مظلم بن لقا بیاری لقا

ابو الفتح آمد بخرابه دید صدای گریه میآید
نگاه کرد دید افراسیاب بغل دیواری گریه میکند ابو اینطرف خرابه پشت بنا کرد بنوای
گریه افراسیاب صدای شغال کردن با شست بر از دار و افراسیاب با خود از بدبختی شغالهم
تقلید مرا در میاورد کردن کشید به بینه چیست ابو دارو زد بشامش بیهوش شد
بغلش را گشت کاغذی نوشته بلقا که افراسیاب را گرفتم میبرم بشیر دره سلیمان میشود
میگوید زن لقا را کاشیده ام مغضوب لقا شدم مرا اخراج نمود با را مرخص کن
تا او را ببرم کاغذ را داد بلقا بوجی آورد داد بلقا خواند سراسیمه آمد خدمت شیر
دقایعرا بخور حکیم جادو شیرا شیر با بغل بسته آورد در میدان جار چیرا جار بزن که
ابو افراسیاب را بیاورد بر ابکیرا ابو آمد با بی عملی را دید بجار رحمی بلقا ابو بغل
نسیرا بزکن افراسیاب خواهد آمد بلقا بغل با بی عملی را زکردند رفت ابو حاضر
بود عقب او آمد در کوچه خلوتی برابر بالتعظیم تعاقب آمدند در خرابه افراسیاب را
نشان داد جادو دو اسمی خواند ابو را بست بهر دو را برداشته آمد خدمت لقا بحضور
حکیم بهر دو را در میدان بدار بزنند آوردند نزدند نقاب دار اطلسی پوشی رسید بهر دو را
برد بیرون شهر خود شی رفت ابو هم رفت گوشه
دید افراسیاب دو باره برگشته رو بشهر ابو دنبالش آمد دید رفت در خرابه گوشه کمین
تا شب ابو دید از خرابه بیرون آمد حوالی حرم لقا سینه مال کشیکچیرا بیهوش رفت در حرم

کنیز را برداشت

کنیز را برداشت بر از شهر بیرون ابو از عقب او آمد دید برد کنیز را در غاری خود شی از غار در آمد ابو را
دید بعد از زبها ابو را بست لقا صبح خبر از نبودن کنیز با حکیم شوره حکیم نسیرا مرخص کن که
افراسیاب را بیاورد را اسکندر را بگیر نیم بهر طور با شداد را پیدا میکنند میاورد وقتی که آورد جادو
با بید حاضر با شداد را به بند لقا با را آوردند تفصیل را با قبول آمد بیرون شهر نا رسید
در غار افراسیاب را دید صورت جادو آمد نزد او که خداوند مرا فرستاده نزد تو کاغذ آورده ام کاغذ
را در آورد با و بدید بیهوشش ابو را با زدو قایعرا با ابو قرمساق دروغ میگوید با حکیم تمهید
کرده اند با افراسیاب را پر درد بست ابو غروب کنیز را برد جست آمد در حرم لقا این کنیز
افراسیاب فراز قسم خورده است ترا بکشد لقا سراسیمه دست به دامن با که بلکه او را بگیری
اسکندر را ابیری با را آورد بحرم بگوشه منزل داد زنش را در غار رسانید آمد در خلوت به
جادو دو آمد با را بست برد پهلوی امیر دستاق کرد
از اینطرف ابو دید با نیامد فهمید طوری شده است گیر آمده خواست افراسیاب را بکشد بنا کرد
التماس کردن سلمان ابو از پشت با تفاق از غار در آمدند غافل ابو را بست آوردند نزد لقا این
ابو مرا میکشی بکش لقا از تقصیر استاد گذشت دختر را با و بخشید ابو را آوردند پهلوی امیر
با دستاق کردند بشنو از شیرشاه رسید حوالی شیر دره خدمت ارسطو که شهر را خالی کنید برده
والا تمام کشته خواهید شد ارسطو دروازه را بستند جمعی پیاده با اطراف فرستاده دنبال
نقابداران رسیدند قرمزپوش عرض کردند آمد برابر شیرشاه اردو سر با کرد شیرشاه خبر
خدمت قرمزپوش که بیا برویم خدمت شیر کوه نقابدار فحش زد دست برانع داد رزم
دارم روز دیگر شیرشاه خود شی آمد خدمت نقابدار اصلاح نیست تو رزم کنی پس برو نقاب
دار بعون الله هستم تا ترا تمام کنم که خیلی نامردی شیرشاه آمد اردو لابد گفت طبل رزم زدند
که افراسیاب رسید گفت لقا اردو از شهر بیرون زده شیر
شاه امشب برو این نقابدار را بیاور آمد صبح او را از تقاضا حاجت برد شیرشاه ببرش در
از در دره روانه شیرشاه سوار در آمد شاطر بچه آمد بالای برج ارسطو تفصیل را امیر جهانگیر آمد
برابر شیرشاه چالاک و سیلم آمدند رزم کردند جهانگیر زخمدار از غلطید شیرشاه رفت آورد
دوباره بزند سیلم وحشی آمد با تشی پر زد به بند دستش تیغ از کفش افتاد چالاک جهانگیر را برد
شیرشاه رو بسیلم آمد از جلو در رفت دنبالش آمد با تشی پر زد بسر اسبش با مرکب در
غلطید شیرشاه را بیهوش آورد در شهر بغل بست دستاق پسران سپاهش آمدند نزد
ارسطو قرار قرمزپوش را به بند شیرشاه را ببرند آمدند بار رو عقب افراسیاب فرستاده
وقتی رسیدند که نقابدار را برده بودند در شهر افراسیاب را فرستادند پدر شیرشاه از آن
سر شهر خارکن وارد اقل قنطوس او را شناخت رو با آمد فرار زد در خرابه با هم بجدال در
آمدند در بازار سیلم را خبر دادند آمد او را بست آورد خدمت ارسطو وقایعرا گفتند
او را دستاق کردند چالاک دید او را فرستاد ارسطو رو با شیر دره آمدند رسیدند بلقا
دیدند سترای زنگی دختر اکرم عاد رسیدند نزد لقا در این بین چپری رسید کاغذی بلقا

دار خواننا طراق است لقا اخفر پیاده را که عاد را رو شیر دره ییلدا دنبال او آمد بیرون نارده
کمند انداخت خبار رفت با هم رزم کردند اخفر ییلدا را گرفته آورد نزد لقا داد ببرند با زدر
دره چالاک در دروازه دید ییلدا را آمد دید او را آوردند نزد جوان بخشی پسر لقا او را انبوه
سایرین دستاق کردند چالاک دید نقابداری از اندرون سلطان در آمد سوار رفت از
شهر بیرون چالاک از عقب او آمد دید بیرون شهر کاغذی داد بغلام که ببرد چالاک بی
غلام به آمد کاغذ را گرفته خواند دید نوشته با رسطو و پیاده خواسته است چالاک
با او آمد بباغ نزد دختر لقا شب دختر چالاک را آورد با اندرون امیر در اطاق اول حبس
است و چند نفر هستند شب آمد چالاک بالای بام دید دختری گریه میکند احوال
پرسید مایل بنقابدار قرمز پوشم رسید کجاست در فلان عمارت با او آمد دید بغش
بیهوش بسته است نقابدار هم مایل بدختر او را بغل بسته آوردند صبح جادوی محافظ
دید نقابدار نیست عمارت بعمارت گردش میکرد تا رسید آنجا یکه دختر بود دختر او را
نشانید شربت دارو دار خورانید بیهوش شب چالاک او را زنده بکوبر روز دیگر دختر
نقابدار را برداشته بباغ آمد بزم آراسته دایه دختر دید دختر پیدا نیست احوال
پرسید گفتند در باغ است آمد دید برگشته شیرکوی را خبر داد جادو هم در را آورد گذارد زمین
در این بین خبر از لقا رسید که جادو بفرست شیرشاه را بیاورد جادو در شیر دره شیرشاه را
آورد شیرکوی تا بیراز بسته دختر شیر او را گشته قرمز پوش ملاقاتی بردی مرا در میدان
ببند آن وقت او را بکشی اما خبر بردا که حق شیرزاد بود تو نیستی بشیرکوی فردا در
میدان شهر با او رزم میکنم نقابدار از شهر جانفزا
روز دیگر آمدند در میدان منوچهر هم آمد نقابدار شیرشاه او زخم چو در چه زد یک زخم خورد
شیرشاه در غلطید او را بردند منوچهر هم نقابدار را آورد بمنزل خودش روز را در انجا آمد
خدمت شیرکوی گفت قسم خورد که خبر ندارم و درین بیت پیاده هاله اسلام او را برده باشند منوچهر
به پیاده خود از منزل شیرشاه خبری بیاور آمد در منزل شیرشاه مغرب در دهلیز پنهان
شب آمد در عمارتها گردش میکرد رسید بعمارت دختر شیرشاه دید با نقابدار مشغول
بعیش است آمد خبر داد منوچهر برد قرمز پوش را بیاورد و باره آمد با اندرون شیرشاه
دید آخر شب هر دو اسلحه پوشیدند آمدند بسر طویله دو اسب خاصه کشیدند آمدند بیرون
سوار شدند در دروازه با نگاهبان دروازه را باز کردند از شهر در آمدند پیاده برگشته
خبر بمنوچهر داد او هم سوار وقت تا رسید پیشان نقابدار از بیا برو هم شهر غیرت
مرد بود اما تو نیستی نخواهم آمد منوچهر قسم خورد که با تو در میدان رزم میکنم بیا در
شهر از انجا که شتم آخر آورد شان در شهر منوچهر کاغذی نوشت شیرشاه که هر که
ناجوری میکند از بس زن مثل من میشود شیرشاه فهمید چه خبر است سوار آمد اردوی
لقا چرا الحاق کردی منتظر مظلم هستم که او برسد بعد کاغذی نوشت بمنوچهر نوشته

بود پیادر

بود پیاده را ارد کاغذ با و رسید بقرمز پوش بردیم در اردو بیت میاد در شهر باشی صمد
بنو برسد نقابدار را آورد رسانید شیر دره برگشته با زد رو دره قراولان لقا را خبر داد
چند نفر را عقب او دوانید جواب داد انکه ند رسانیدی نخواهم آمد خبر لقا دادند شیرشاه
دو طلب گرفتن شیر دره طبل زدند
روز دیگر رو بشهر آمد با چند نفر از امیران یورش برد اشتر از دست محمدار اسلام زخمدار شدند پهلوانان
برگشتند شیرشاه خبر که با زیورش برد و سیم از شهر در آمد از خندق جست برگرد اعشا سیم
نکرد سیم فحش زن با و داد رو با و آمد سنگی زد بسینه اش درد برد فش پیچیده مراجعت لقا
آمد اردو و خبرش دادند که مظلم میاید استقبالی رفت مظلم اجلال دارد با نقصد پهلوان
سپهسالار را و ارکم عاد بود لقا منوچهر بفرستد مظلم با نعش علاج اسلام با من آمد بجادو ش
لقا اگر قرمز پوش نبود من شهر را گرفته بودم شیرشاه من اشتباه او را میکشم مظلم پس سر
خود را با کاغذی نزد قرمز که خداوند میخواسته تا مت بکند من ضامن شدم بیا بخدمت
که التفات در باره تو دارم نقابدار کاغذ را خواند خنده دید کاغذ را دو را انداخته
اسپ دست بتیغ رو با و آمد بند دستش را گرفته تیغ از کفش او را آورد زد بسر ش
شقه اش نعش را ملازمانش آوردند خدمت مظلم پیاده خود را خواسته این
نقابدار را میخواهم آمد اردوی لقا دید از جاسوس ارسطو را خبر داد سیم را که نقابدار
دار آمد شب برابر چادر قرمز در کوه کمین وقت مغرب پیاده مظلم در طبل چادر
پنهان شده بود قدری از شب گذشته بود آمد نقابدار را بیهوش در پرده گلیم پیچید
بیرون آمد سیم رسید او را بسته قرمز را بجال آورد سیم پیاده را اسیر در شهر او را از زیر
از برج آویزان کن آورد شهر صبح او را از برج که از زیر لقا را خبر دادند جادو از خدمت
شیر کاغذ آورده بود دو تابع اردو را میخواسته لقا او را به سیم غافل سیم را برد حکیم زینی
گذار بیرش در اژدره روی هوا بغل به بند برد در هوا فریاد زد جادو زنجیر
آوردند در هوا بغل سیم را بستند او را برابر شیر زمین گذاردند سیم چشمش بدختر
جادو افتاد مایل او شد اظهار عشق برابر دختر تعظیم شیر این دختر مال تو شرط آنکه
این نقابدار را بیاوری قبول شرط آنکه رزم مرا ببرد که قوه کار صورت دادن دا
با شمشیر به دختر سیم را بیرون قرمز را بیاورد دختر عقابدار سیم را برداشت آورد بکوه
که شب بروند سیم نیاز تعریف کردن و کشتن جادو و خداوند و برهمن
بسته او بعد آخر کار مترسم من و ترا هم بکشد داغ تو بر دلم بماند دختر لعنت
بشیرکوی دلقا اتفاق آمدند خدمت ارسطو سیم و تابع را عرض حکیم
ببر را انجا ارسطو دختر را بجهت سیم عقد بسته بعد آمدند اردوی لقا
دو زیر دختر او را قرمز آراسته بیهوش کرده بردند خدمت شیر دید بعد
سیم اگر نجات خواهد دن بفرمائید او را بکشم

شیر او را داد سلیم خنجر کشید پاره دوز را سر برید دختر را عقد بجهت سلیم عروسی شب زفاف دختر را قفرنب
نظفا دلیم بسته از دختر پرسید امیر و ... کجا حبس است در پشت عمارت شیر در منزل مصوره خواهر مهوره
با هم آمدند در عمارت سلیم آمد در سرداب را باز کرده مصوره را خبر دادند رو به سلیم آمد با یکدیگر او را دو
پاره از عمود صاعقه جادو زد دود در سلیم اگر فتند **عیارتهای سلیم و کشتن بعضی از طایفه سحره را و نامردیهای لقا و شیرشاه در حق قرمزپوشی و آمدن سرخیل جادو و امیر انرا از کوه مقرنس آوردن در رزم شیرشاه با قرمزپوش و کشتن قرمز شیرشاه را و کشتن منوچهر افراسیاب پیاده را و وقایع دیگر که رو داده** سلیم جعیر اکشته آخر زنش او را
ربود برد شیر را خبر دادند جادو با طرف سلیم فرستادند یه صبح شیر دختر مصوره را مامور امیر را
برد بکوه مقرنس خواهر مصوره را با جمعی نزد لقا که اسلام را تمام داسکندر رفت بکوه مقرنس لقا
جادو و قرمزپوش را آورد هر کس این مظلم را تو بخشید ما اطاعت کنیم امیر را هم بکوه مقرنس بردند
دیگر او را نخواهید دید قرمزپوش قبول نکرد و به لقا و شیر گفت لقا حکم قتل قرمز بند پاره کرد
تیغ جلاد را گرفته او را کشت جعیر زد مظلم راست که او را اکبیر دای مرد اگر راست میگوئی
در میدان مرا علاج کن بجادو ها او را بیدار و پیش طبل رزم زدند لقا نامه بارسطو نوشت که
در امانی بیا اطاعت کن ارسطو جواب نوشت لقا بارا ترا بیدار کنی علاج کنی با همه اطاعت خواهیم
لقا به پیاده بیرداشت سر این قرمزپوش را بیرها را آسوده کن جادو نیم خدمت ارسطو ام آمد
را گرفته آورد آن پیاده شب آمد کشیکچی را بیهوش آمد در چادر لقا بار را بیهوش کرد بیره
شاطر بچه رسید پیاده را بسته قرمز را اسجال آورد و فرمان داو سر پیاده را ببرید
روز دیگر صف آرائی شاطر بچه سر پیاده را برابر لقا انداخته
با فراسیاب ایز اکبیر شاطر بچه فرار افراسیاب سنگی بسر شاطر بچه زد بهیچ افتاد او را بسته آورده
برابر مظلم در میدان آمد زره پوش رسید آمد در میدان قرمز هم آمد سر میدان نزاعشان
ارسطو آمد جدا شان کند لقا بار نیلی پوش رسید ارسطو میدان حق این تازه رسیده
هر دو را برگردانید نیلی پوش با مظلم رزم کردند آخر مظلم با گرز کتف لقا بار را شکسته او را
بردند بار دوم زره پوش و قرمزپوش نزاعشان آخر ارسطو زره پوش را برد قرمز آمد
دو زخم زد مظلم را بردند بگفته لقا جادو قرمز را برد لقا ترا کم عادر امامور که سپاه قرمز را
تمام کنند سران سپاه برابر تعظیم کردند گفتند شما شهر اکبیر یه ما همه اطاعت میکنیم
آمد لقا را خبر داد برگشتند و را رو جادو دار ارسطو را آورد شهر را خالی کن برو ارسطو کار
اسانی نیست سه روزه ما را مهلت بده میرویم مهلت داد دو باره جادو ارسطو را آورد شهر
به پیاده علاج جادو را بکنید پرنده با فترین رو طلب آمد اردوی لقا شب رفت در
طبل جادو طایفه سحره بیز شب در آمد بیهوش کنند بتره سیه از او را بسته صبح آورد
نزد لقا ببر نزد ارسطو بگو مهلت خواستی که این کار را بکنی آورد خدمت ارسطو خود
آمده من نفرستاده ام دو باره آورد پیش نزد لقا فرمان داد و پیره را چوب زدی زدند
بروز نهاد ارسطو در فکر بود که دختر جادو سلیم را آورد ارسطو بر و شاید جادو را

علاج کنی

علاج کنی سلیم به دختر شب او را آورد در اردوی لقا تو ردی هوا کین باشی اگر و جهد بر من تنگ تو مرا بیا چنان
سلیم دست بسته افتاد میان جادوها کشتن ها هو بلند لقا در آمد سرای زنگی و تراکم زنگی را
بجهت گرفتن دختر ربود شب لقا شما برو یه صبح با زد رود تره قرمز را برداشتند آمدند بکوه سلیم دیه
بر دختر او را آورد بکر کوه گذاشت دارد با و داد شیه یکی از دستیاران دار و را با آتش زد همه را
بیهوش سلیم آمد سر بریده لقا بار را آورد نهار در سلیم آمد خدمت ارسطو فرمود با دکه امیر در کوه
مقرنس است با زنت برو امیر را نجات بده بیاور دختر جادو صبر کنید من خبری بیاورم دختر آمد
بالای کوه مقرنس تماشا کرد دید دختر مصوره با دو دیت دستیار آمدند آمد خدمت ارسطو
عرض این کلاه بجهت سر من گشاد است ارسطو در فکر بود دید دیو بسیار آمدند بنا کردند سرا پرده
و چادر بسیار سر پا کردند شام روز دیگر سرخیل آمد دیوانرا فرستاد خدمت ارسطو و لقا و نقا
داران بهم آمدند اسلام خیلی زحمت بجهت گرفتن شیر دره کشیدند کل امیران و پیران اسکندر
تمام شدند تا گرفتند شیر دره مال اسلام است صلح کنید لقا قبول نکرد سرخیل جوابی امیر ارسطو
لقا شب امیر را بردند نزد شیر ادهم فرستاده بکوه مقرنس جادو در کشیک او ست سرخیل لقا بفرست
بیاورند ش قبول نکرد سرخیل جمعی جادو با دیو مامور که بروند امیر را بیاورند رفتند بکوه جادو
لقا دستیاقیان را برداشته فرار کردند دیوان زور آورده امیر را گرفته بردند با دابور را
جادوها بردند خدمت شیر و قایع را عرض شیر یکی را نزد الوث شاه که دیو بفرست بکوه مقرنس
جادو با وابور را آورد بکوه مقرنس دیو زید از جانب الوث شاه آمدند بجهت محافظت
با وابو
تسنوارا امیر او را نزد سرخیل
آوردند چکار میکنی فرمود لقا باید مسلمان شود سرخیل من با هر دو کار دارم امیر فرمود بس
صبر کن هر کار که فتح کردیم تو با در رزم کن قبول امیر آمد در شهر لقا نامه بشیر نوشت که
منوچهر را بفرست بیاید کاغذ رسید منوچهر آمد اسکندر آمده در اردو دست حال تو
برد تقاص خون پدرت را بکن سوار آمد اردو امیر هم از شهر در آمد منوچهر برویم امیر را
ببینم لقا ترا که عادو تبرای زنگی را آشنا هم با او برو یه آمدند خدمت امیر او را محبت
و التفات نمود احوال با را پرسید امیر نزد جادو دست منوچهر عرض عرایض بسیار داشتم
انا باشد با پیدا شود آمد نزد لقا بفرست نزد شیر قسیم ابجد تا من رزم کنم شیرشاه
ترا چه حد برا اینکه بشیر حکم کنی منوچهر سر خاش شیرشاه دست به تیغ رود با و آمد لقا مانع
نگذاشت منوچهر آمد بچادر خود سرخیل از این مقدمات مخبر مجروق دو طلب رزم طبل
رزم زدند شیرشاه یکی را پیش سرخیل بفرست ببین که حرف در رزم دارد یکی نزد
او جواب داد اول با لقا رزم دارم باید اول نامرد را از پیش بردارد بعد
با مردان رو برو لقا افراسیاب را آن شب برد سرخیل را کجنی آمد اردوی او دید دیو
در کشیک است آمد بچادر در سپاهی بیهوشش لباس او را پوشید آمد به دیوان لقا
و اسلام قرار داده اند که یکدفعه بسر شما بریزند و تمام بکشند دیو رفت رو به پیرون
اردو افراسیاب آمد در بچادر سرخیل جادو ها از طبل چادر بیرون آمد او را بسته سرخیل

بیدار از او احوال پرسید مرا اسکندر فرستاده او را نگاه داشت صبح بعد از صف آرائی آمد خدمت
امیر عرض این طریقه مرد یکی است امیر فرمود ما از کسی واهمه نداریم که شب پیاده بالای سر
کسی بفرستیم فرمود پیاده را بیاور ببینم کیست افراسیاب را آوردند امیر او را شناخت
فرمود این همان اول پیادهٔ امیر جهانگیر بود اما حالا پیادهٔ شیرشاه است آقا و نوکر هر دو
نامرد هستند سرخیل متغیر آمد جلو صف دیو در میدان از لقا مرد شیرشاه آمد دیو را
کشت محروق جنگلی آمد با شیرشاه رزم کشتی رسید شام سرخیل جادو خدمت امیر که تحقیق
کنید نسیم کجاست او را بفرستم بیاورد امیر به رسطوز مل کشید در کوه مقرنس است سلیم
را طلب آوردن با ابرنش مرا ببرید در کوه مقرنس با را بیاوریم او را برد آشت آمد
بکوه مقرنس دیدند دیو بسیار است برگشتند امیر عرض کردند امیر سلیم را سرخیل را
خبر داد دیو و جادوی بسیار سرخیل با آمدند بکوه مقرنس زدند بهم دیوان و جادوها
سرخیل فتح کردند با را گرفتند آخر دیوی ابوز ابرد با را آوردند نزد سرخیل

از رسطوز روز دیگر شیرشاه دیار عهدهٔ محروق بر نیامد

جست بعقب خنجر انداخت پستان محروق قرار رسید محروق بنا بشیرشاه فحش دادن نامکنان
از میدان برگشت شیرشاه مرد با من این نامرد را بر میگردانم آمد میدان بشیرشاه مرد که
تو مرد طلب میکنی چکنی برگرد تو که در یکصاف هنوز کسی از تو مردی ندیده است بیا
با پس را خنجر انداخت با گرفت سنگی بسینه اش زد که نفس در دلش پیچید لقا پیادهٔ
جلو با جنگ گریز میکرد از ترس نامردی شیرشاه که از میدان دور شود با شیرشاه رزم
کند شیرشاه غافل تیری انداخت خورد بران با در غلطید پیاده آمد سرش را ببرد با
خنجر زد شکم پیاده را چاک داد شیرشاه آمد با را اکنشه قرمزپوش تاخت آورد جلو بر
شیرشاه بر به شیرشاه خشمش که بنقابدار افتاد به نقش لرزید برگرد فردا نقابدار رنق
تو مصلحت نیست فردا بیا فرود آمدند شیرشاه خدمت امیر که بفرست قرمزپوش برگردد
فردا بیاید در میدان امیر فرستاد نقابدار برگشت شاطر بچه اش را خدمت امیر که
این نامرد است امیر سلیم را با اردوی او بجهت کشیک لقا هم ده پیاده در اردوی سرخیل
آوردن افراسیاب که او برود نقابدار را بیاورد بعد طبل رزم زدند

پیاده آمدند اردوی سرخیل هنوز شب نشده یکی از آنها
پشت چادر نشست در دستاق نشسته کشیکچی نشسته بود افراسیاب را بغل باز کرده رفتند
بعد از ساعتی سرخیل خبر بیا با برود او را بیاور آمد اردوی لقا او را ندید صبح دید لقا
دار را نزد لقا آورد با منوچهر را خبر داد آمد نقابدار را بغل کشود شیرشاه رسید
بمنوچهر سر خاش لقا نقابدار او را طعنه زد خال ابرو دست و سینه ام آمد با با اردوی
صف آرائی شیرشاه آمد میدان نقابدار هم آمد با او رزم کشتی رسید شام شد لقا
افراسیاب را او را بیاورد که در میدان او را برد نزد لقا بر سرش در شهر روانه بار رسید

دیو فقا نقابدار نیست آمد اردوی لقا دید یکی از چهار وزیر منوچهر را خبر داد سوار با آمد با فراسیاب
رسید افراسیاب نقابدار را انداخت فرار با برادر جلو بر به با هم بجدال در آمدند منوچهر
رسید افراسیاب را شقه با وقت صبح صف آرائی نقابدار را رسانید برابر شیرشاه مشغول
کشتی شدند بعد از ساعتی با منوچهر تماشای رزم ایستاده تا که معطلی اگر از عهده
بر نیائی فکری بجهت تو میکنم نقابدار غیرت آمد قد و قامت شیرشاه را از زمین کند نعره
کشید اقبال اسکندر گو سید بر زمین مانند تو تیا نرم نقابدار تکلیف اسلام کرد
کرد با سوار او را در به سوار رفت لقا آمد اردو دیش منوچهر را آمد با اسلام بر رزم کن جواب
داد امیران اسلام را نجات بده بچه جا فرم منوچهر آمد بجا درش لقا نوشت بشیر کوه
از آمدن سرخیل و جادو و کشته شدن شیرشاه او را خبر داد نامه برسیم لوح دادن شیرکوه
بجهت لقا و بغذای سرخیل زدن و اطاعت کردن سرخیل لقا را و منوچهر را مایل به
جنگ اسلام کردن در رزم منوچهر با اسلام و شکست یافتن اسلام از دست منوچهر و
احضار کردن ارسطو دیوان قی فراوآمدن دیوان کاغذ رسید بشیر فرمان جواب نوشت
بلقا با لوحی داد بجادو آورد نزد لقا نوشته بود لوح را بغذا بزن بخورد سرخیل به اطاعت
میکند لقا فرستاد خدمت سرخیل که میخواهم شما را ببینم سرخیل جواب داد بیاید لقا خودش
آمد با اردوی سرخیل دست بدامن او شد من مطیع تو ام قبول نکرد تو نامردی من با تو رزم
دارم لقا شب را در اردوی سرخیل ماند بجادو آن شب آشپز لوح را زد به غذای سرخیل لقا را
بردند موقع شام خوردن با اردو دیش سرخیل شام را خورد مطیع لقا همان شب آمد اردوی
لقا عذرخواهی بسیار نمود فرستاد اردو دیش جز اردوی لقا امیر خبر با را بجهت خبر آمد اردوی
لقا دید لقا منوچهر آمد رزم نمیکنی سالار ان اسکندر را به رزم میکنم سرخیل منوچهر را
نهیب داد قهر از اردو بیرون آمد رفت رو بارد ره فیر لقا دادند سرخیل بمحروق آدرا
بیاور سوار از دنبال او آمد دامن کوهی رسید با بیا برویم بیابه نزاعشان زنجیر کرده در سر
سواری کارد محروق قرار کنده رفت نعش را برابر لقا آوردند او را سپرد بسرخیل رفت عقب
منوچهر رو بشهر رسید بمنوچهر بهر زبان عجز لا به کرد داشت منوچهر را گول زد آورد بمنزل خود
شب لوح را بغذای او زد خورد بنا بعجز و عذرخواهی از تقصیرات گذشته خود نمود تو
لقا آمد اردو سرخیل را آنجا دو نفر
برو من میآیم
نسیم را بیاور دجادو با در چهار سو لبود آمد برابر سلیم او را گرفت از هم دریده نعش
او را بردند نزد لقا حکیم ابور را آوردند که لوح را بغذا بزنند بخورد زودند آوردند ابو
بخورد صبر آمد بخورد خبر لقا دادند ابور آغذا بخور زیر شما نقل کرده ام میل ندارم لقا
تغیر کرد بر به جنداز به برد برده انداختند به بر با شب خواب هولناک بجهت
فرزند دید صبح آمد اردوی لقا دید جادو آمده بر با انداختن حکیم حالا دیگر بیا
از نسیم با خبر باشید که تماشای میکند جادو چه با فرستادند او را آوردند رفتند بر
سلیم جهیر اکشت غافل او را گرفتند آوردند بالا بر اردوی لقا با زنجیر بغل
بستند برابر لقا آوردند حکم او را هم بدار بزنند با سنگی زد به آن لقا امر

سر بریده آمده اردو روز دیگر حوالی شکارگاه جوانی رسید تعارف امیرانرا آورد بجادو خودش
غذا خورده خوابیده همه را بست آورد خدمت شیرکوه امیر همه اردو برده بعد بیک
خلیفه اسکندر را بیاورد پیش من هستی رفت در منزل خود به ستیاران دخترش دو
طلب آوردن امیر آمد وقتی که امیر بحرم میرفت از زیر کرسی امیر عقرب دستش را قطع
کرد آمد نزد شیر قلعه زد باد رش افسانه جادو باد رش آمد شب بحرم خواب امیر را بست برد
آورد نزد شیر آمده به ستیاران رفت ببرید بکوه مقرنس داد برده خلعت نیابت او داد
از اینطرف ارسطو
فرستادش رد باردو بعد از لقا
را امیر باردوی لقا دید افسانه لقا امیر را بردم بکوه مقرنس سرخیل دکه جادو در اردو لا
نیست برو رفت آمد نزد منوچهر جواب او من نوکر لقا هستم برو کار صورت به بمن رجوع
نه ارد ظاهر آمد بجادو حکیم او را بیهوش عمری شبه او آمد ببارگاه دید لقا چند نفر از ایران اسلام
آورده سرشان بجادو لوح شهزاده که بزن بغذای ایران بهانه نصیحت آمد رسانید
بایشان شب سالاران شام نخورده لقا خبر داده فرستادشان بکوه مقرنس حکیم آورد
اردو سپرد بیرغ ملیدا را صورت حکیم خودش آمد حوالی چادر سرخیل دید دیو در کشیک است آمد
چند چادر را آتش زد دیو رفت خاموش کند سرخیل را بیهوش در طبل چادر نهاد در
میان صندوق خود را شبیه او صبح آمد نزد لقا دیشب نسیم این سر آمده بود بیرم
حکیم برو در کوه مقرنس تا آسوده باشی قلیل دیو و جادو آمد در کوه لقا منوچهر
آمد علاج اسلام از طبل زدن یکی از ملازمان سرخیل بخیال دزدی آمد در طبل چادر در
صندوقرا زنجیر جواهرات میکرد سرخیل را دید در صندوق است آورد نزد لقا او را
بحال آوردند فرستاد جادو را آورد داد به دیوی که او را بخور را آورد بکوهی
سنگی روی سینه اش گذاشت رفت بهرم جمع کردن سنگ را از سینه خود انداخته
رفت در غار پنهان دیو آمد را ندید آمد اردو او را خوردم جاسوس خبر ارسطو
داد پسران بجا آمدند شب آمد خدمت ارسطو طیفور را احضار کن برود
دیوان قاف آمد بجادو رخلوت او را احضار دیوان قاف فرستاد کشتن منوچهر امیر جان
کیر را دار زدن برگشتن ارسطو بواسطه لوح و بردن لوح را در جنگ دیوان قاف
و شکست یافتن دیوان روز دیگر منوچهر آمد بمیدان مرد امیر جب بگیر آمد بعد از
رزم بسیار منوچهر او را شقه مخل پوش آمد خدا را افتاد منوچهر او را تمام کند زن
سیلم بجا یکی او را ربود برد خواست بزند بصف اسلام که دیوان قله قاف آمده منوچهر
لقا من دیوان اسلام رزم دارم به وحش و دیوی سوار جمعی زد به لیوان روی هوا
تا نزدیک ظهر دیوان از شکست داد که دیوان قله دویم قاف رسید زد بایشان فتح دیوان
قله سیم رسیده شام دیوان قله چهارم آمده وقایع او دیده فرود آمده در میدان
بجهت رزم فردا همه جمع شدند
از اینطرف پیاده
حکیم را بقضاء حاجت برد جاسوس کفر حکیم انجا نه او بردارد و ملیدا شبیه حکیم بود فرار

مشتبه حکیم کار نسیم است را شناخت آهسته بسر خیل رسانید جادو را گرفت بست او را
پهلوی سیلم بدار زدند زن سیلم از هوا سیلم را ربود برد سرخیل جادو دنبال او سیلم از زمین
گذاشت بغل زنجیر کشت آمدند لقا را خبر دادند حکیم را از دار بزیر آوردند سرخیل
به لیو جادو حکیم که نسیم است عقیق نگار بردند جاسوس آمد امیر خبر داد امیر سیلم را
طعنه که گیر آمدن نسیم محض تو بود او را گذاشتی خود رفت آمدی سیلم شب آمد اردوی لقا
بغل چادری پنهان لقا آمد بحرم برود سیلم او را بیهوش برداشت برد چند نفر او را کشت
خبر بسرخیل دادند جادو فرستاد سیلم جادو را کشت لقا را برد در نزد دیگر خدمت امیر آمد
لقا را آورد امیر فرمود ببرند شهر او را محبت کنند وقتی که را آوردند برود منوچهر
دار از بردن لقا مخبر آمد خدمت امیر لقا را امیر فرمود او را به هیدا او را ببرید آمد
بسرخیل او را آوردند منوچهر را آورد خدمت امیر لقا را امیر فرمود لقا را داده
بمنوچهر آورد اردو لقا بسرخیل جادو را مامور کن مرا ببرد در خوابگاه امیر پیاده
پیاده او را بیهوش کند من او را بکشم تا شاید آسوده شویم شب لقا جادو را پیاده در
حرم امیر آورد پیاده آمد بالای امیر سپاه از پیاده را گرفت جادو لقا را ببرد پیاده
وقایع امیر عرض امیر او را مرخص پیاده مسلمان نامه امیر برغ آمد پیاده بتو سپرده
برغ پیاده را آورد بجادو در خود سفیده صبح پیاده از چادر بیرون آمد عبدالنواز دنبو
میگرفت او را برد را خبر دادند آمد در راه رسید به پیاده او را کشت لوا هم را آورد اردو
نعش را با برق برده طبل زدند
لقا از باشکا
میکرد تیر آن زنگی دو طلب آوردن اندر اردوی اسلام شب آمد بچادر سور رو بیا آمد فراز
دنبال او آمد پشت چادری پیچیده آمد پشت سرش دستمالی بیهوش شانا تیر زد رو برگردانید او را
بیهوش او رو دستار صبح بعد از صف آرائی لقا خدمت امیر تیر آورد وقایع امیر
عرض فرستاد او را آوردند امیر مرخص نمود آمد در میدان مرد از دلاوران آمد شقه اش کرد
منوچهر آمد دو زخم زد دیگر زخم خورد لقا به اردو بردند منوچهر مرد جنگش نقلات آمد شقه
اش زد بصف امیر آمد امیر نقیب را فرمود جلو صف را گرفت خودش جلو آمد منوچهر امیر را
دید برگشت لقا چرا برگشتی بهرام وصیت کرده که با خود اسکندر رو برو نشوم اگر عادت
بمیدان آمد امیر اگر برگرد قبول نکرد امیر آمد بمیدان او را شقه کرد صفها شکست
شبنو را از تو میان ابر رسید بکوهی بالا آمد رسید بقلعه
داخل آمد به هیزه دید جمعی جادو در عمارت اند رفت بالای بام دید شام شده سالار
اسلام را بردند بقضاء حاجت آخر شب ابو غلام سیاه هوار آمد جادو را ببیند از غلام
ابلیس هستم مرا فرستاده که متوجه خود باشید که سر نسیم میآید جادو که از آسمان شدند
گفت ابو صبح کل سالار ابو برداشته رو زود رسته آمدند ابو در هوا او هم دید
کشته باز هم دارد جادو که آهو را گرفته کشتند ابو بنا از گوشت او
کباب کردن کباب بجهت آنها درست دارو رسانید خوردند بیهوش شدند همه را

کنند جادو او را گرفته حکیم لقا اگر کل دیوان قاف بیایند تمام هستی اسکندر و پسران او را قمع
کن او دیوان را رخصت میکنند بعد از رفتن دیوان دوباره جادو برود بیاورد کل امیران
و ارسطو را لقا همان ساعت سالاران و امیران اسلام را با خود آوردند روز دیگر کل دیوان
قاف آمدند تمام صحرا و دشت را فرو گرفتند امیر را نزد لقا آوردند عرض تشریف ببرید
دیوان را رخصت کنی بروند امیر قبول نکرد امیران آمدند هر دو دیوان را که منوچهر آمد خدمت امیر
عرض کرد اگر دیوان یکی یکی رزم کنند بسیار خوب والا بروند امیر فرمود اینها از تمام دیوهای
لقا است والا امیران بجهت رزم حاضرند همان ساعت دیوان را رخصت نمود منوچهر فردا
رزم است آمد و طبل زدند حکیم لقا بفرست ارسطو را بیا در بند آوردند جادو صبح نزد
لقا آورد لقا او را پهلوی خود نشانید محبت و عزت زیادی کرد بعد لوحرا بغدا زدند
دادند خورد فورا اطاعت امیر از نمودن ارسطو خبر آمد جلو صف منوچهر آمد سید
کوه خان را زخم زد آمد یکم زخم زد دو زخم خورد او را بردند منوچهر رو بصف آمد امیر جلو
آمد برگشت صفها شکست
امیر برای ارسطو آمد در بارگاه
لقا دید لقا منوچهر را اسکندر رزم نکردی در رزم بمن وصیت کرده که خود اسکندر
رزم بکن لقا آمد تنها در خلوت ارسطو فکری کن ارسطو بفرست خاک کفش اسکندر را بیاورد
شب جادو آورد ارسطو چیزی بر او خواند دمید داد آتش بغدا زد بخورد منوچهر دادند بغض
و کینه امیر در رگ و پوست منوچهر جا گرفت آمد ارسطو را ندید شب آمد حکیم از خود در
جا در خلوت لقاست حکیم آمد نزد ارسطو که نسیم را زجر کرده احوال ترا پرسید برو زود ادم
ارسطو را نسیم حکیم بیا بجا در من چون دزد زده است این است این بهانه ارسطو را برد خدمت
امیر وقایعرا عرض امیر فرمود او را حبس کردند
لقا خبر جادو او را بردند خبر بار کار مشکل آخر لوح است برای لوح آمد دید لقا
لوحرا داد که ببر برسان بشیر حکیم حرف بلقا زد ارسطو آمد به خلوت میخواهم نسیم را
بگیرم ارسطو جادوی بسیار شد پیاده بشوند مرا آنجا بفرست ازدر دره نسیم
که آمد او را بگیرم پنهان کردند گرفتند آوردند خدمت لقا داد دشمن است
دیوی الان در برابر من او را بخور دماغ دیو را بدندان گرفته او را رخ جهت
برابر تخت لقا جادو را در پی رفت تغییر رویت کرد آمد او را ندیدند لقا بخور حکیم
جادو فرستاد خواب امیر را بسته روز دیگر لقا ارسطو را خبر داد از انطرف آمد ارود
دید خواب امیر را بسته اند ارسطو بلقا اینکه خواب امیر را بسته است بفرست برود خدمت
شیر کوه عقب او رفت ارسطو بعد از ساعتی رمل کشید نسیم عقب جادو رفت به
اژدر دره جادو فرستاده آمد او را برای مضراب او را کشت لقا دید
نیامد ارسطو رمل کشید نسیم جادو را کشته ده جادو در غاری بودند آمدند
بلقا عرض کردند نامه نوشت بشیر داد بروند جادوی بسیار در منزل خود تمشک باز
داشت در شهر آمد کشید سخت و محکم است آمد بخرابه زیر نقب زد شب دیگر آمد
بعمارت شیر رفت بعمارت یکی را بیهوش پنهان صبح آمد جمعی خبر بشیر کوه دادند

که سوراخی پیدا شده میرود تا خرابه مهره را طلبید آمدند برابر یکی برود حکیم را بیاورد به
ببیند نسیم کدام است فورا حضرت نیست من خودم او را پیدا کرده میاورم
ایستاد یکی یکی آمدند بعمارت بعد از دو ارسیدن آخری را بیهوش مهره در دوش انداخت
او را مقتول شتهای او را از عقب بست بجال آورد برابر شیرزاد دشمن بیا که به
در ببیند از من از پسرهای او دادند به یکی ببر او را به دریا انداخت
بشیر کوه لوحرا بده بمن بردم در آتش خانه اسکندر
بغدای او برزنم بخورد شان لوحرا داد بیا آمد در منزل با جلال
ببردیم محض تخت نشست جادو تخت را برداشتند رفتند بردیم بکوه
آوردند در کوه لقا ارسطو ببین نسیم کجا است رمل کشید در کوه است چند جادو
آمدند بکوه جادوی بسیار دیدند احوال نسیم را پرسیدند وقایعرا گفتند
کل جادو را نسیم سوای آنکه خواب امیر را بسته بود بعد از رفتن جادو او را کشت
لوحرا برداشت رفت در غاری جادو آمدند ندیدند آمدند لقا را خبر دادند
فرستادشان بزل در امیر در بارگاه دیدند لوحرا امیر داد جا
آورد خدمت لقا لوحرا خدمت امیر آمد خدمت امیر که لوحرا به
نسیم بگیر امیر را داد آمد بلقا برادر بردند خدمت دیدند در کوه
بردند آمدند شیر نزد لقا که لوحرا میخواهم منوچهر آمد خدمت امیر که لوح را
بده امیر حرف دیگر بیان آورد منوچهر آزرده در آمد خدمت امیر که بیا بیرون با تو رزم
دارم امیر برو بگو فردا خبر دادند منوچهر وسط پیاده خدمت لقا
طبل زد ارسطو جادو خواب امیر را بسته
روز دیگر صف آرائی منوچهر امیر را ندید آمد جلو صف اسلام احوال پرسید خبرش دادند
لوحرا خواب او میدان مرد توشاخان کوچک اشقرالب
آمد کوهی او را گرفت آخر او را زخم زد اسکندر آمد دو زخم خورد دیگر زخم زد منوچهر زد
بصف محمد جلو برادر مظاهر پسر شیرشاه از عقب فرق محمد را در منوچهر برش
آمد او را اشقر مظلم بن لقا کرب و کنار زخم اسلام را بر گرداند آمد محمد
ابن آصف فرمان داد شهر رفتند صبح مظلم آمد کنار خندق نقاره از طرف
اژدر دره رسید منوچهر برادر جلو مظلم کار دارم آمد او را خبر دادند آمد نقاره
دار مظلم را زخم زد منوچهر آمد رزم کردند کشتی رسید شام جادو آمد نقاره را
بر و منوچهر کنار خندق آمد روز دیگر که یکدفعه
دروازه نقاره از شهر در آمد بمنوچهر حیف از شیرزاد که تو پسر او
هستی حیف که مثل تو فرزند ناخلف دارد نامرد برگرد که من با تو کار دارم برگشت منوچهر
از طرف سوار نقاره رزم زخم دست او برداشت منوچهر را بردند

دو درپیه دیو فرستاد و نقابدار دیوان را کشت لقا جادو فرستاد او را ربود زن سیلم رسید از
او کرفت بشهر برد لقا آمد اردو محمد ابن آصف ابو را برد ببین چه میکنند لقا و ارسطو به
سرخیل کفتند دیوانرا بکو شهر را بکیرند ابو دید دیوانرا که شال دستمال داده بجهت سنک جمع
کردن ابو رفت غروب آمد بجادو لقا او را بیهوش برد نوشته انداخت صبح دیدند لقا
نیست رزم موقوف شد ارسطو جادو و محمد را برد بزرکان کفر لقا را خواستند محمد قسم خورد
که من خبر ندارم او را برد نزد شیر فرستادند او را هم بردند پهلوی … حبس کردند … عرض
نوشت بجهت شیر کوه خواند دید نوشته است اطاعت میکنم فرستاد … را آوردند لوح را
… این حکیم امروز جای اسکندر است شاید او خبر داشته باشد محمد را آوردند جواب من میدانم
لوح در کجاست … محمد را داد بجادو آورد در شهر شیر دره محمد در حرم است بیایید آمدند در
حرم زن سیلم یکی را کشت یکی را هم … کشت بعد … لوحی شبیه لوح شیر درست آورده … را
لقا نزد شیر زن سیلم این لوح داشتیم لقا که برده بود لوح را دید بعد … از شیر پرسید که بطلان
لوح چیست در آتش کداختن در که براد ریختن و باز کداختن و خورد کردن دوباره زن
سیلم لقا … را برداشت آمد آورد بهمان طرز لوح را تمام ارسطو آمد اردو صبح لقا آمد
بیارکاه خبر نامه بجهت شیر نوشت شیر لوح را نزد لقا دید این عوضی است دوباره برد نزد
شیر همین را درست میکنم داد بجهار خلیفه فلان درد را بخوانید روانه شدند آمدند در عمارت
نشستند بورد خواندن نوشت بجهت لقا که لوح رسید صبر کن چند روز دیکر

شنو از سرخیل بعد از شکسته شدن لوح خود را دادن به اردوی لقا

دید لقا من بیامدم … تو صلح کنم حالا که صلح کردم … فرصت … سلام … لقا مانع سرخیل
بیرون آمد دیوانرا اردو ویش را کند یکطرف فرود آمد نامه نوشت بجهت ارسطو و محمد ابن
آصف که شهر را بزودی خالی کنید بروید والا تمام است ارسطو محمد را برد از او مهلت بخواه
آمد مهلت چهار روز مهلت داد محمد برکشت در شهر ارسطو … بجهت چاره کار فرستاد …
آمد اردوی سرخیل از اینطرف لقا را از مهلت دادن سرخیل خبر دادند حکیم لقا از این
مهلت دادن خود … در بروم نزد سرخیل آمد نزد او از این مهلت دادن تو تماشی
… را دید در بارکاه این نسیم است دیوان … اکرفتند برابر سرخیل آوردند … من
آمده ام ببینم تو در چه فکر و خیالی … را سر خلیفه حکیم … زو سوسه سرخیل دیوان را
در تدارک باشید … را خبر دادند که فردا اردو را تمام میکنند … بجهت جادو بنا بخواندن
جادو خوشش آمد … اکر دستها هم و بغلم … زبور سازهم خوب میزنم … الفرجادو بغل …
… بنا کتار زدن و آواز خواندن جادو خوشش آمد … شراب صفا نداردو رفتند
حاضر کردند … بهانه چشیدن دارو رسانید جادو … خوردند تمام بیهوش شدند
… آمد حوالی جادو سرخیل دید دیو در کشک است شبیه جادو … آمد بدیوان عقاب
بسیار آمدند نسیم را بردند بیاد … او را دیوان بکمند … رفتند … داخل جادو

سرخیل را بیهوشی

سرخیل را بیهوش او را در کوشه پنهان خود داشت صبح تا خورشید رزم موقوف است حکیم با لقا
از اردو بجهت تماشا آمدند دیدند سرخیل بیامد بیرون حکیم آمد اردوی سرخیل احوال پرسید
کفتند مریض است آمد بعلاج خبر به سرخیل دادند که حکیم بعالی میآید این … اکر خیال
کشتن مرا دارد او را بکیرید دیوی او را کرفت خدمت ارسطو که او را بکشی قبول نکرد
پس فرستاد او را آوردند بهمدا شستند جاسوس آمد خبر لقا داد به منوچهر ببین چه میکنند
سوار آمد خدمت سرخیل حکیم را برده اند دست به تیغ رد به سرخیل آمد براق فرما نداد
جادو نعش را بست برد پهلوی حکیم خبر لقا دادند خدمت سرخیل عملی که اینها را زود
روانه کن بیایند و الا شیر عرض میکنم ملامت کند سرخیل جواب داد پیش از آنکه تو
او را خبر به هی من ترا تمام میکنم حکیم طبل زدند لقا عریضه بجهت ارسطو نوشت که ابو را
بفرست اینجا بیاید کار دارم ابو را آمد نزد لقا برد سرخیل را بکشی … منوچهر
حکیم را نجات … هر چه ام بخواهی میدهم ابو خالی از خیال قبول … لقا بکو جمعی شب
بزنند … لقا جمعی … سرخیل ابو آمد حوالی خوابکاه سرخیل دید دیو
در کشیک است آمد بدیوان لقا … اردوی شما شبیخون زده دیوان رفتند … ابو وارد
جا … سرخیل بیدار بود … بالشی آمد … او را کرفت … روی سینه اش نشست
که او را بیهوش … دیکری از عقب خود … رفت دیکر … ابو … جادو … خود
اردوی لقا … آورد … احوال … لقا فرستاده که بعد از کشته شدن تو
ابو … که ترا آوردم … وعده داد آخر تو جادو … خود را … عذر آورد …
… را آورد خدمت لقا … منوچهر را … لقا … که این نسیم است …
… سرخیل از اردو در آمد ابو … رسید از پیاده …
پیاده را کشت … اخلاص … پیاده های کفر … اردوی سرخیل … دیوان …
دور سراپرده سرخیل جمعند آمد سرخیل را … از پیاده های اسکندر … خدا و ندان
بخانه … الآن در بتکده اعظم خدمت ابلیس است مرا فرستاده که بکویم بزنید اردوی لقا

رزم کردن منوچهر با اسلام … خواب امیر و رزم امیر منوچهر زخم خوردن
… و کشته شدن جمعی از دیوان سرخیل بدست ایران اسلام و لوح دادن
شیر کوه بجهت لقا و بردن … لوح را دادن ارقم بن لقا و مسلمان شدن سرخیل

دیوان شال دستمالها را پر از سنک موجود کرده بودند جهت اسلام ورق برکشته دیوان
آمدند بالای اردوی لقا سنکها را ریختند بر سر لقا و سپاهش بسیاری از ضرب سنک
هلاک شدند لقا با جمعی از خواص خود فرار کردند از بالا دست آمدند اردوی سرخیل لقا
و تابعین الخلیفه اعظم سرخیل حکیم را از دستگاه بیرون آوردند حکیم سرخیل را به لقا
از او کل فرستاد دیوان مراجعت کردند لقا آمد اردو ویش سرخیل جادو … لشکر
لقا منوچهر را آوردند لقا … اکر شهر را نکیری بکویم سرخیل بکیرد منوچهر خواب

اسکندر را بازگیر حاضر و شهر را بگیریم لقا خواب اسکندر را که بسته بودند باز کردند
امیر نزد لقا که طبل رزم را موقوف کن تا من از شهر بیرون آیم قبول کردند روز دیگر امیر از شهر
بیرون آمد لقا از اردوی سرخیل بیرون آمد روز دیگر اردوی خودش طبل رزم زد روز دیگر منوچهر
آمد در میدان سام بن کهیلان شاه آمد کشته لقا بار فیروزه پوش آمد برزم در آمد
منوچهر او را زخم داد از میدان او را بردند امیر خودش آمد میدان دو زخم زد و یک زخم
خورد بهر دو را از میدان بردند سرخیل دیوی بمیدان هلاکو خان آمد دیو را دو پاره
سرخیل دو دیو کوه خان آمد هر یک یکی را کشتند صف‌ها شکست
امیر بیا با علاج سرخیل را بکن که خیلی نامردی است نامردی میکند با آمد اردوی
لقا بلکه شیر لقا بشود کاری صورت بره بهر سه جادو دو آنچه چیزی لقا را در بغل گذاشته آمد
بخلوت حکیم خواست بغل جادو را دید لوحی ... حکیم داد حکیم برد دید سرخیل
بعداً او را بیا در کارشی را به ... قرار داد برود با غروب رفت در جاه در حرم لقا بعد از
ساعتی ... دید میخواهد ... ابلیس وارد کرکنان وارد نشست بالا دست لقا برخواست
تعظیم ... جواب ... پنجم داده بیا ... این صحیح نیست نوشته داد لقا شوی بخورد
اسلام و سرخیل بره اطاعت میکنند آمد بیرون رفت صبح لقا بحکیم این کار نیم است
لقا نوشته بشیر داد ... عذرا برآشفت فرستاد در قلعه خودش صندوقه را آورده
تعدی تخم خربوزه در آورد داد بخلیفه در فلان صحرا بکارد روز دیگر رسید ببرد اردوی
اسلام بفروش چنان آورد بفروش شد در راه جمعی از ملازمان لقا از او میرفتند خریدند
آوردند اردوی لقا هر که خورد دیوانه شد خبر لقا داد ... حال کرد ... جاسوس امیر
خبر داد امیر بکل اهل اردو قدغن کرد که احدی خربوزه نخورد روز دیگر باز آوردند
اردوی اسلام که بفروشند اهل اردو نخریدند ... خبر شیر داد ... غیظ
و قهر ... را از خلیفه خواسته ... را بردند بکوه مقرنس جادو برگشته خبر لقا داد
که نسیم در کوه مقرنس است او را آورده هم گرفته برد خدمت شیر او را هم نزد ... در این
بین ارقم بن لقا رسید داد ... سطلم ... لقا هستی ... صورت دادی
سطلم نقلی ندارد ... کاری صورت بره ... مناب لقا ... صحیح
ارقم دو طلب آمد جاده ... حکیم لقا آمد سطلم رفت در جاده خودش پیاده پیش ارقم
آمد دید حکیم رقم میگوید پیاده بفرستم اسکندر را ببرم ... شوی ارقم پیاده ...
کمین اسکندر فرستاد پیاده سطلم آمد سطلم را خبر داد فوراً کاغذی نوشت به امیر پیاده
ارقم دید آمد ارقم را خبر داد ارقم آمد لقا حکم بگرفتن سطلم جعبر اکنون از ...
بیرون آمد باشاره حکیم جمعی بکشند سطلم را گرفته بغل بستند داد ... برده از در ...
پیاده سطلم غروب آمد امیر ... اسیر کبار را ... لقا خبر داده در حرم بود
منوچهر آمد ... سطلم را ... پیاده ... سوار ... سطلم ... بره آوردند

قسمت از کبار هر چه ... کسی را ندیده ... معلوم
شد فهمید که از سپاه ... برگردانیده اند میان برآمد حوالی اردوی لقا وارد آمد شب ... کرکدان
خود پیاده وارد اردوی لقا شد ... روستا ... را پیدا کرد جعبر را زدند سطلم را در آوردند
کشیکچیان رفتند جعبر را خبر کردند آمدند کبار مشغول رزم منوچهر ... شنیده ... جهت
خبر آمد ... برگشت منوچهر سوار آمد جلو کبار ... سطلم از طرف رفت اردوی اسلام منوچهر
... کبار ... در غلطید ... بردند ... خودش حکیم ... زخم ... صبح لقا خبر پیاده
اردوی امیر رفت ... سطلم خدمت امیر سلمان ... لقا پیاده ... شب ... آنجا
منوچهر ... سوار خدمت امیر آمد عرض سطلم ... کبار ... امیر فرمودند او را مجبور نکرده ایم مختار
اگر میخواهد ... من حرفی ندارم منوچهر سطلم ... برویم ... منوچهر اینجا
خدمت امیر ... ادب ... رزم من و تو در میدان اگر مردی خوشی باشد سوار رفت
امیر شکین ... کبار آمد اردوی لقا دید منوچهر لقا قرار شده در میدان او را بگیرم در
این ... جادو رسید از نزد شیر ... آمدند لقا بردید سطلم منوچهر ... آمد بجا در
خودش کبار را مرخص کرد
از اینطرف جادو آمد بالای
سر اردوی امیر رفت ... کاه ... سطلم ... امیر شکین ... آمد اردوی لقا
دید لقا ... جادو ... شکین ... ارقم لقا ... اسکندر
بیا در حرم ... جادو آورد ... شب ... پیاده ... آمد در حرم پیاده آمد امیر را
بیهوش کند ... گرفت پیاده ... دست ... امیر بند دستش را
گرفت ... آورد ... آمد صبح ... جادو ... امیر را
بردند بالای سر شیر ... بکوه مقرنس ... جادو ... نوشته ...
برسان ... اردوی ... جواهری ... دست ... بغل ... جواهر بیرون آورد
داد ... عذرا ... آورده داد بشیر دید سلیم نوشته که ... بیاید ...
بر ... شیر زن سلیم را از جادو ... آمدند ... شیر ... یکه ...
زن سلیم ... بکشد ... زن سلیم ... خبر ...
آمد ... بکوه مقرنس
از اینطرف لقا از ...
عقب زن سلیم خبر دادند بحکیم ... کشته شد زن سلیم رفت ... اسکندر
... لقا خلیفه را با کل ... از عقب او حوالی کوه مقرنس رسیدند زن سلیم را
بستند آوردند خدمت شیر او را بخلیفه سپرد ... نزد سرخیل که اسلام را تمام کن
... سرخیل ... آورد ... از شهر اسلام ... از شهر بیرون کرد ... شهر ...
لقا خبر آمد ... اسلام ... حکیم طبل رزم زدند ... جادو ... بشود ...
سکوار آمد اردوی لقا حوالی ... او را بریسمان بستند ... لقا رسید ...
که فردا ... اسلام از پیش برداشته شود قبول کردند ... شب ... کشیکچیان جادو

بخاطر جمعی این سخن خوابیدند برغ از خلبد در آمد حکیم با فانوس میآمد رو بچادر جادو بجهت
وسوسه کردن برغ را دید برگشته در چادر لقا او را خبر داد جمعی آمدند ملاقی رسیدند که
برغ جادو را بیهوش کرده بود و خیال کشتن داشت لقا را دید فرار لقا کشیکچیان از اجلال
آوردند سفارش رفت برغ آمد آشپزخانه سحره دید بنا کردند بطبخ کردن مانده تا نزدیک
صبح زهر به یک رسانید جادو وقت ناهار خوردند طبخ را آوردند لقا خبر نکف بهزند چهار
آمد جلو صف ارقم بن لقا آمد میدان مرد محمد آمد او را شقه مغلوب لقا را شکست دادند
آمدند اردو سرخیل که برود ارسطو برغ و چالاک را با امیر آمدند باز دروازه و دیدند لقا دو
باره سان سپاه می بیند شب برغ سکوار آمد لقا را برد نوشته انداخت که گردی اسکندر
است به هید و بریده جان هم از شهر در آمد چالاک رفتند صبح نوشته خدمت شیر کوه
آوردند جادو اطراف آنها را غنیمت ... فرستاد امیر را آوردند مرخصی شرط اینکه
لقا را بردی اردو بیت روان کنی امیر با شیر جادو گرفت امیر را ربود آورد و در حوالی
اردو پیش برزمین نهاد برگشته امیر دارد برغ چالاک هم بتفاق وارد شدند امیر لقا را
به آن وقت برو مرزمرا نگهدار امیر او را بسیار پسر و سلیم او را دستاق شب جادو آمد او را
برد خدمت شیر از اسلام شکایت شیر ملکه الوت کرد دیو سیاه بعد نوشت بسرخیل که
اسکندر را اعلاج کن سرخیل عریضه امیر نوشت کاغذ از این ملک برد امیر کاغذ را دید خبر سرخیل
دادند امشب میروم او را میکشم شب خورشید آمد لالی را امیر بیدار او را طعنه زد سرخیل
با زجارت نمود که از این ملک برو امیر فرمود من اینملک را بزور مردانگی تصرف کردم تو هم اگر
میتوانی بهمان نحو از ما بگیر قرار رزم امیر مهلت سرخیل ده روز مهلت داد برگشته در شهر امیر
با ارسطو طیفور را حاضر کن آمد بخلوت احضار او را آورد خدمت امیر فرمود برو اجنه
و دیوان قاف را بیاور رفت بعد امیر کاغذی نوشت داد بجنی که برساند بغلام
با بلی رفت سرخیل هم از شهر در آمد خدمت شیر پهلوان شیر اقبال و اجلال زنگی را
بامداد سرخیل روانه نمود رزم کردن مبارکخان با جی با سرخیل و کشته شدن سرخیل
و شکست لقا در رزم منوچهر با اسلام و زیر سحر شدن اردوی اسلام و آمدن
لقا بهاران و رسیدن فرامرز با امداد لقا و تدبیر استحکیم در باره نقاب دار
سیاه هوش و گرفتاری قرمز پوش و اژدها پوش شنو از شکین دید لقا رفته در
شهر نزد شیر کوه با مظلم چکنم او را بیاور تا من دلالت و نصیحت کنم آوردند شیر کوه
نصیحت قبول با لقا آمد اردو شکین شب آمد نزد او او را برد صبح لقا دید مظلم
بارگاه نیامده او نبود آمد بشیر جادو او را با شکین آوردند لقا مواخذه عرض
مخفی دارم در گوش لقا میخواستم اسکندر را بکشم بگذاشتی لقا او را مرخص
حالا دیگر مشکل است مرا حبس کن تا فردا سر دیجادو آورد در پهلوی زن سلیم و شکین
حبس شکین بخلیفه که مستحفظ آنها بود گفت امیر را برد در اردوی اسلام تا مال و دولت
نمیرا نبوت شان به هم همراه بیاور شکین را آورد اردو در حوالی چادر بغل مرا باز

کی بازش

کی بازش جادو را آورد در چادر شکم او را دید زن سلیم بغلش با مظلم را بردوش آمد اردو صبح
شیر را خبر کردند حالا دیگر فهمیدا میرند با دابو را از کوه مقرنس آوردند سر و شان بخلیفه
لقا میخواهم رزم اسلام با سرخیل را تماشا کنم جادو لقا را آورد به بلندی دید دیوان
قاف چه در به میانه بعد غلام بلی جادو بلی بر زمین آمد امیر غلام را گچ با دابو
غلام آمد بکوه هر چه کرد ندید شان برگشته خبر داد ارسطو رمل کشید در منزل خود شیر
حبس اند شکین عرق خان مرا ببرد نجات شان به هم بعد خان ما را بیاور دو شب غلام
شکین را بردار شد آمد در با هم عمارت شیر بزمین گذاشته شکین بزیر آمد با دابو را دید
مستحفظ را کشته هر دو باز شدند از صدای رعد و برق بیدار شدند دور شان را
گرفتند غلام از بلا هم را بسته آمدند با لالی با هم عمارت غلام هر سه را آورد در اردو
صبح شیر کوه را خبر دادند هر خلیفه را فرستاد نتوانست از شان کمند بسته ها را آوردند
برابر شیر خنده اسم خواند آخر از شان یکی برداردوی اسلام ببین این جادو کیست
آمد اردوی امیر دید مبارکخان با بلی است آمد شیر کوه را خبر داد شیر در جزیره انوار سحاب
جادو در آمد که ملکه الوتهم دلیر بسیار رسید نامه نوشت بجهت سرخیل داد با نها آوردند
اردو نوشته بود متوجه غلام با بلی باش که دشمن بزرگ سختی است سرخیل یک جادو را
مامور بکشتن غلام آمد اردوی اسلام از اینطرف
با سفارش خانزاده بیاده شب ابو را کشتم خودش در طبل چادر پنهان کرد دید جادو آمد
در هوا خواب ابر ابست وارد چادر با مقتول سیم جادو در بیهوش صبح او را برابر
امیر آورد درش را برید جادو از اسلام سر را آورد انداخت اردوی سرخیل آوردند
برابر او طبل رزم زدند روز دیگر اقبال آمد در میدان کوه خانزاد خمرد شفیع شاه
شانه خورد که نقاب دار سیاه هوش رسید اقبال را سواره کرد سوار دید اجلال
برادرش آمد او را از زیر بغل زد کله اش را کند سرخیل سپاه اقبال و اجلال را گفت بگیرند
بر سر سیاه هوش مغلوب سرخیل دیوان را حرکت داد دیوان قاف جلو بریدند سیاه هوش
از انبر سپاه کفر در آمد سرخیل او را بست بجادو بیرادر را انجش بر دوش شام دو سپاه
از هم جدا شدند سیاه هوش پیدا نشد شاطر بچه آمد امیر عرض با راجه آمد اردوی کفر
گوشه ایستاده دید جادو آمد بسرخیل لقا میگوید نقاب دار را بگیر بست نزد من که
قاتل شیرزاد است داد او برد هم دنبال او رفته دید آورد دیش با لای خانه برابر
لقا با اضطراب انداخت جادو را کشت بغل نقاب دار را بر زمین نقاب را گشته فرار دنبال او
برد و به انع آورد دیش اردو لقا پیاده آمد اردوی سرخیل مرا برسان باز در دروازه امد
بیا و رزم جادو آورد بشهر بشیر نقاب آن شیر نوشت بسرخیل که تو بکار خود باش که
من آمدم سرخیل طبل رزم زد روز دیگر برابر شدند
زدند هم دیوان قاف و جادو از اسلام فتح کردند غلام جادوی سرخیل را شکست داد

سر خیل فرار کند غلامان او را گرفته آورد خدمت امیر سلمان نشسته فرمود که در خوشی راز زد نه امیر
با یاران سیاه هوش آمده دیر رفته است آمد خبر داد امیر آمده در شهر مظلم را حاکم حرکت کرده
رو به شیر دره آمدند حوالی شهر فرود آمدند روز دیگر منوچهر آمد برد برابر اسلام آمد
با لقا اردو برابر اسلام فرود آمد روز دیگر منوچهر آمد خدمت امیر از یا بگذر امیر فرمود
سلمان شو عرض بکیر سلمان میشوم قبول برگشته بلقا آمده گفته رضای قراری دادم
لقا آمد پیش کو بیتر سر اسکندر منوچهر را بگیر دیگر را بفرست او را بیاور در دیگی را
بدل او بگذار سر جای او در اردو دو جادو آمدند بالای سر امیر سیدا زنگی را گرفته
دیگری فرار آمد نزد شیر کوه شیر لقا اردوی خودش را کنده آمد در شهر جادو در قلعه شهر سدکه
بست بعد جادوی دیگر آمد در کوه سحر کرد سیلاب کرد از اردوی اسلام را زیر آب کرد برگشته
او را خبر داد لقا آمد برد شیر دره را بگیر لقا آمد حوالی شیر دره مظلم را خبر داد نه اردو
بیرون زد برابر لقا بعد پیاده ها طرف عقب نقابداران پیاده رسید سیاه هوش
دختر پری دخت و اژدها پوش همراه آورد در شیر دره لقا نزد مظلم که بیا بخدمت باز
بهمان شیر دره مال تو هست سیاه هوش سوار آمد اردوی لقا اردوی امیر را نجات بده
مارا با منوچهر برزم با زدار لقا بیا شیر را اطاعت کن سیاه هوش با شیر دست به
تیغ رو بلقا آمد لقا حکم بگرفتن نقابدار جهیر از دلقا فرار نقابدار بیرون آمد
رفته در شهر — روز دیگر نقابداران مظلم
از شهر در آمدند برابر لقا اردو سرکرده حکیم لقا از اینجا برو رو به شیر دره نقاب
داران ثقای تو میایند تو از سرا به برکرد غافل بریزد در شهر و شهر را تصرف کن بعد
جشیر بنویس اینها را علاج کنند لقا هم چنان شهر را تصرف نمود بعد کاغذ جشیر
نوشت جادو و از او خواست صبح بیگمرلی از در دره قراولان چیر لقا را آورده نه به
خدمت نقابداران از سر لقا اطلاع یافتند برگشتند حوالی شیر دره فرود
آمدند حکیم لقا حکما چیر کیر آمده هست لقا دو باره کاغذ نوشت داد به چیر دیگر
برد نقابدار سیاه هوش فرمان داد طبل رزم زدند لقا مهلت که ده روز دیگر میرزم
نقابدار قبول نکرد لقا بحکیم حکم علاج ایشان با من آمد بمنزل خود او دو به پیاده دهقان آمد نه
با شیر خانه قرمز پوش فروختند اتفاق اژدها پوش هم منزل او مهمان بود او دو را بطعام زد نه
صبح دو نفر نقابداران تنگ نفس پیدا کردند سیاه هوش خبر آمد نزد ایشان بعد سوار شدند
از اردو در آمد نزد سپاهی پنج پهلوان شتر سر پیدا شدند نقابدار تحقیق کنند پیاده
رفته خبر آورد میسر شتر کی برادر مهیار بود آمد خدمت نقابدار ابر کرد رزم در رفته دیگر نقاب
دار بعضی خاطر رفقا برگشته آمد اردو — روز دیگر لقا
با طمینان میسر از شهر در آمد نقابدار شاطر بچه را بعضی خبر آمد اردوی کفر دید لقا با میسر

رفتند در خلوت شاطر بچه بغل چادر را در دید لقا را دید که یکی از نقابدار سیاه هوش تعریف میکند و
قایع ترا کل گفته است پیشتر پیاده را خواسته بر داشت این نقابدار سیاه هوش را بحبشی پیاده در آمد
شاطر بچه دنباشی آمد آخر شب پیاده وار در چادر سیاه هوش آمد او را بیهوش بعد کشیکچیها از بیهوشی
نقابدار را بر داشت که ببرد شاطر بچه با کشته است نقابدار را بجان از پیاده پرسید از تنگ
نفس دو نقابدار بروز داد که کار حکیم است شاطر بچه با سوزی آوردن حکیم دید پیاده رفته نگاه به
لقا که من خواهند آمد لقا حکیم را به پهلوان سپرد آورد بچادر خودش پیاده جلوش شاطر بچه در دست
کمانها را زده و طرف اردو شاطر بچه میاید پیاده از جلوش راست شدند رفته فرار کند کمان
دار را خاطر اش شاطر بچه سنگی بر داشته رو به پیاده آمد از آن خودم را میکشم زد سنگ را سینه
خودش افتاد مرد پیاده نعش را بر داشتند آوردند برابر لقا وقتی بود که لقا بحرم میرفت نعش
گذاشتند یکه نعره راست پیاده رم بر داشتند شاطر بچه فرار پیشتر سوار عقب او رفته
آورد بیرون اردو سنگی زد به پوزه اسب او مرکب با چراغ پیدا کرد همراسان پیاده رو به شاطر بچه
آمد شاطر بچه فرار زد بکوه از تفنگ او بنا کرد بعد شاطر بچه دید که آن مرد دست بردار
نیست هر طرف که میرود دنباش میاید بنا بسفید مهره دمید نقابداران شنیده سوار آمد
برابر پیشتر او را طعنه زد قرار رزم نفر دادند فرود آمدند
خبر لقا داد نه شاطر بچه رفته پیش حکیم لقا پیاده که نقابدار سیاه هوش را کشته کیر آمد سلمان
حکیم را از او آمد او را برد شاطر بچه خالی از خیال در اردو حکیم میکرد دید جادو از نزد شیر کاغذ
بجهت لقا آورده بود شاطر بچه را گرفته آورد خدمت لقا مهر را خوانده دید نوشته الان
فرامرز ایلچی وارد شده قدری خود داری کن او را بفرستم با مداد تو لقا شاطر بچه را داد
بردند نزد شیر او داد بهمان جادو برد بکوه متوش بعد شیر فند جادو به فرامرز داد او را
بمداد لقا فرامرز از شهر در آمد جادو با لقا آنکه خود داری کن که رسیدم لقا نزد پیشتر
که بر کرد نقابدار با نیم زرافع نقابدار بار بود آورد برابر لقا یکی رسید بزمین زانو
شکم دریده لقا حکم بگرفتن او چند نفر را کشت رو بلقا آمد فرق او را دریده بردند ش
پیشتر از عقب شانه نقابدار از خمرد رو به پیشتر آمد سپاه دو دره زش کردند تا غروب رزم کرد
غروب برگشت در اردو حکیم را آوردند برابر نقابدار تنگ نفس را علاج کن الان
گردنت را مثل گردن سگ میزنم حکیم چاره جز علاج ندید علاج انها را نقابدار او را مرخص
برگشت در اردو سیاه هوش ده پیاده پی در پی عقب شاطر بچه آمدند اردوی لقا او را
ندیدند آمدند از حکیم جویا شدند لقا او را فرستاده شهر آمدند حوالی چادر لقا یکی
قاصد وار پیش آمد که از شهر آمده ام کشیکچیان رو با و آمدند نزد با ایشان زد نفر را
کشت فرار از لقا از صدای های هوسیدا از چادر در آمد آن یکی جست برابر لقا او را
بیهوشی برد صبح آورد خدمت نقابدار از شاطر بچه کی است لقا من خبر ندارم

[illegible]

لقا را دستاق کردند که شاطر بچه را به بهر برود فرامرز رسید از حال لقا خبر بعداً رفت طرف اردوی
زیر سحر شده اسلام بعد از ظهر برگشته آمد اردوی نقابداران در دستاق خانه لقا را جای
داد برگشت مظهرا خبر دادند قفای او آمد فرامرز قرقش را در پی برگشت لقا آمد اردو بفرامرز
امان از دست این سیاهوش فرامرز پیاده بگشتن او پیاده آمد دید کشیک مطلوط است
نزدیک صبح رفت بجا در مثال نقابدار آمد بقضا و حاجت پیاده آمد بیهوش کنده
او را گرفت احوال پرسید فرامرز فرستاده نقابدار حکم او را دستاق کردند همان
شب آمد اردوی لقا در چادر فرامرز او را خبر دادند بیرون آمد نقابدار را برد
بجا در نشانید بعد ببهانه بیرون آمد یکی را نزد لقا که نقابدار سیاهوش نزد من
است لقا حکیم را خواست حکم در گرفتن این سیاهوش که احدی مطلع نشود بلقا فرا
جنگ با هم بگذارند عهد نامه بدهند او را مرخص کنند شب جادو بفرستادو را
بیاورد بیاورد خودش بصورت او برود در اردو بعد طبل بزن فرامرز او را در میدان
بگیرد اطاعت کند چنان کردند صبح فرامرز نقابدار عملی را در میدان گرفت آورد
نزد لقا اطاعت لقا منزل جهت او معین آمد بجا در شب شاطر بچه آتش اکمه نزد او
این چکار است کرده برو بنقابداران بگو بیایند اطاعت کنند شاطر بچه بیرون
آمد کوشه کمین آخر شب او را برد صبح آورد جلو قرمزپوش او را ملامت سیاهوش
عملی فرامرز بر دست تو هم بیا اطاعت کن قرمزپوش نهیب داد کمند پاره زد قرمز
آمد از درع پوش رسید برود در میدان در دست میشود سیاهوش بیرون آمد رفت ار
دوی لقا طبل زدند شاطر بچه گفتن این واجب آمد اردوی لقا کشیکچی بیهوش کند
دستی بشانه آتش خورد چیست کنار آمد دید پیاده فرامرز است فرار زد تنبا کشی آمد
برگشت او را گرفت آورد اردو صبح صف آرا حکیم بسیاهوش برو میدان زود
یکیرشان آسوده شویم رزم کردن سیاهوش عملی با اسلام و گیر آمدن قرمزپوش
و عیاریهای شاطر بچه و کشته شدن جادوهای شیرکوه بدست او و خلاص
شدن اسلام از سحر و فرار کردن لقا و روبرو شدن منوچهر و لقا مرتبه ثانی با اسلام
و شکست اسلام و کشته شدن جهان بخش بن لقا بدست منوچهر و قهر کردن او
سیاهوش عملی آمد میدان مرد از درع پوش آمد رزم کشتی رسید او را بست قرمزپوش
آمد آن هم تا غروب گیر آمد شام برگشتند بزرگان بشاطر بچه گفتند فکری بکن با پیه
عقب نشست بعد پیاده فرامرز را آورد دید به پیاده فرامکش راست بگویم وقایع
سیاهوش و نه پیرات لقا و حکیم را بروز داد از ابتداء الی انتهاء تعریف شاطر بچه
آورد پیش نزد سرکردگان وقایع را شاطر بچه را بچه علاج کار فرستادند آمد اردوی
لقا رفت بجا در حکیم را بیهوش پنهان نمود شبها و آمد در حرم لقا فریاد دزد که امان از

[illegible]

دست شاطر بچه سیاهوش لقا بیرون آمد که چه خبر است امان از دست شاطر بچه لقا برد او را
بخلوت خود آخر شب او را بیهوش آورد در اردوی نقابداران پنهان نمود برگشت شب
لقا جای او خوابید صبح آمد بیارگاه نقابداران از خواست شرط کنید برویم تا شما را مرخص
کنم قرمز بار رجوع ندارد حکم با خود امیر است در این بین جادو دو از نزد شیر آمد وقایع را
لقا داد بردند بعد سوار آمد اردوی نقابداران اظهار سپهر با ذر رسانید که من کیستم مظلم را
خلعت داد با فرامرز بشهر خودش آمد روبه چنگ کوه در منزل دوم صبح از شاطر بچه سیاه
پوش شکوه که دیشب فرامکشد اطراق پیاده با طرف شب جادوها را بمنزل خود آورد دیشب
شب از زیر صبح خورد تعریف با نام داد خوردند بیهوش شدند کشیکچیان دو رجاد را
بیهوش جادوها را با تمام سر بریده پای خود را زخم زد صبح بحال آمد متغیرا بیارگاه فریاد
کشیکچیان را کردن زدند دو را برگردانید آمد در از دره خدمت شیر از دست شاطر بچه
شکایت جادوی معظم بمن بده که بتوانم خودداری کند شیر خلیفه که اردوی امیر از زیر
سحر کرده بود با آن خلیفه که سه جلو را بسته بود با کل دستیاران آنها بهمراه لقای
عملی کرد برداشت آمد حوالی شیر دره بین راه سیاه عرادة نشین پیشخانه لقا را برد
پیشخانه کشی را نزد لقا خبر بمیر را عقب او آمد دید سیاه دامن کوه نشسته پیش
آمد شما را لقا خواسته نخش لقا داد نزاع شان بمیر را نزد سیاهوش را بهر دو که بختها
لقا را خبر دادند حکیم جادو بفرست او را بیاورد لقا جادو با خلعت و فرمان
بجهت سیاه جادو آمد آورد سیاه همانم سوار عرادة آمد زد بار دوی لقا جعیر او زد
با چوب بست بزم جادو او را بست آورد برابر لقا او را سپرد بهمان جادو برد دستاق
بعد لقا را برداشت آورد در از دره برابر شیر سپاه اسلام از عقب خواهند
آمد باید امیدشان قطع نمود شید نقابدار را بیاورند من سر ببرم سرش را دور
بلاد اسلام بگردانم که بدانند دیگر خبری نیست شیر آوردند نقابدار را اسیر و لقا
با شاطر بچه قرمزپوش آوردشان اردو حکیم از کارهای لقا متحیر بود او را دسوسه کرد
کشتن نقابداران فردا بعد فرمان داد بزم بجهت طایفه سحره آراسته آخر شب
خودش آمد در بزم دید همگی مست لقا کردی در آبریخته بخورید تا نشاء تمام بجنبید
خوردند بیهوش شدند شاطر بچه اول کشیکچی دو رجادر را بیهوش کرد بعد جادوها را
سر بریده نقابدار را آورد در شیر دره صبح آمدند بیارگاه لقا را با فرامرز آوردند
بعد از طعنه زیاد مرخص کردند آمدند اردو نقابداران هم از شهر در آمدند فرستادند
نزد فرامرز که با برد بارزم کن فرامرز دو طلب رزم طبل زدند لقا با زبوسه حکیم
پیاده کاری صورت به هر سفیده صبح رفت بجا در سیاهوش در غار زاد را بیهوش
برد شاطر بچه وقتی رسید که رفته بود بتعجیل از قفای او تاخت آورد لقا از اردو
در آمده بود شاطر بچه مقابل لقا رسید پیاده را کشت بغل نقابدار را بجا یکی

کشود لقا حکم بگرفتن فرامرز با تیغ سیاه پوش آمد جلو صف فرامرز میدان آمد مرد قرمز آمد از غیظ نامردی
فرامرز فرصت ندادند شقه اش لقا خدمت نقابداران مهلت رفتن خواست دادند
لقا آمد ارد دهانم زرفت نقابدار عریضه امیر نوشت که جلو برلق بگیر عریضه خدمت
امیر رسید کبار را جلو او تا رسید بلقا تنهایی بدستی بگذارد لقا از ترس عمر تیغ خواهم خدمت
حضرت صاحبقران بستان لوسی شرفیابی حاصل کنم کبار را کول زد فرود آمد شبانه باز
رفت رو شهر وارد فرستاد پی منوچهر که بیا بیامد شبانه بمنزل او آمد دست بدامن
او زد فردا در بارگاه بنشین خلعت بفرست خواهم آمد لقا چنان زد روز دیگر چهار روز منوچهر را
آوردند ببارگاه لقا از شهر درآمد برابر امیر فرود آمد روز دیگر منوچهر خدمت امیر
آمد که تکلیف من چیست امیر فرمود حرف همان است که زدم آمد بلقا کاغذی بشیر نوشت
از وقایع اردو جواب داد که اسلام را مهلت مده شب شد امیر به جهت تب شدیدی عارضش
روز دیگر لقا طبل رزم زدند شب محمد و شفیع شاه دهلا کو و ایغانرا بردند

روز دیگر صف آرائی منوچهر میدان آمد نواهر را
با تیر زخم زد شیر خان را کتف شکست بسیار شتر کرده زخم خورده بیم خم زد برگشت منوچهر رد
بصف آمد مغلوبه شد اسلام را لقا بنامردی شکست داد امیر را بفرموده از اطراف
اردو بردند منوچهر سه منزل تعاقب اسلام را خست آورده دامنه الوان کوه اسلام
کشیدند بکوه لشکر فراهم آوردند شب جهان بخش بن لقا از شهر آمد لقا او را شبانه
به یورش آن یک شبانه یورش برد امیر را خبر دادند بیا بیرو ببین منوچهر است یا دیگری
با آمد فهمید بر کرده سفارش بال لشکر از طرفی بزیر آمد رفت بردی لقا در جاده منوچهر
او را طعنه زد چه مرد بود تو خود را مرد قلم دادی چند پسر لقا را چه رسد بجهت یورش
شب با شبیخون زدن بسلام گشت اولا که لقا فرستاد ایران معظم جنگی را بردند باز
تو رزم کردی اینها را پیش کشی کردیم اما شب جهان بخش بن لقا شبیخون بما زده طریقه
مردی اینطور است منوچهر از حرفهای درشت با مثل اژدها بیرون آمد بجهان بخش بچه
سگ بچه قدرت تو این عمل را که از پیش تو زد بود بجا آوردی بر گرد بخرج او نرفت داد
نهیب داد دست به تیغ رو بمنوچهر آمد منوچهر تیغ از کفش در آورد انداخت به
فرقش دو پاره اش بیا تو برو من هم آمدم خدمت امیر برسم با رفت منوچهر از طرفی
بالا آمد دیوانه قافه جلو گرفت هرچه میخواهم خدمت امیر برسم بخرج نرفت آخر بنا بخرج
زد بمنوچهر از خود در رد او را هم شقه بهزاد بن ملک جهان جلو برید او را هم شقه دیوانه
کلکنده پیش آمد زد زیر بغلش از دوشش بیرون آمد منوچهر دید نمیشود لا به
بهم کرده از کوه بزیر آمد صبح نزد لقا ایران اسلام را رها کن لقا بمن رجوعی نزاده

منوچهر پسی

منوچهر پس بمن هم رجوعی نداده سوار رفت رها شد در رده لقا را خبر دادند از رفتن منوچهر
و آمدن اژدها پوش امیر هم از آمدن اژدها پوش خبر دادند امیر از کوه بزیر آمد در سراپرده
اژدها پوش قدری احوالش بهتر شده بود فرمود جان فرزند نقاب بردار برداشت حسن
جوانی دید به معاینه در برازندگی شمایل الوس بود ولی جوان است امیر فرمود فرزند گیتی
عرض خانه زادم فرزند الوس گشتاسب هستم امیر بسیار خوشحال گردید لقا خبر پریشان حال
گردید که سمهور بامداد لقا رسید خیر خودش میاید لقا از امیر شکوه سمهور پیاده را [illegible]
امیر پیاده من پادشاه را نمیکشم سمهور او را اخراج نمود آمد خدمت وقایع او را
سپرده به برغ آخر شب رفت بقضا و حاجت از دنبال بیرون آمد فراز آمد حوالی حرم کشتگیرا
بیهوش ابو رسید فراز قفای او رفت برگشت کمند کشید کشی خواست بیهوش کند کسی
را حسن پیاده بگمانش که بیهوش شده برگشت در حرم آمد بالای سر امیر ابو از عقب کمند
انداخت رو جست به دوش ابو سوار ابو خم پیاده افتاد ابو رفت او را بیهوش با لگد زد بگوش خاد
افتاد مرد ابو او به دوش کشید که ببرد سر دوشش پیاده را بیهوش بغل بست صبح آورد سر چارکو
خدمت با وقایع شب را تعریف که جاده شهر و دربار بود بر دکه صدای طبل بجارت از اردوی کفر
بلند با آمده دسته دسته استقبال میروند از یکی پرسید گفتند استقبال شیر میروند [illegible]
آمد اردوی شیر دید بزرگان وقایع امیر را گفتند بر آشفته پهلوانی را صفدر نام گرد که
شبیخون بزنند و اسلام را از پیش بردارند قبول کردند بازو بارد و میان رسید بیا باهوش
از مقدمه خبر پیش آمد جلو صف بسیاری از پهلوانان را کشته رئیس آنها را شقه که شیر
با دستگاه رسید جاده نقابدار را آوردند خبر پیش در شهر آورد بهر راه صورتش
را دید مایل اظهار عشق ترا سلطان میکنم نقابدار از خرفات او را قبول آمد در اردو پیشی
بنای عروسی را گذاشته شب زفاف عروس را کشته ملتفت او را بسته عقاب دار بر گرد
که فرار کند بر بهمنی رسید فریاد زد که تل کن مرا شیر فرستاده حرف با بین نقابدار برزم او را
زمین نهاد بر بهمن جاده را کشته بغل نقابدار با زد بود تو که سحرا تر نمیکرد چه با زود
بمن نیست پس زود برو که ماندن تو هیچ صلاح نیست نقابدار شب باز رفت
روز دیگر دنبال آهو آمد سیاه عرازاده نشین آهو رازد نقابدار او را نهیب داد دست
با ساطور رو به نقابدار آمد نقابدار از کفش درآورد سیاه رسید گیتی نقابدار
حسب و نسب خود را بیان سیاه خم زد کاش را بوسید نقابدار او را بامداد امیر سیاه
جمعیت خود را برداشت آمد یکطرف فرود آمد امیر آمد تماشا برگشت رفته در بارگاه
این چه کرا با یه علاج خلق از گمراهی در آورد با این کار غلام بلی است امیر
او را آمد با فرمود چاره این مرد و را بکن قبول [illegible] نیزار آمد اردوی کفر

جادو شیر را بیک بهانه بیرون آورد بعد او را بست در گوشه انداخت شب را و برگشت شب آمد بالای سر شیر دید برنش طلسم بسته آمد با میر عرض امیر با رسطو فرمود در جوع بطومار افلاطون نمود دید نوشته اوضاع کشته شدن شیر در طلسم و دشت خون بار است طلسم باسم منوچهر پسر شیرزاده است امیر با رسطو او فرستاد

آمد در شهر که جادو فی الفور رسید بمنوچهر شیر را خراسته برداشت او را آورد دار و شیر خلعت داد منوچهر مهمانم میبردم در شهر مهمانرا روانه میکنم بعد بخدمت میرسم شیر مهمانت کیست برو زنرا او را در شهر آمد بیا وعده دار ارد جادو منوچهر را برداشته برد ارد و شیر رزم کنی امیران اسلام را مرخص کنی بچشم امیران اسلام را آورده مرخص نمود آمد نزد منوچهر قرض پدر شیر را بره چیست پوست شیر کو پدر از اشرف منوچهر کشته ادعای طلب میکنی تو او را بکش من حاضرم بمنوچهر اوضاع قتل او در طلسم است و طلسم هم بنام تو است میر عرض کنی که فردا بخدمت میرسم آمد امیر فرمود که در ارد و جار بزنند که فردا کل اهالی ارد و بروند باستقبال منوچهر بعد میران فرمود او را استقبال کردند بعد ارسطو را مهمان ارمعین روز دیگر منوچهر سوار قدری راه آمد که دید دسته بسته اهل ارد و باستقبال میآیند با هم تواضع و تعارفات که رسم بود بعمل آورد کل ارد و آمدند یکمرتبه امیران اسلام رسیدند منوچهر پیاده شد

رزم منوچهر با اسلام و عاشق شدن او بنقابدار فیروزه پوش و مسلمان شدن و عروسی کردن منوچهر و کشته شدن شیر گوی بدست غلام بلی و ظاهر شدن دو نقابدار

منوچهر با میران آمد دار ارد و دار سطو او را آورد بجا در خود اینقدر پذیرائی و محبت که منوچهر شرمنده احسان امیر با خود انصافا شایسته بزرگی دارد که ادعا میکند روز دیگر امیر خلعت جهت او سوار آمد بیارگاه نشست امیر اول او را تکلیف اسلام عرض مرا بگیرید که اگر خدمت کنم خدمتم از ترس باشد نه از غرور فرمود شیر بچه خیالی عرض اطاعت او از ترس است امیر فرمود پس در کشتن او اقدام کن بعد از کیر آمدند حاضرم امیر سپردش با رسطو آوردش بجا در خود بجهت او بزم آراستند جاسوس لقا را خبر داد او بشیر بچه جادو او را ببرید در جانه دستاق کنید شب نسیم و پسران او او را اذیت کنید بگوئید با مسلمان شوی تا مدت میکنیم چنانکه کردند منوچهر کینه اسلام را در دل گرفت از اینطرف

روز دیگر دیدند منوچهر نیست امیر با رفقای او آمد ارد وی لقا او را ندید بعد از دو سه روز لقا شور حکیم منوچهر را اغذای دار و دار داد ند بیهوش پیاده سهور او را آورد برا بر لقا بجال آورد دید شیر از دست نسیم نجات دادم منوچهر آمد در جادر خود آمد نزد او دست به تیغ زد بیا آمد غشی داد فرار کرد او را قسم داد

کوچه شده است

کوچه شده است منوچهر میخواهی دیگر چه شود و فایده با بحضرت خلیل الرحمن اسکندر را اگر از این مقدمات ابدا و اصلا من خبر داشته باشم بعد از این من الآن معلوم میکنم آمد نزد حکیم او را بیهوش آورد بجادر منوچهر حکیم خدا پرست حاضر است حکیم را بحال آورد و ند راست بگو چه شده است و الا تخجر سوراخت میکنم حکیم از ترس آنچه شده بود بروز داد منوچهر از غیظ بنا کرد بگفتن با حالا دیگر من رفتم خود میدانی منوچهر روز دیگر آمد نزد لقا این نامردیها چیست میکنی لقا با منوچهر حکیم خدا چه حاجت است حکیم هی من از ترس نسیم بود که راست گفتم و الا دروغ گفتم منوچهر از روی قهر آمد چه میخواهی بکن آمد بجادر خود لقا پریشان پیاده سهور را با امیر پیاده وقت مغرب آمد رفت در جادر خوابگاه امیر در طبل جادر پنهان آخر شب آمد امیر را بیهوش کند کیر آمد امیر صدا زد آمد دادش به بست با شب پیاده سهور پیاده را صورت امیر نمود بهره بر هشتی انداخت او را بیهوش صبح آوردش خدمت شیر با بوزبیر شش در شهر ابو را بر داشت پیاده سهور آمد نمار ردی اسلام در راه بغل ابو را زد پیاده را در ارد و هم بریده شیر مقدمه امیر را با لقا بعد منوچهر را آمد بعد از شرطها اذن داد طبل زدند بعد شیر بجادو بیرون ارد وی اسلام با میران اسکندر بگو اسکندر را دیگر نخواهید دید از اینملک برید و الا تمام خواهید جادو آمد در بارگاه دید امیر در کمال استقلال در بالای تخت جمشید نشسته جادو متحیر دخشک که چه بگوید لا به برگشت آمد خبر داد شیر یعنی چه حکیم را آمد تفصیل تحریف حکیم امر مشتبه بشما نشود پیاده کیر آمده نسیم بدلکاری کرده است شیر متغیر بیک جادو بر داین گرا بیا در آمد از جار سوی را ربود برد سلیم عقب او آمد وقتی رسید که شیر را بچوب بسته بود فرمان سلیم دار و چند نفر را کشته را ربود جادو که او دوره کردند جعیر اکشت فرار کردند آمدند لقا را خبر دادند پهلوان سلیم او را کشت از ارد و اتفاق در آمد لقا را خبر دادند سهور تبر دار را رفقای آنها سهور دست به تیغ رسید سلیم جست برابرش تیغش را خورد شش پر بفرقش زد به برک و اصل آمدند ارد و لقا از کشته شدن سهور خبر آمد بشیر شب جادو در دن خیمه آمد بر دید سلیم او را بر دید سلیم او را گرفت آورد نزد غلام بلی غلام او را کشت شب او آمد ارد وی کفر یکی را گرفته آورد نزد شیر نسیم عملی را سپرد بخودش آورد بجادر سحره آخر شب جعیر اکشته برگشت در ارد و روز دیگر لقا با شیر گوی از ارد و در آمدند صف آرائی منوچهر آمد میدان محمد آمد که نقابدار فیروزه پوش رسید بمحمد سر میدان نزاعشان ایر آمد محمد را برگردانید منوچهر با نقابدار رزم کشتی رسید غروب نشستند بغذا خوردن دو زدید نقاب نقابدار را کنار چشم منوچهر بطرف آهو چشم شیر شکاری افتاد بمجرد دیدن عنان صبر از دستش بیرون رفت مایل کرده برخواست با ادب تمام در مقابلش تعظیم اظهار عشق نمود نقابدار اینکه

ملتفت سهیل او شده سوار رفت منوچهر از قفای او تاخته آورد امیر با او را برگردانید آمد به
امیر تعظیم امیر احوال پرسید منوچهر از خجالت سر بزیر انداخت گفت که عاشق شده باشد امیر
او را بیا با سپرد آوردش بجا در خود منوچهر دست بدامن گفت ذلیل تو هستم اگر علاج دردم را نکنی
خود را میکشم گفت او را دلداری داد صبر کن تا من او را پیدا کنم به بینم کیست آنوقت علاج کار
آسان است او را سپرد بمبارک خان با بلی آمد امیر عرض میبردم عقب نقاب دار به بینم کیست او ن
گرفت بیرون آمد نماز خواند درویش افتاد بشیر دره آمد در شهر متحیر بود که کیست رملها کشید
آمد در حرم دارد بهره جا گردش نظرش به بدیع الجمال افتاد دختر خود امیر با خود گفت این همین
باشد آمد نزد او چرا منوچهر را کشتی اگر من نبودم گفت مرا هم ریشخند میکنی امیر فرموده
حکم بده تو او را بگیری بزار آمد امیر عرض کن نقاب دار بدیع الجمال دختر شهر را
امیر خواجه کافور را حرم را از شهر آورد بعد امیر ارسطو را بحزم عقد بدیع الجمال را جهت منوچهر
بست فرمود اورد در آئین بستند منوچهر آمد خدمت امیر عذر تقصیرات گذشته را خواست
امیر او را عزت لقا آمد بتی شادی او را لباس مرصع غرق جواهرات زنگار کرده که از حمام
در آوردند بردند بجا در خلوت بعد عروس را آوردند ارسطو دست بدست داد در نطاق
ثانی بسته لقا خود انصاف حق دارند امیر که این طور در راه اسکندر جان فشانی میکنند
خود را اند معنی ... بعد از عروسی امیر منوچهر فرمود برود در دشت خونبار شکستن
طلسم عرض شیر امیر رفتند مبارکباد صباح الخیر من بیایند امیر بغلام فرمود تو
محض وجود شیر باشی زعفر را صد جادو همراه شیر احمره جادو را برو قبل از رسیدن
منوچهر طلسم بر طلسم بند جمعی آمدند جاسوس امیر را خبر داد غلام را منوچهر را بر کرد
جمعی جادو جهت تمام کردن احمره و دستیاران وقتی رسیدند که آنجا طلسم را بسته بودند
رفته آمدند امیر را خبر دادند عرض زعفر منوچهر را ببرد ببیند از در طلسم تا من علاج
طلسم را بکنم زعفر منوچهر را ببرد با امر آورد
کفر دیو شیر کاغذی نوشته داد بیکی برد در بدرقه داد بمنوچهر شاه خواند دید شیر پهلوان
خواسته است پنج پهلوان امیر لقب را پنج نفر خلیفه عیار را مامور برفتن جادو برگشته
خبر شیر داد جادو آنها را آوردند ... پنج خلیفه دو طلب آوردن با شده
با هم آمدند با دنبال آنها آمده دیدند در کوی پنهان شدند صورت یکی از سیاه
کفر آمد لقا مرا بجهت راه نجات شماها فرستاده است گفتند چکنیم شما همین جا باشید
من میروم خود را مینمایم فرار میکنم نیم از قفای من میآید از عقب من شما بیائید او را
بگیرید قبول کردند آمد اردو شکین را از سمت چپ ابو را از سمت راست بر غرا
تو هم دنبال من بیا آمد بیرون اردو این پنج پیاده راه دوره کردند بستند
آوردند اردو و پنج نفر از پیاده های اسلام صورت آنها را بر بیاید خدمت شیر جان
کردند شیر بجادو تیرش بدرقه بهر تن پیری باشد جادو را در راه میکشم شیر

بان جادو دیگر

بان جادو دیگر طلسم پردی طلسم بسته بود بیرا میرا بیرون ارد و صورت سنگ کن راه شی کن بیا با
بیرون اردو آورد که سنگ کنند غافل سلیم رسید جادو را گرفت بخشد التماس سلیم بغل با را
زرگن بازی با او را بیهوش شیر خودش آراسته خودش شد جادو سلیم تو بهوای من کوشش کنی
کنی آمد برابر شیر خواستم سنگش کنم سلیم رسید نگذاشت حال بفرمائید او را بکشند آلوده
شیر شیر زرا است میکوید همین جا مقابل من این گرا بکش با بست خنجر بجنجر جادو کش
را بر برید رعد و برق صاعقه بین رعد و برق بجای تغییر روئیت داد شیر کوی او را نمیدانم
نیم بوده تغییر روئیت داده رفته است بروید او را بیاورید اهلی از دنبال او رفتند
یکی برد نگار است شیر خودت برو عذر آورد شیر همین خودش نیم است حکم بار
گرفتند و بستند حکم قتل داد سلیم از کمین در آمد جهت در بارگاه با را ربود برداشت
روانه دورش را گرفتند جمعی از جادوها را کشته بغل با زر روانه شدند شیر
نزد لقا فرستاد که پهلوان نفرستی سلیم را بگیرد لقا افسر شیر سر را دنبال سلیم سوار رسید
و دست بشمشیر سلیم شش پر زد به بند و دستش تیغ از کفش افتاد دو باره دست
افسر علم زد کتف سلیم را شکست رو بیا آمد اگر راست میگوئی صبر کن پهلوان
بیا ورم آمد امیر را خبر داد مظلم را مامور آمد افسر رزم زخمدار ربود شی افسر تاخت
آورد صبر کن بیا ورم آمد اردو خبر داد امیر شاپور رود طلب آمد زخمدار ربودش
بزاافسر تاخت آورد شاپور را بر دو فرزند که ای مرد اگر راست میگوئی صبر کن که
پهلوان بیاورم شاپور را رسانید که بهر خاطر آورد او هم زخمدار ربودش صبر کن افسر
من اینجا هستم فردا صبح افسر فرود آمد آمد اردو امیر را خبر داد امیر کبار را با طلا با اردو
افسر شب تیری انداخت ببازوی کبار خورد مجروح با زدیش طلایه داران رو با د آمدند
زد با شان صداهای هو شنید آمد وقتی که طلایه برگشته بود از قفای او آمد سنگی زد
به ست افسر که در دبر دلش بیچیده برگشت پیاده را ایزا اکبر پیاده آمد اردوی اسلام حوالی
چادر طپید آمد برود بجا در کجا انداخت رو سر کنده را گرفته کشید یکه فعه
رخ پیاده نقش زمین نشست بردی سیه آتش سرش را بریده صبح آورد انداخت پای
سم مرکب افسر رو بیا آمد فرار که زعفر رسید منوچهر را اسباب کشتن شیر کوی آورد
منوچهر را وسط میدان زمین نهاد نهیب داد جلو کشید امیر جهت منوچهر اسب داد سوار
افسر رزم افسر اشقر شیر بجادو گفت تا امیر ملتفت منوچهر را ربود بر جلو صف شیر داد
بردند رو بشهر زعفر آمد او را ببرد شیر جمع جادو و سرش را کشتند سر زعفر امیر غلام آمد جادو
و دستیاران را شکست زدند بجادوی کفر غروب رزم سحره بود کل دستیاران شیر به دست مبارک
و سحره اسلام تمام شدند شام برگشتند در اردو لقا فرار کردند رفتند شهر روز دیگر
امیر خبر بغلام علاج کن غلام شمشیر قتل شیر را بکمر بست دستیاران آمد زرد روده شیر
عجز که میایم خدمت امیر غلام قبول شیر کوی فرستاد پیشکش آوردند غلام را در عمارت

این کتاب که حالا از یاه دار الجیف است تس نگارند
برزه در اصفهان